



بشر دوستان ژنده پوش

مترجم: رحیم نامور

نویسنده: رابرت ترسال

بشر دوستان ژنده پوش



رابرت ترسال

(نویسنده مشهور انگلیسی)

ترجمه: رحیم نامور

«چاپ سوم»

بازانتشار: کتابخانه «به سوی آینده»

فصل اول

صیافت در مجمع زنده به گورها

عمارتی وسیع و سه طبقه، ولی کهنه ساز، در وسط زمینی به مساحت یک جریب به مسافت چهار کیلومتری شهر ماکسیورو قرار داشت. این عمارت که ساکنین حوالی آنرا دخمه می نامیدند از سالها پیش متروک مانده و رو به خرابی رفته بود. ولی اخیراً یک شرکت مقاطعه کار به نام شرکت سهامی روستون، دست به مرمت آن زده و عده ای را برای این کار اجیر کرده بود.

در اینجا روی هم رفته بیست و پنج نفر کارگر از قبیل نجار، خشت زن، ناوه کش، رنگ کار، بنا، سرعمله به کار گماشته شده، اطاقها را تعمیر می کردند، دیوارهای نیم شکسته را مرمت می نمودند، وسط اطاقهای بزرگ را تیغه می کشیدند، تیغه بعضی از اتاقها را برمی داشتند، پنجرهها را شیشه می انداختند، دیوارها و سقفها را رنگ می زدند، گلدانهای شکسته را عوض می کردند.

صدای خرت خرت اره، ضربه چکش، زنگ زنگ ورقه های آهن با قیل و قال کارگران به هم آمیخته و در صحن عمارت غوغائی بر پا کرده و همه جا را گردوغبار که مایه سل و بیماری است، فرا گرفته بود. کارکنان می بایست در این محیط مسموم و وظایف خود را انجام دهند.

در ساعت ۱۲ ظهر باب کراس که سرکارگر عمارت محسوب می شد نفیری را به صدا درآورد و متعاقب آن همه ی کارگرا دست از کار کشیده، در سالون بزرگ عمارت گرد آمدند. پسر بچه ای که مأمور تهیه چائی بود، شیردان بزرگ را روی چراغ گذاشت، قوری را چائی ریخت و در پهلوی آن قرار داد. این پسر بچه برت نام داشت. کارگرا با او قرار گذاشته بودند که هر یک هفته ای سه پنس به او بپردازند و او نیز هر روز صبح و ظهر به آنها چای بدهد. کارگرا متعهد بودند که این طریقه برای پسر بچه مزبور صرف بسیار دارد و هر هفته مبالغی از این ممر عاید او می شود.

فضای اطاق آکنده از همه جور خورده پاره بود. گردوغبار، گچ و آهک، گل و خاک، پاره های چوب، تکه های کوچک آهن روی کف اطاق ریخته و منظره ی درهم و برهمی پدید آورده بود. یک کیسه پر از سمنت و یک سطل پر از دوغاب در کنار دیوار دیده می شد.

کارگرا یکی یکی داخل شدند و هر یک، یک فنجان، پر از چائی کرده، کنار میز قرار گرفتند تا نان خود را با چای صرف کنند. ابتدا صدائی از کسی بیرون نمی آمد، ولی رفته رفته سر صحبت باز شد و ساوکینس که یکی از کارگراهای خشن و بهانه گیر بود، ناگهان روی بر رفا کرده گفت:

- من از این چای شب مانده چیزی نمی فهمم: گل گاوزبان از این بهتر است.

برت که متصدی تهیه چای بود، از این حرف متأثر شده، گفت:

- «چای هیچ عیبی ندارد، نیمساعت است قوری می‌جوشد، می‌خواستید زودتر بیایید. تقصیر من چیست؟»

برت هوایت پسر بچه‌ای بود باریک‌اندام، جثه‌اش کوچک، رنگ صورتش زرد، چهره‌اش پژمرده و با وجود بچگی، چین‌خورده بود. پانزده‌سال از عمرش - می‌گذشت. بلندی قامتش به چهار پا و نه اینچ بالغ می‌شد. شلوارش را مدت‌ها قبل مادرش از دکان سمساری خریده بود. در اوائل تقریباً اندازه‌ی پایش بود ولی دوسالی که گذشت از طرفی متدرجاً کوتاه شده و اینک تا دو سه انگشت بالای قوزک پایش می‌رسید و از طرف دیگر به‌کلی فرسوده و از هم پاشیده و رنگ و نقش اولیه‌اش هیچ معلوم نبود. روی زانویش وصله‌ای بزرگ و چهارگوش داشت که از شلوارش خیلی تیره‌تر می‌نمود. ولی این وصله نیز پاره شده و زانوی لاغر و عریانش را نمایش می‌داد. کتی که بر تن داشت به تن او خیلی گشاد بود. چنین می‌نمود که این کت روزگاری تعلق به مرد بزرگی داشته و چند دست گردیده تا به او رسیده و اینک مثل جوالی از کتف‌های او آویزان شده است. روی هم‌رفته موجودی مفلوک و بدبخت و مظهر بی‌کسی و ادبار بود. در همان نظر اول می‌شد حدس زد که این موجود از اوان کودکی از تربیت پدر و نوازش مادر محروم بوده و با تمام معنی بوته‌ی خودروئی است که باد حادثات او را هنوز که غنچه است پژمرده ساخته است. در این لحظه که ما از او گفتگو می‌کنیم سطلی را وارونه کرده و روی آن نشسته، مشغول خوردن تکه‌نان سیاه و پنیر بود و در این حال مجسمه‌ی بدبختی و محنت‌های بی‌پایان بشری به نظر می‌آمد. ساوکینس قرقرکنان گفت:

«خوب پس یا خیلی کم چائی ریخته‌ای یا پس‌مانده‌ی چای دیروز را دوباره دم کرده‌ای.»

هارلو که یکی از نقاشان بود به صدا درآمد، فریاد کرد:

«چرا دست از سر این بچه‌ی بیچاره بر نمی‌داری؟ نمی‌خواهی چائی بخوری نخور. از بس هر روز سر این بدبخت قرقر می‌کنی من دق کردم.»

- «چائی نخورم! چرا نخوردم؟ من پول داده‌ام، حق دارم اظهار عقیده کنم: من حاضرم قسم بخورم که نصف پول‌های ما را بیشتر برای چای ما خرج نمی‌کند، باقی را به جیب می‌زند.»
برت گریه‌کنان فریاد کرد:

- «به من چه که من پول‌ها را ببرم. من هر چه می‌گیرم به کراس می‌دهم، او خودش چای می‌خرد و به من می‌دهد.»

این حرف تکانی به کارگرا داد: نگاه مرموزی بین آن‌ها رد و بدل شد، رنگ و روی کراس که سرکارگر بود به قدری سرخ شد که حدی بر آن متصور نیست. کراس که دست‌وپای خود را گم کرده بود با عصبانیت فریاد کرد:

- «از هفته‌ی آینده این شندرغاز را برای خودت نگاه‌دار، بگذار آب راحتی از گلوی ما پائین برود.»
برت اضافه کرد:

- «و بعد از این‌هم هیچ کاری به من رجوع نکن. من دیگر برای تو کار نمی‌کنم.»

بعد از آن گفتگوهای بسیاری راجع به اسب‌دوانی هفته، راجع به وضع کافه و مسائل متفرقه‌ی دیگر به میان آمد و همه به‌جز فرانک آون در این مذاکرات شرکت داشتند. آون مشغول خواندن روزنامه بود. رفتار و اطوار وی، او را آدمی عجیب و غیرعادی معرفی می‌کرد. اگر مهارت و متانت او نبود کارگرا به یک زبان حکم جنون او را از مدت‌ها پیش صادر کرده بودند.

اون جوانی بود تقریباً سی و دو ساله: دارای قامتی متوسط، باریک‌اندام، صورتش همیشه تراشیده، سر و وضع فقیرانه‌اش نظیف، و چیزی که در مورد او خیلی جلب توجه می‌کرد آن بود که صورتش به‌طرز عجیبی گل انداخته بود.

بی‌علت نبود که دیگران باطناً او را دیوانه می‌پنداشتند؛ افکار و عقاید عجیب این مرد، حرف‌ها و صحبت‌های او، درآمد او در قبال حوادث جاری نشان می‌داد که «روی‌هم‌رفته یک چیزش می‌شود و اول ما خلق الله او خراب است!»

از مجموع مذاکرات حاضرین چنین مستفاد می‌شد که تعمیر این بنا به‌عهده‌ی شرکت روستون می‌باشد؛ روستون در بسیاری شرکت‌های مقاطعه‌کاری دیگر سهم دارد؛ صاحب بنا، موسوم به اسویتر یکی از اعضاء انجمن شهر و از طرف انجمن کاندید ریاست شهرداری است. این محل را ساکنین اطراف دخمه می‌خوانند و وجه تسمیه‌ی آن هیچ معلوم نیست.

در بین گفتگو ایستون توجه حصار را به خیری که در یکی از روزنامه‌ها منتشر شده بود، جلب کرد؛ متن خبر این بود:

بحران شدید در ماگسبورو:

صدها کارگر بیکار:

اقدامات انجمن خیریه:

«با این‌که سال گذشته تصور می‌شد بحران بیکاری به‌منتها درجه رسیده، ولی تمام آثار و علائم دلالت می‌کند که زمستان امسال بدبختی‌های بیشتری برای کارگران به ارمغان می‌آورد.»
«انجمن‌های خیریه دو مقابل سال گذشته، همین موسم فعالیت می‌کنند، هر روز تقاضاهای جدیدی برای کمک به این انجمن‌ها می‌رسد.

تاکنون عده‌ی کسانی که دست سؤال به‌سوی انجمن‌ها دراز کرده‌اند به سه بلکه چهار مقابل پیش رسیده.»

ایستون ساکت ماند. چون سواد درستی نداشت به‌خوبی از عهده‌ی خواندن روزنامه برنمی‌آمد. همین‌قدر روی به دیگران کرده کرده با لحن صادقانه‌ای پرسید:

- «خوب بچه‌ها، راستی من می‌خواهم بدانم چرا باید از این‌قدر فقیر بیچاره زیاد باشد.»

هارلو با لحنی فیلسوفانه جواب داد:

- «جمعیت که زیاد شد نتیجه‌اش همین است.»

جوی فیلپات:

- «به‌نظر من هم همین‌طور است. به‌محض این‌که یک‌نفر دوتا کارگر خواست چهارتا کارگر از زمین سبز می‌شود. جمعیت زیاد، کار کم.»

اون که از این اظهار عقیده‌ها بر آشفته بود ناگهان سر از روزنامه برداشت و فریاد برآورد:
- «هیچ‌وقت همچو چیزی نیست، در همین انگلستان خودمان میلیون‌ها جریب زمین هر ساله شخم‌نزده و نکاشته می‌ماند. آن‌وقت شما از داشتن جمعیت زیاد شکایت می‌کنید؟ در فرانسه، در ایرلند هر ساله عده‌ی زیادی از بی‌دوایی، بی‌پرستاری، و بی‌غذایی می‌میرند. جمعیت ایرلند در نتیجه‌ی همین مرگ‌ومیرها، امروز درست نصف جمعیت پنجاه‌سال پیش شده، ولی فقر و بدبختی مردم سال‌به‌سال مضاعف می‌شود. چهارمیلیون از نفوس آنجا را قحطی از بین برده و با وجود این، بقیه

نتوانسته‌اند یک ذره روی راحتی ببینند. شاید بگوئید برای علاج بیکاری باید دو ثلث مردم این کشور قتل‌عام بشوند تا یک ثلث باقیمانده بتوانند کار به دست بیاورند و نان بخورنمیری داشته باشند. این طرز فکر شما است- شما بشردوست‌های ژنده‌پوش: شما که تمام عمر خودتان را در بردگی و اسارت می‌گذرانید...»

در اینجا دیگر سرفه مرد بینوا را مهلت نداد. پی‌درپی و با شدت مرگ‌باری سرفه می‌کرد به‌طوری‌که بی‌اختیار به روی صندلی افتاد. چون سرفه‌اش آرام گرفت دهان را با دستمال پاک کرده و عنان سخن را به دست دیگران داد.

اسلایم که یکی از مؤمنین دوآتشه بود و نماز جماعتش ترک نمی‌شد، عارفانه سری حرکت داد و گفت:

- «علت چیزی دیگر است؛ از روزی که مردم عرق‌خور شدند، این بلاها به سر ما آمد.»
اسلایم در جانماز آب‌کشیدن افراط می‌کرد: به مردم دنیا دار «که مستحق عذاب جهنم‌اند» با دیده‌ی ترحم می‌نگریست، سیگار نمی‌کشید، مشروب نمی‌خورد، رفتن به تماشاخانه را حرام می‌دانست، به ریاضت معتقد بود و آنرا از اصول اولیه‌ی دین مسیح می‌شمرد.
کراس با عقیده‌ی اسلایم اظهار موافقت کرد و گفت:

- «راستی هم که همین است. می‌روند، پول خودشان را تحویل عرق‌فروش می‌دهند، عقل و سلامتی خودشان را از دست می‌دهند! وجود بیکار و بیماری از کار در می‌آیند: آنوقت از فقر و نداری می‌نالند. این‌ها که با گردن کلفت، گدائی می‌کنند به‌قدری تنه‌لش هستند که اصلاً نمی‌خواهند به دنبال کار بروند، به‌علاوه از وقتی‌که این کارخانه‌های لعنتی اختراع شده، نان ما کارگرها را آجر کرده. کار صدنفر، هزارنفر کارگر را یک ماشین انجام می‌دهد.»

هارلو:

- «از این زنها هم غافل نشوید: هرساله هزارها از این زنها، کار مردها را از دست‌شان می‌گیرند.»

ژاک لیندن:

- «این مدرسه‌ها هم سربار ما شده، وقت بچه‌های ما را می‌گیرد. آخر بچه‌های ما تحصیل می‌خواهند چه کنند که مجبور باشیم آن‌ها را به مدرسه بفرستیم.»

کراس:

- «هیچی: مدرسه جز این‌که فکر بچه را خراب کند و بچه را تنبل و تنه‌لش بار بیاورد هیچ فایده‌ای ندارد.»

آون با حیرت و وحشت به این بیانات گوش می‌داد: آیا این بیچاره‌ها واقعاً تا این حد کودن و بی‌تمیزند؟ تا کی باید مثل بچه‌های نابالغ فکر کنند؟ در تربیت عمومی آن‌ها تعمدی هست که این عقاید خرافت‌آمیز را در آن‌ها رسوخ بدهد تا مجال فهم علل اساسی بدبختی خود را پیدا نکنند؟ یا شاید خود او جنون دارد که غیر از این‌ها فکر می‌کند! این افکار روح آون را آزار می‌داد.
اسلایم باز به سخن آمده گفت:

- «ازدواج قبل از وقت هم یک علت دیگر است. اگر اختیار دست من باشد به هیچ جوانی اجازه‌ی زن‌گرفتن نمی‌دهم مگر این‌که درآمد کافی یا اندوخته‌ی کافی داشته باشد!»
آون با نفرت و خشم جواب داد.

«چطور ممکن است تصور کرد که فقر نتیجه‌ی ازدواج است؟ مرد عزب زندگی طبیعی ندارد... با این استدلال می‌شود گفت خوردن و پوشیدن باعث فقر مردم است و اگر بخواهند از دست فقر خلاص بشوند باید برهنه بگردند و با باد زندگی کنند... اصلاً آدمی‌که وضع زندگی‌اش اجازه‌ی زن‌گرفتن ندهد فقیر و بدبخت هست نباید با زن گرفتن گفت بدبخت می‌شود.»

اسلام:

- «اصلاً تا کسی، پس‌انداز کافی نداشته باشد، تا وقتی یک خانه هم از خودش نداشته باشد، زن گرفتنش حرام است.»

کارگرها زدند به خنده؟ خانه‌ی خرس و مجموعه‌ی مس؟
هارلو با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- «عموجان: گویا حواست خیلی پرت است. ما اگر همین‌قدر بتوانیم نان خالی خودمان را تهیه کنیم و گرسنه نمانیم کلاه‌مان را به آسمان می‌اندازیم. آن‌وقت تو از پس‌انداز و خانه حرف می‌زنی! خوب شاید تو بتوانی. همه‌ی ما که به همان کلیسا که نمرود می‌رود، نمی‌رویم.»
این کنایه خیلی پرمعنی بود. بار دیگر بین کارگرها نگاهی ردوبدل شد.
در اینجا باید نمرود را به خوانندگان معرفی کنیم.

نمرود ناظر شرکت روستون بود. این اسم را کارگرها روی او گذاشته بودند. گاهی او را سگ هار، گاهی پنطوس پیلطوس هم می‌خواندند. ولی اسم اصلی او هونتربود.
جوی فیلیپات برای این‌که صحبت را تغییر داده باشد، گفت:
- «خوب رفقا، راجع به شراب و عرق چه می‌گوئید؟»

فیلیپات مردی بود پنجاه‌ساله، ولی قیافه‌اش او را شصت‌ساله می‌نمود. پنج‌سال پیش زنش در اثر فقر و سوءتغذیه بیمار شده و بی‌دوائی و بی‌پرستاری او را از رنج زندگی خلاص کرده بود و بعد از آن زن، در دنیا کسی را نداشت. از این زن، سه بچه برایش متولد شده بود و هر یک چون غنچه‌ئی که هیچ‌گاه شکفته نمی‌شود، در اوان طفولیت از دنیا رفته و پدر و مادر را به داغ مرگ خود مبتلا کرده بود.
آون به سخن آمده اظهار داشت:

- «چرا بی‌جهت از زیادی جمعیت یا از شراب و عرق و تنبلی صحبت کنیم؟ این چیزها کوچکترین تأثیری در اصل موضوع ندارد. ما باید بدانیم علت این‌که قسمت اعظم مردم دنیا و منجمله مردم مملکت ما فقیر و بدبخت هستند چیست! فرض امروزه در اثر معجزه‌ای تخم مشروب از دنیا ور افتاد: مردم همه مثل آقای اسلام مقدس و متدین شدند. آیا ریشه‌ی فقر و بدبختی هم کنده می‌شود؟ نه، چون باز این‌ها کار می‌خواهند و کار نیست بلکه بهانه‌ی دیگری به دست کارفرما ما می‌افتد که باز هم از مزدا کم کنند. می‌دانند این عقاید را چه اشخاصی در شماها تزریق می‌کنند؟ یک مشت مردم مفتخور که دسترنج شماها را به انواع و اقسام وسایل از دست شماها می‌گیرند و می‌خواهند فکر شما را به این موهومات مشغول کنند تا نفهمید چه چیزها شما را به روز بدبختی و فلاکت انداخته.»
کراس ابروها را بالا انداخته، با لحن تمسخرآمیزی پرسید:

- «خوب آقای فیلسوف سیاسی. همه‌ی این حرف‌ها مزخرف: همه بی‌معنی: پس سرکار بفرمائید بینم موضوع از چه قرار است تا ما هم یاد بگیریم.»

هارلو:

- «خوب شما که این قدر دانا هستید لابد می‌دانید چطور می‌شود این اوضاع را عوض کرد.»
آوان فکری کرده، گفت:

«گمان می‌کنم بدانم چرا این قدر فقر و بدبختی در دنیا زیاد است و چطور باید این اوضاع را عوض کرد.»

لیندون سری حرکت داده، گفت:
- «هیچ وقت اوضاع دنیا را نمی‌شود عوض کرد. این حرف‌ها همه احمقانه است. تا دنیا بوده فقیر و دولت‌مند هم بوده و تا دنیا خواهد بود، فقیر و دولت‌مند خواهد بود.»
فیلپات:

«من همیشه عقیده‌ام اینست که امثال ما فقیر بیچاره‌ها را نیامده که دخالت در سیاست بکنیم. برای من چه فرقی می‌کند که کی وکیل می‌شود و کی به بیمارستان می‌رود. همه‌شان سروته یک کرباسند. همه فکر جیب خودشان هستند. هرچه می‌خواهی بگو. دنیا عوض‌شدنی نیست. کار عاقلانه اینست که در همین دنیا سعی کنیم یک‌شاهی صد‌دیناری تهیه کنیم و نانی بخوریم. زندگی به این دروسرها و بگومگوها نمی‌ارزد.»

آون که با این طرز فکر موافق نبود، جواب داد:

- «موضوع را از اول شروع کنیم. اول ببینیم فقر و نداری یعنی چه.»
کراس خنده‌ای کرده گفت:

- «خیلی واضح است. آدم وقتی که پول نداشت فقیر است.»

دیگران هم از این سؤال و جواب به خنده افتادند. به نظر آن‌ها سؤال احمقانه‌ای بود. ولی آون طور دیگری فکر می‌کرد و چنین توضیح داد:

- «خوب: این حرف تا حدی صحیح است. یعنی با اوضاع و احوال و اصول تشکیلات فعلی جور درمی‌آید. ولی پول به‌خودی‌خودش ثروت نیست و فی‌نفسه مفید فایده نیست.»

این حرف هم بار دیگر حضار را به خنده آورد، ولی آون اعتنائی نکرده به توضیحات خود ادامه داد.

- «فرض کنید مثلاً شما و هارلو به کشتی نشست‌اید. کشتی شما غرق می‌شود. شما دو نفر نجات یافته و به جزیره‌ی خالی از سکنه و بی‌حاصلی می‌رسد. شما از تمام محصولات کشتی یک کیسه زر با خودتان برده و نجات داده‌اید و هارلو یک جعبه بیسکویت و یک ظرف آب. خوب در یک چنین جایی کدام یک از شما دو نفر متمول‌ترید؟»
کراس:

- «ولی نه ما در کشتی نشست‌ه‌ایم و نه کشتی ما غرق شده: تو همیشه در صحبت مثل خر در گل می‌مانی. آن وقت هی مثل می‌زنی: اگر خدا یک عقل سلیم به تو داده بود این قدر در‌ری نمی‌بافتی.»
ژاک لیندن سری به تصدیق فرود آورد و گفت:

- «عقل سلیم، راستی که قربان یک‌جو عقل سلیم.»
ایستون پرسید:

- «پس شما بفرمائید ببینم فقر و نداری یعنی چه.»

- «به عقیده‌ی من فقر و نداری یعنی این‌که انسان به برکات و نعمت‌های زندگی دسترسی نداشته باشد، نتواند احتیاجات خودش را برآورد، آسایش نداشته باشد، تفریح نداشته باشد،- کتاب نخواند، به

تأثر و سینما نتواند برود، نتواند مسافرت کند، خانه و مسکن راحت نداشته باشد، لباس کافی نداشته باشد، وسایل بهداشتی برایش آماده نباشد، اینها را فقر می‌گویند؟

این بار صدای فقهه‌ی خنده‌ی حصار بلند شد. خنده‌ی آنها دو علت داشت: فکر این‌که آنها هم مانند اغنیا از مواهب زندگی بهره‌مند شوند، خانه و آسایش داشته باشند، ایام فراغت داشته باشند، مثل آدم زندگی کنند، غفرت احتیاج دائم آنها را در چنگال خود ن فشارد، به قدری دور از ذهن آنها بود و به قدری احمقانه می‌نمود که تصور آنرا هم یک نوع جنون می‌دانستند. از طرف دیگر مگر نه اینست که تمام این مواهب و برکات را با نیروی پول می‌توان به دست آورد؟ پول. پول حلال مشکلات است! ولی آون باز هم به خنده‌ها و لودگی‌های آنها بی‌اعتنا ماند و گفت:

- «وقتی کسی نتواند حوائج خودش و خانواده‌اش را تهیه کند. معمولاً می‌گوئیم یک خانواده‌ی فقیری است. چون این آدم نمی‌تواند از برکات تمدن بهره ببرد، وضع و حالش با مردم وحشی فرقی ندارد. بلکه وحشی‌ها از ما خوشبخت‌ترند چون اقلأ نمی‌دانند چه برکاتی به دست خودشان تهیه می‌شود و از چه نعمت‌هایی محرومند. آنچه ما امروزه در دنیا تمدن می‌خوانیم عبارتست از تراکم علوم و دانشی که در طی چندین قرن جمع شده و متدرجاً به حجم آن افزوده شده و امروز به ما رسیده؛ این تمدن محصول هزارها سال زحمت و کار صدها میلیون افراد زحمتکش است که در هر گوشه‌ی دنیا چیزی به مجموعه‌ی تمدن افزوده‌اند؛ این تمدن را یک‌دسته‌ی خاص یا یک طبقه‌ی خاصی به‌وجود نیاورده که پشت به اولاد و احفاد همان طبقه‌ی به‌خصوص برسد، انگلیسی، ایتالیائی، روسی، زرد و سفید و سیاه، در هر گوشه‌ی دنیا و در هر دوره و زمان برای تکمیل این مجموعه زحمت کشیده‌اند. به این جهت تمدن ارث مقدسی است که هر فرد بشری در هر کجای دنیا بدون در نظر گرفتن اختلاف نژادی و دینی و عقیده‌ای از این ارثیه سهمی دارد: هر طفلی که در هر وقت و زمان و هر کجای دنیا متولد شود، خواه باهوش، خواه بی‌هوش، خواه سالم و خواه چلاق، خواه بینا و خواه کور، خواه کوتاه و خواه بلند، خواه زشت و خواه زیبا، در این ارثیه‌ی بزرگ یعنی تمدن با دیگران شریک است.»

کارگرهای بینوا استعداد درک این مطالب را نداشتند. این مردمی که در تمام مدت عمر با فقر و فلاکت زندگی کرده‌اند، اینها که تمام اصول تشکیلات فکر و روحشان را در هم شکسته‌اند، اینها که در وسط دو سنگ آسیای احتیاج و فقر خورده شده و در هم شکسته‌اند، اینها که در تمام عمر سعی و مجاهدتشان مقصور به تهیه‌ی قوت لایموت بوده و حتی یک کلمه از این مقولات به گوششان نخورده، از این بیانات چه درک می‌کنند!

چشم حاضرین با یک نوع حال تأسف به آون خیره شده بود، خیال می‌کردند که با دیوانه‌ای سروکار دارند، منتها دیوانه‌ای که به خیال آنها یک صفحه از کتاب را حفظ کرده و حالا از بر می‌خواند. بار دیگر صدای «آون» در فضای اطاق طنین‌انداز شد:

- «خوب رفقا، علت چیست که ما و میلیون‌ها امثال ما مردمان زحمتکش و کارگر در تمام دنیا نه فقط از سهمیه‌ی خودمان از این گنجینه‌ی تمدن و از برکات و نعمت‌های آن که حق مشروع ما است محرومیم بلکه از تهیه‌ی ضروری‌ترین احتیاجات بدوی زندگی هم برای خودمان و زنها و بچه‌یمان عاجزیم؟...»

هیچ‌کس جوابی نداد.

«... تمام نعمت‌ها و برکات زندگی را آنها تهیه می‌بینند که کار می‌کنند. ما در کارکردن سهم خودمان را تمام و کمال انجام می‌دهیم و باید به سهمیه‌ی خود از آنچه که به وسیله‌ی کار تهیه می‌شود برسیم.»

سکوت کامل برقرار بود، هارلو راجع به کثرت جمعیت می‌اندیشید ولی چیزی بر زبان نمی‌آورد. کراس که در هر مورد عادت به حاضر جوابی داشت صلاح خود را در سکوت دید. ساوکینس خود را به خواب زده بود، فیلیپات با دقت کامل به حرف‌های آون گوش می‌داد.

آون در دنباله‌ی بیانات خود گفت:

- «با اوضاع و احوال امروزه، ما کارگران به‌جای این‌که از برکات تمدن یعنی محصول کارهای خودمان بهره ببریم از برده‌ها و غلامان هم بدبخت‌تریم: زیرا اگر غلام زرخرد هم بودیم، ارباب‌های ما برای حفظ منافع و انجام کارهای خودشان هم شده بود، شکم ما را سیر نگاه می‌داشتند.»

صدای اعتراض ژاک بلند شد:

- «تو از خودت حرف بزنی. به‌حمدالله ما نه غلامیم، نه زرخرد. ما یک ملت آزادی هستیم، آزادی داریم، دموکراسی داریم، مردم منور دنیا هم به آزادی ما حسرت می‌خورند.»

کراس:

- «من هم همین را می‌خواستم بگویم، ما در مرکز آزادی زندگی می‌کنیم، آزادیم، به آزادی رأی می‌دهیم. مگر خود غلام زرخرد باشد، اما حق ندارد به ما اسیر و غلام بگوید.»

در این لحظه صدای پائی از بیرون شنیده می‌شد، همه‌ی کارگرها بر خود لرزیدند. قطعاً یا نمرود است یا خود ارباب. کراس با عجله ساعت خود را بیرون آورد و با یک نوع حال ترس و وحشت فریاد زد:

«لعلنت به این پرحرفی؟! بچه‌ها، چهار دقیقه از وقت گذشته زود سر کار برویم.»

هرکسی با عجله‌ی و شتاب به طرفی دوید. گوئی یک عده دزد و جنایتکار گریبان‌شان در حین ارتکاب جرم مجریان عدالت افتاده است. در باز شد ولی به‌جای هونتر یا روشتون، پوندی که یکی از کارگرها بود، وارد گردید.

«آقای هونتر» در مجمع روحانیون کلیسای محل معروفیت به‌سزائی داشت، آدم مقدسی بود، در همه‌ی جلسات کلیسائی حاضر می‌شد، دعا می‌خواند، نماز می‌گذاشت، صدقه می‌داد، کارگرها در جلو رویش او را آقای هونتر و پشت سرش «نمرود» می‌خواندند. نمرود کارگزار و ناظر شرکت مقاطعه‌کاری روشتون بود که چند نفر «معاون» در زیر دست او کار می‌کردند.

مردی بود بلندقامت، باریک‌اندام، دارای پاهای لاغر و بلند، بازوان دراز و بی‌گوشت، دست‌هایی درشت و استخوانی، کت بی‌قواره‌ای به تن داشت و شلوار چین‌خورده‌اش از ساق پا آویزان بود. وقتی کلاه را از سر بر می‌داشت تا عرق پیشانی خود را که از شدت خستگی و عجله‌ی او در راندن دوچرخه از سر و رویش می‌ریخت پاک کند، پیشانی بلند و مسطح و باریک او نمایان می‌شد. دماغی بزرگ و پرگوشت و نوک عقابی داشت. سیب‌های پرپشتی، دهان گشاد او را می‌پوشید و فقط وقتی شروع به داد و فریاد به کارگرها می‌کرد معلوم می‌شد تا چه حد، دهان او گشاد و بدقواره است. چانه‌اش بزرگ و فوق‌العاده دراز بود. چشمان آبی ولی کمرنگ او مثل دو حفره‌ی عمیق به نظر می‌رسید. ابروان او بسیار کمرنگ

بود و فرورفتگی وسط ابرو و بالای دماغ بر کراهت منظر او می‌افزود، سرش را موهای خاکستری پوشانیده و در قسمت عقب خیلی بزرگ می‌نمود: گوش‌ها خیلی کوچک و به سرش چسبیده بود. این آدم پانزده سال بود در دستگاه روستون کار می‌کرد. می‌توان گفت از روزی که این شرکت تأسیس شد. وی خود را در آنجا جای داد. از آن زمان روستون احتیاج به یک نفر پادو تمام‌عیار داشت تا خرحمالی را به دست او انجام دهد و خود به کارهای مهمتر برسد. هونتزر آنوقت‌ها خیال داشت خودش بنگاهی تأسیس کند ولی روستون به او پیشنهاد کرد که نظارت شرکت را با هفته‌ای دولیره‌ونیم درصد از منافع خالص قبول کند. این پیشنهاد بر حسب ظاهر خیلی سخاوتمندانه به نظر می‌رسید. هونتزر از ایجاد بنگاه منصرف شد و این سمت را قبول کرد و با دل و جان به کار مشغول شد. وقتی لازم می‌شد هزینه‌ی کاری برآورد شود، این کار به هونتزر محول می‌شد. پس از آن هم او می‌بایست مقدمات و وسائل کار را فراهم کرده و در اجرا او انجام آن نظارت کند. یکی از مشخصات اخلاقی او این بود که اصل سرهمبندی را در تمام کارها به تمام معنی رعایت می‌کرد. مثل این بود که یک مرض دماغی او را از انجام کار خوب و تام و تمام باز می‌دارد و بعد از این که می‌دید توانسته سر کسی کلاه بگذارد و او را بدوشد، خوشحال می‌شد. دائماً به تمام بنگاه‌های مقاطعه‌کاری مثل یک نفر جاسوس سرکشی می‌کرد و هر جا خبری از کاری به دست می‌آورد، فوراً به طرف صاحب‌کار می‌شتافت و با پیشنهاد کمتری کار را از دست حریفان می‌ربود. غالب اوقات به مریض‌خانه‌ها سرکشی می‌کرد، مردمان ساده‌دل تصور می‌کردند به عیادت بینوایان می‌رود. ولی کارش در این بیمارستان ساخت‌وپاخت با پرستارها بود تا اگر بینوایی بمیرد ماترک و لباس او را به بهائی ارزان از وراثت او بخرد و آن را به قیمت بیشتری بفروشد. حتی در تهیه‌ی قبر هم با صاحبان مرده وارد معامله می‌شد و آنها را وارد می‌کرد این کار را به شرکت روستون رجوع کنند! به تمام خانه‌های عزادار می‌رفت ولی نه به قصد تسلی بازماندگان چنان‌که مؤمنین درباره‌ی او عقیده داشتند. بلکه شاید بتواند آنجا هم ناخنکی زده، فیضی به شرکت روستون برساند و خود از دور و نیم درصد منافع بهره‌مند گردد! پانزده سال تمام!

پانزده سال با این حرارت برای شرکت کار کرده و اینک تازه متوجه شده بود که در این معامله برد با روستون بوده است! اینک متوجه شد که یک نفر از او محیل‌تر، حقه‌بازتر، پول‌دارتر، دست رنج او را ربوده و به جیب زده است. در این سن و سال فرضاً اگر، قوه و توانائی آن هم داشت که بتواند مستقلاً به کار پردازد، سرمایه نداشت. اگر روستون او را جواب می‌گفت به علت ضعف پیری امکان نداشت بتواند کار تازه‌ای شروع کند یا از کسی انتظار ارجاع کاری داشته باشد. به علاوه مگر نه این بود که در تمام مدت این ۱۵ سال برای این که حسن خدمت به شرکت روستون نشان دهد و خود نیز از این میانه سودی ببرد به کارهایی مبادرت کرده بود که موجب آزرده‌گی خاطر سایر شرکت‌ها و رقبای روستون شده بود؟ چطور امکان داشت این بنگاه‌ها به کسی که مدت ۱۵ سال پای در کفش آنها کرده و قسمتی از منافع آنها را به جیب روستون ریخته، کاری رجوع کنند؟

فرضاً هم به او کاری می‌دادند. صرفاً تصور این که بعدها ناگزیر خواهد بود با کسانی که نسبت به آنها در این مدت ظلم روا داشته و حق آنها را خورده در یک طراز واقع شود و در ردیف آنها قرار گیرد آتش به جان او می‌زد. تاکنون بر آن تیره‌بختان حکومت کرده و نمی‌توانست از این مقام صرف‌نظر کند. به همین علل همان قدر که زبردستان هونتزر از او وحشت داشتند، به همان قدر او از روستون می‌ترسید.

در رأس کارگرهای بینوا میزری (عنوانی بود که کارگرها به هونتر داده بودند) قرار داشت که آنها را به بیکاری و زنها و بچه‌های آنها را به لختی و گرسنگی تهدید می‌کرد.

پشت سر میزری روشتون قرار گرفته بود و پیوسته او را وادرا می‌کرد که بیش از پیش جان بکند و مردم را غارت کند و حاصل مظلومه را به جیب او بریزد. با این ترتیب جیب کارگر خالی می‌شد و ثروت و تمول در دست آقای روشتون انباشته می‌گردید.

عصر همان روزی که حوادث مندرجه در فصل اول وقوع یافت، آقای هونتر با یک حرکت دورانی برای غافلگیرکردن کارگران به سوی دخمه روان بود. سعی می‌کرد که از کنار جاده برود؛ زیرا با این ترتیب کارگرانی که در دخمه کار می‌کردند نمی‌توانستند او را قبل از ورود به دخمه ببینند.

چون تقریباً به یک‌صد قدمی دخمه رسید مجبور شد از دوچرخه فرود آید. زیرا سراشیپی تیزی در جلو داشت و نمی‌توانست سواره از آنجا بالا رود.

درحالی‌که سر دوچرخه را به دست گرفته و نفس‌زنان بالا می‌رفت، در جلو راه خود، عده‌ای از کارگران را دید که همچون گدایان هر دو دست را در جلو به هم وصل کرده و مانند مجرمین، سرها را به زیر انداخته‌اند.

هونتر بعضی از آنها را می‌شناخت. بعضی از آنها قبلاً گاه‌گاهی زیر دست او کار کرده، ولی اینک بیکار مانده بودند. عده‌ی آنها روی هم‌مظرفته به پنج‌نفر می‌رسید.

سه نفر از این پنج‌نفر دور هم جمع بودند. دو نفر دیگر هر یک به فاصله‌ی چند قدم از دیگران قرار داشتند؛ زیرا بین آنها و دیگران سابقه‌ی آشنائی نبود.

چند قدم از دیگران قرار داشتند؛ زیرا بین آنها و دیگران سابقه‌ی آشنائی نبود.

سه نفر اولی که جلوتر قرار داشتند، چون هونتر را دیدند، مجتمعاً به نزد او شتافتند و یکی از آنها که مسن‌تر از دیگران بود با کمال ادب گفت:

- «سلام، آقای هونتر»

هونتر بدون توقف، غرشی که به منزله‌ی جواب سلام بود کرده و گذاشت. هر سه به دنبال او روانه شدند.

- «آقا: هیچ امیدی به کار هست؟»

باز هم هونتر بدون این‌که توقف کند، گفت:

- «به قدر کافی کارگر داریم!»

سه مرد بینوا مانند سه گدا که از کریمی، تقاضای ترحم کنند، همچنان به دنبال او می‌رفتند.

- «آقا، اگر بعد از یکی دو روز، دیگر خدمت برسیم چطور؟ کاری پیدا خواهد شد؟»

- «تصور نمی‌کنم. میل دارید مراجعه کنید، ولی عده‌ی کارگرهای ما کافی است.»

- «خیلی از مراحم شما متشکریم!»

هر سه با سرهای به سینه خم‌شده از آقای هونتر دور گردیدند.

هونتر به یکی از دو نفری که تنها جلو راه او ایستاده بودند رسید. این شخص خوب می‌دانست که کاری در میان نیست و امیدی نمی‌تواند داشته باشد. با وجود این ضرری نمی‌دید با هونتر مذاکره کند. به علاوه کار بدبختی و تنگی زندگی او به حد اشباع رسیده بود.

با حالتی نکبت‌بار و سری آویخته، خود را در جلو راه او انداخته، تعظیمی‌کرد.

- «آقا اگر ترحمی به حال ما نکنید، از دست می‌رویم.»

هونتر اعتنائی نکرد. مرد بینوا به دنبال او دوید

- «بیکارم. همه جا رفته‌ام و کار نداده‌اند. شما کاری ندارید رجوع کنید؟ مثل اینست که مرا احیا کرده‌اید.»

- «متأسفم که کارگر تازه لازم نداریم.»

- «با وجود این؟...»

هونتر فکری کرد. این مرد موسوم به نیومان بود. می‌توانست او را با مزد کمتری به کار بگمارد. آیا بهتر نبود که یکی از کارگرها را که مزد تمام می‌گیرد اخراج کند و نیومان را به جای او بگمارد؟ با این فکر روی به او کرده و گفت:

- «بسیار خوب. این دو سه روزه سری به من بزن. وجدان من راضی نمی‌شود ترا این‌طور پریشان

بینم.»

این را گفت و باز به راه افتاد. همین‌که چند قدم جلوتر رفت نفر پنجم در سر راه او نمایان شد. هونتر او را شناخت. این مرد در اوایل تابستان زیر دست او برای شرکت روشن کردن کار می‌کرد. ولی یک روز در اثر بدگوئی و پرخاش بی‌جای هونتر که منافعی با حیثیت کارگری او بود از سر کار رفت و دیگر باز نگشت. هونتر از دیدن او با این وضع درماندگی خیلی خوشحال شد. فهمید که مرد بینوا کارش به‌جان رسیده که با آن سوابق حاضر شده است با او روبرو بشود و از او تقاضای کار کند.

«آقا، امیدی به کار هست؟»

هونتر کمی فکر کرد. وقت تصفی‌ه‌ی حساب رسیده بود. بالاخره در جواب گفت:

«خوب... ممکن است برای... برای یک کارگر کار باشد. ولی به تو نمی‌شود اعتماد کرد. توقع داری تمام روز را به بیکاری بگذرانی و کسی به تو نگوید بالای چشمت ابرو است. با این وضع که به کسی کار نمی‌دهند!»

مرد مفلوک هیچ جواب نداد.

«ما نمی‌توانیم اشخاصی مثل تو را به کار بگماریم و الا کلاه‌مان پس معرکه است.» این بگفت و به راه افتاد و دیگر اعتنائی به کارگر مزبور نکرد. زخم خود را زده بود. می‌بایست صید زخمی را به حال خود بگذارد تا در خاک و خون بغلطد.

چون به ده قدمی دخمه رسید بدون سرو صدا دوچرخه‌ی خودش را پشت درختی پنهان کرد. فرضاً کارگرها احتیاط کرده و دیدبانی هم گماشته بودند تا ورود وی را به آنها اطلاع دهد، درختان انبوه باغ وی را از نظر او می‌پوشانید. آن‌گاه آهسته و پاورچین داخل شد و چون نزدیک عمارت رسید پشت درختی پنهان شده و تمام آن حوالی را از نظر گذرانید ببیند آیا کارگری را می‌بیند که سر کارش نباشد تا با این بهانه او را بیرون کند! در آن حوالی جز ژاک لیندن کسی دیده نمی‌شد: او هم سرگرم کار بود. برای این‌که ژاک او را نبیند و به سایر کارگرها اطلاع ندهد از پشت درخت‌ها جلو رفت. نقشه‌اش کاملاً گرفت. بدون این‌که کسی از ورودش مطلع شود در را باز کرده، داخل شد، ولی این عمل منتج به نتیجه‌ای نشد، زیرا در اتاق‌های پائین همه مشغول کار بودند. در طبقه‌ی فوقانی دری را نیمه‌باز دید و به طرف آن روانه شد.

جوی فیلیپات با وجود سن زیاد، تمام روز را یک‌ه و تنها در این اطاق کار کرده بود و کاغذهای کهنه و رنگ‌رفته را از دیوار می‌کند. با وجود این هنوز تمام کاغذها کنده نشده بود و شاید کندن آنها یک روز دیگر کار داشت. ولی فیلیپات با تمام توانائی کار می‌کرد. دست‌های ضخیم و پینه‌بسته‌اش مرتباً حرکت می‌کرد. گاه با ناخن دیوار را می‌خراشید و این عمل باعث شده بود که زیر ناخن‌هایش زخم شده و از آنها خون جاری گردد! در این وقت که هونت‌سر را داخل اطاق کرد جوی فیلیپات از شدت سوزش زخم زیر ناخن‌ها بر خود می‌پیچید و برای تخفیف درد دست‌ها را به هم می‌مالید و چپق می‌کشید. مرد بینوا قبلاً تمام احتیاط‌های لازم را به عمل آورده بود. چون خود را به شدت محتاج چهار پنج دقیقه استراحت دید اول به طرف در رفته، در را بست. آنگاه دو پنجره‌ی اطاق را که محاذی هم بود باز کرد تا جریان هوا دود چپق او را خارج کند. زیرا «استعمال دخانیات در ساعات کار اکیداً ممنوع» بود! اگر کسی برخلاف مقررات کار می‌کرد کارش ساخته شده بود. به محض این‌که صدای در بلند شد فیلیپات چپق را در ظرف آب فرو برده و فوراً آنرا به میان کیسه افکنده، چاقو را به دست گرفت و چون کنار دیوار نشست به مشغول کندن کاغذ شد. هونت‌سر وارد اطاق گردید. اوضاع و احوال سوءظنی در او تولید کرد. شروع به کاوش نمود ولی چیزی به دست نیاورد. آنگاه مانند سگی که بخواهد بوی شکار استشمام کند شروع به بو کشیدن کرد و اگر سرما نخورده بود، قطعاً بوی توتون به دماغش می‌خورد. با وجود این‌که چیزی بر علیه فیلیپات پیدا نکرد باز روی به او نموده، گفت:

«کارگر حسابی موقع کار کردن در را نمی‌بندد. من وقتی وارد اینجا می‌شوم و می‌بینم کسی در را بسته ناچار پیش خودم فکر می‌کنم این کارگر بیکاره است و تمام وقت خودش را به بیکاری می‌گذارند: در را می‌بندد تا کسی او را در حال بیکاری نبیند. اگر غیر از این باشد چرا در را ببندی. اصولاً چنین کارگری به درد کار ما نمی‌خورد.»

فیلیپات با تمجیح جوابی داد. می‌خواست بگوید برای او تفاوتی نمی‌کند. او در هر حال اعم از این‌که در باز باشد یا بسته، وظیفه‌ی خودش را انجام می‌دهد. آنگاه به طرف در رفته آنرا کاملاً باز کرد. هونت‌سر بدون این‌که دیگر چیزی بگوید از آنجا خارج گردید و باز هم آهسته و پاورچین به طرف سایر اطاق‌ها رفت.

آون نیز مانند فیلیپات در یک اطاقی از طبقه‌ی فوقانی تنها کار می‌کرد. در این موقع شمعی به دست گرفته مشغول سوزاندن تکه‌های نقاشی روی دیوار بود که به تعمیر و تجدید نقاشی احتیاج داشت. در حینی که سرگرم کار بود حس کرد به‌جز خود او دیگری هم در آن اطاق حضور دارد. نگاهی به سوی در افکند. در اطاق به قدر یک وجب باز شده و از لای در صورتی دراز و زردرنگ، چانه‌ای بسیار بزرگ، دماغی گنده و سرخ‌رنگ، یک جفت سبیل آویزان، دو چشم کوچک شعله‌ور خیلی تنگ نمایان بود. این شبخ تا چند ثانیه به آون خیره شد و سپس از نظر پنهان گردید و آون بار دیگر تنها ماند. این برخورد به قدری برای او ناگهانی و زننده بود که بی‌اختیار شمع از دستش رها شد. چون شبخ ناپدید گردید خون در چهره‌ی آون منجمد شده بود. روح طغیان و انقلاب در درون وی تحریک شده بود. دلش می‌خواست از آنجا بیرون دویده، شمع را بر سر هونت‌سر بکوبد.

هونت‌سر در این لحظه در خارج از اطاق آون در گوشه‌ای خزیده و به فکر فرو رفته بود. لازم به هر بهانه که شده، یکی از کارگرها را که مزد تمام می‌گیرد از کار بر کنار کند تا دیگری را با مزد کمتر به جای او بگمارد. در آغاز ورود به این محوطه امیدوار بود بتواند بر کار کسی ایرادی وارد کرده و با بهانه‌جویی

اخراجش کند. ولی چنین فرصتی به دست نیامد. اگر این کار را می‌توانست انجام دهد روزی نیم پنس از این ممر عاید خودش می‌شد. پس چه باید کرد؟ دلش می‌خواست از لیندن بهانه‌ای بگیرد و او را اخراج کند. لیندن پیرمرد فرتوت، فاقد نیرو و فعالیت جوانان بود. ولی در این چندسال گذشته همین پیرمرد پیوسته برای شرکت روستون کار کرده بود. هونتر می‌دید اگر بخواهد او را اخراج کند باید عذر موجهی بتراشد، ولی از طرف دیگر این کار به قدر پولی که می‌گرفت برای او و مطابق انتظار او یعنی به قدر یک جوان نیرومند کار انجام نمی‌داد. با وجود این روزی هفت پنس یعنی مزد یک کارگر تمام را دریافت می‌داشت. لیندن می‌بایست اخراج بشود اعم از این‌که بهانه‌ای برای اخراج او باشد یا نباشد. آخرین تصمیم هونتر برای روزی نیم پنس مابه‌التفاوت مزد او با نیومان را به جیب بزند در مورد لیندن چنین بود و قرعه به نام لیندن زده شد.

هونتر با همان آهستگی از بالا به پائین خزید.

ژاک لیندن پیرمردی بود شصت و هفت ساله، ولی او هم مانند فیلیپات و هر کارگر، زحمت و رنج فراوان متمادی، سؤتعذیه در تمام مدت عمر، عدم استراحت، پریشانی و تنگی معیشت که ملازم زندگی این طبقه است، او را مدت‌ها پیش از این، از پای درآورده بود. دوران عمر او در آغوش امواج متلاطم حیات و در بحبوحه‌ی جوش تمدن عصری به پایان رسیده و هیچ‌گاه در تمام مدت عمر از هیچ‌یک از مواهب و برکات این تمدن فایده و سهمی نبرده بود. خودش مانند تمام همکارانش راجع به این حقایق تلخ و میزان محرومیت‌اش از همه‌ی برکات زندگی چیزی نمی‌دانست. شاید در تمام مدت عمر در فکر او خطور نکرده بود که حق دارد از این مواهب و برکات به سهم خود استفاده کند. از اوان طفولیت این عقیده‌ی سخیف در او تزریق شده بود که او را و امثال او را برای تحمل رنج و مشقت آفریده‌اند و دست تقدیر بر پریشانی آن‌ها به جز خطوط فقر و مذلت و بیماری رقم نزده و مشیت خاصی این اوضاع و احوال را برای او پسندیده است. خود را از تیپ محافظه‌کاران می‌دانست. احساسات وطن‌پرستی داشت.

وقتی هونتر به اطاق لیندن رسید این پیرمرد مشغول کار بود. میزری مدتی در آستانه‌ی در ایستاد و بدون این‌که یک کلمه حرف بزند ناظر رنج و زحمت این پیرمرد شکسته و از کار افتاده بود. بالاخره با صدائی شبیه به فریاد گفت:

- «تا کی می‌خواهی با این دو وجب دیوار ور بروی؟ چرا زودتر کار را تمام نمی‌کنی؟»

«امروز صبح که اینجا آمدم به چشم خودم دیدم چطور از کار طفره می‌روی. تصور می‌کنی ما پولمان را از آب جوی به دست آورده‌ایم که روزی مبالغی به تو بدهیم را به طفره بگذرانی؟ زود باید اینکار را تمام کنی والا به‌جای تو یک کارگر حسابی به این کار می‌گمارم. مدتی است من مراقب طرز کارکردن تو هستم و دیگر خسته شده‌ام. رک و راست بگویم که دیگر نمی‌توانی مرا گول بزنی. هر گوشه‌ی این شهر صد کارگر ریخته که در دو ساعت کار از صبح تا عصر تو را انجام می‌دهد. اگر نمی‌توانی خوب کار کنی زود جا خالی کن. بدون وجود تو هم ما کارها را تمام می‌کنیم.»

پیرمرد مانند بید در مقابل طوفان سراپا می‌لرزید. می‌خواست جواب او را بدهد ولی قدرت تکلم از او سلب شده بود. اگر فرضاً غلام زر خرید می‌بود و نتوانسته بود مطابق دلخواه خواجه‌اش کار کند، ارباب او را به ستونی بسته، شلاق می‌زد. البته هونتر نمی‌توانست این کار را بکند. ولی قدرتی مخوف‌تر و هراس‌انگیزتر داشت. تنبیه او نابودکننده بود. زیرا می‌توانست نان این پیرمرد را قطع کند. ژاک را وحشت و دهشتی سخت فرا گرفت. تنها در مورد او نبود که هونتر می‌توانست قدرت جهنمی‌خود را اعمال کند.

بریدن نان او به منزله‌ی این بود که نان‌خورهای او را هم از گرسنگی بکشد. بالاخره به هر نحو بود خونسردی خود را به دست آورده، با تواضع و فروتنی گفت:

- «آقا! پیش از این‌که نقاشی کنم باید دیوار پاک و تمیز باشد.»

- «موضوع این نیست که چه باید بکنی، موضوع سر اینست که برای کاری که یک‌ساعت وقت می‌گیرد تو چهارساعت صرف می‌کنی. هیچ دیگر حاضر نیستم با تو مجاحه کنم. یا کار را زودتر تمام کن یا مرخصی، از فردا صبح تشریف نیاور.»

لیندن دیگر جوابی نداد. باز هم به کار خود پرداخت. دست‌هایش از شدت تألم و تأثر به‌طوری می‌لرزید که نمی‌توانست پارچه را برای شستن در دست نگاه دارد.

هوتنتر موقع حرف‌زدن به‌طوری نعره می‌کشید که صدایش در سایر اطاق‌ها طنین‌انداز شد. هر کارگری از خودش می‌پرسید. بعد از لیندن نوبت به کی می‌رسد؟

می‌زری چون دید لیندن جوابی نداده و سکوت کرده است شروع به سرکشی سایر اطاق‌ها کرد. همه‌جا کارگران با عصبانیت مخصوصی کار می‌کردند. وقتی که هوتنتر در مقابل یکی از آنها می‌ایستاد آن بیچاره به‌کلی دست‌وپای خودش را گم می‌کرد و دیگر قدرت نداشت به‌کارش ادامه دهد.

فرد کارگرها را ترس و وحشت عجیبی فرا گرفته بود. همه می‌دانستند اگر دستشان از این کار کوتاه شود در تمام آن نواحی دیگر کار نیست. متوجه بودند که این مرد با قدرت شیطانی خود اختیاریات و مرگ آنها را در دست دارد. می‌تواند آنقدر به آنها وسیله‌ی زندگی بدهد که فردا دوباره برای تحمیل بار مشقت و رنج بی‌پایان خود حاضر شوند، و می‌تواند آنها را از حضور خود رانده به آستانه‌ی مرگ و نیستی بفرستد، زنها و بچه‌های آنها را از نان خشک و خالی محروم سازد. آون که تمام بیانات هوتنتر را شنیده بود احساس کرد که میل و رغبت آتشی‌نی در درون او پدید آمده که هوتنتر را در زیر مشت و لگد له کند: گلویش را با یک‌دست بگیرد و با دست دیگر آنقدر مشت بر سر و صورتش بزند که از حال و حرکت بیفتد.

نتیجه‌ی این کار چه خواهد بود؟ او را به زندان خواهند برد یا از کار اخراجش خواهند کرد، یک لقمه‌نان از روی زن و بچه‌اش بریده خواهد شد. این تصورات باعث شد که آون همین‌قدر دندان‌ها را به هم بفشارد، به زمین و زمان دشنام دهد، مشت گره‌کرده‌ی خود را بر دیوار بکوبد.

چقدر آرزو داشت که پای‌بند زن‌وپچه نمی‌بود و امروز حق هوتنتر را به دستش می‌داد!

حس طغیان و انقلابی نسبت به همه بر سراسر وجودش مستولی شد.

یک‌بار دیگر آرزوی دقیقه‌ی قبل در او بیدار گردید. دلش می‌خواست با دست چپش به یقه‌ی هوتنتر بچسبد، او را به دیوار فشار دهد و با دست راست پی‌درپی به سر و صورتش بنوازد. آنقدر بزند تا خونین و مالینش کند.

ولی خانه و خانواده‌اش چه خواهد شد؟ به سر زن و بچه‌اش چه خواهد آمد؟ آیا معنی واقعی شهادت آن نیست که باز هم به‌خاطر آنها تحمل کند؟ بار ببرد و رنج بکشد؟

آون از شدت تأثیر و بی‌حالی با چهره‌ی بی‌رنگ، چشمان نیم‌بسته، دهان باز و درحالی‌که با چهره‌ی بی‌رنگ، چشمان نیم‌بسته، دهان باز و درحالی‌که خیلی تند نفس می‌زد، به دیوار تکیه داد.

در طبقه‌ی پائین هنوز هوتنتر از این اطاق به آن اطاق می‌رفت و با سرعت قدم می‌زد. ناگهان در مقابل ساوکینس توقف کرد. این کارگر مشغول رنگ‌کردن دیوارهای پشت عمارت بود. گرچه رنگ و روغن

قدیم این قسمت خیلی کثیف شده بود، ولی میزری دستور داده بود آنرا پاک نکنند و رنگ تازه را روی آن بزنند. به این جهت ساوکینس مجبور بود مقدار زیادی رنگ به کار ببرد و آنرا دورویه رنگ‌کاری کند. وقتی هونتر متوجه این موضوع شد، فوق‌العاده غضبناک گردید و اظهار داشت که اگر کمی دقت شده بود احتیاج به رنگ‌کاری دورویه نداشت. ساوکینس را متهم کرد که عمداً این کار را کرده تا خرج زائدی روی دست او بگذارد. این آدم را به بی‌انصافی، خدا ناشناسی و دزدی متهم کرد. آن‌گاه با همان حال خشم غضب باب کراس را احضار فرمود:

- «کراس»

- «بلی آقا»

- «نزدیک بیا، اینجا نگاه کن»

- «بلی آقا»

- «این خرابکاری‌ها چه معنی دارد؟ مگر من دستور ندادم اینجا را یک‌رویه رنگ کنید؟»

- «آقا اجازه می‌دهید عرض کنم؟ اگر قبلاً دیوار را تمیز کرده بودیم...»

- «تمیزکردن سرت را بخورد اگر در دفعه‌ی اول کمی دقت می‌شد و رنگ غلیظتر بود احتیاجی به دو

رویه رنگ‌کردن نبود. اگر قبول نداری بردار مشغول کار شو تا به تو نشان بدهم.»

باب کراس ابراز کار را به دست گرفته تحت نظر میزری و طبق دستور او رنگ و روغن سفتی تهیه کرده، شروع به کار کرد. ولی هونتر به این اکتفا نکرد. خودش ابراز را از دست او گرفته، دست به کار زد. کراس و ساوکینس با چشم و دهان باز عملیات او را می‌نگریستند.

به محض این‌که میزری خواست مشغول کار شود گوش تیز او صدای نجوای دو نفر را در بالا شنید. ابزار را به زمین گذاشت و آهسته و پاورچین از پله‌ها بالا رفت. به محض این‌که پشت به اطاق کرد کراس یک شیشه روغن برداشته به میان ظرف رنگ خالی کرد که رنگ شل‌شده و نقاشی یک‌رویه ممکن نباشد. میزری خیلی زود مراجعت کرد. هیچ‌کس را در آن حوالی ندیده بود. ابزار کار را بار یگر به دست گرفته شروع به نقاشی کرد و نتیجه‌ی کارش خیلی نارضايت‌بخش شد. برای این‌که خود را از تنگ و تا نینداخته باشد بازهم کمی با رنگ و دیوار ور رفت ولی، بی‌هوده. چون از نتیجه‌ی کار خود مأیوس گردید با لب‌های آویزان سری حرکت داده گفت:

- «خیلی تعجب می‌کنم، درست نمی‌شود!» ولی شدت غضب و تأثر او به قدری بود که گوئی بغض

گلویش را گرفته. آن‌گاه شروع به شکایت از اوضاع کرد:

- «با این وضع چطور می‌شود کار کرد؟ تجارتخانه ورشکست می‌شود.»

شروع به قدم زدن کرد. می‌خواست از آنجا برود ولی میل نداشت کسی از رفتن و غیبت او آگاه گردد که «از کار نذرند!» از در عقب عمارت خارج گردید: از پشت درخت‌ها خزیده خود را به دوچرخه رسانید، سوار شده و پس از لحظه‌ای از نظر غایب شد.

هیچ‌کس موقع رفتن او را ندید.

تا چند دقیقه جز صدای خش‌خش راه و صدای پای کارگران هیچ صدائی شنیده نمی‌شد. هیچ‌کس جرأت نفس کشیدن نداشت.

بالاخره فیلیپات از این سکوت مرگبار به تنگ آمد. خیلی تشنه شده بود. از آغاز ورود هونتر در را باز گذاشته و سرگرم کار شده بود.

فیلپات با دقت گوش به اطراف فرا داشت. یقین داشت که هونتر از آنجا رفته. نگاهی به اطراف افکند. آون را دید که در نزدیک در اطاق خود مشغول کار است تکه کاغذی لوله کرده به سویی او افکنده تا توجه او را به خود جلب کند. آون متوجهی اطراف خود شد و فیلپات شروع به ایما و اشاره کرد. با یک دست به طرف پائین اشاره کرد و با شصت دست چپ در عقب عمارت را نشان داد تا بفهماند که هونتر از آن در رفته است. آون خیال کرد از او می پرسد که هونتر رفته است یا خیر. سری تکان داده و شانه ها را بالا انداخت که بفهماند اطلاعی ندارد.

فیلپات با قدم آهسته به طرف در رفته نظری به اطراف افکند. آیا میزری رفته بود یا در جایی کشیک کادر آنها را می کشید؟ مانند یک نفر جانی که در صدد ارتکاب جنایتی است با نوک پا آهسته آهسته و در حالی که کاملاً مراقب اطراف خود بود اطاق آون روانه شد؛ چون نزدیک رسید با صدای پستی که به زحمت شنیده می شد پرسید:

- «گمان می کنی رفته باشد؟»

آون با همان صدای پست جواب داد:

- «نمی دانم.»

خستگی و عطش بیش از پیش فیلپات را آزار می داد، لازم بود به طور قطع بداند آیا میزری رفته یا آنجا است. اگر میزری او را هنگام کار در حال راحت باش می دید کارش ساخته شده بود.

بالاخره فکری به خاطرش رسید. بهتر آن دید که به بهانهی آوردن سیمان به پائین برود. آهسته و با نوک پا به اطاق خود برگشت. آنجا با صدای بلند فریاد کرد:

- «فرانک. من قدری سیمان می خواهم، تو سیمان داری به من بدهی؟»

فرانک آون با همان صدای بلند جواب منفی داد. فیلپات گفت:

- «خوب، ناچارم بروم از پائین بیاورم.»

با سرو صدای زیاد راه افتاد. داخل اطاق عمومی شد و با صدای شبیه به فریادی گفت:

- «رفقا من کمی سیمان می خواهم.»

کراس با صدای آهسته پرسید:

- «خوک وحشی رفته یا هنوز اینجا است؟»

- «نمی دانم، دوچرخه اش را کجا می گذارد؟»

- «آنرا همیشه بیرون می گذارد. هیچ وقت ما دوچرخه اش را اینجا ندیده ایم.»

فیلپات فکری کرده گفت:

- «الساعه به شما می گویم. به پسرک یک بطری خالی بدهد به بهانهی آب آوردن برود نگاه کند

ببیند رفته است یا خیر.»

همین کار را کردند. برن شیشه ای به دست گرفته به طرف دروازه رفت. خیلی فوری برگشته اطلاع داد که سرخر رفته است.

چون خبر عزیمت هونتر در آن فضا پیچید مثل این بود که دژخیمی از فراز سر کارگران دور شده است. همگی نفسی به راحتی کشیدند.

«الحمد لله گورش را گم کرد.»

- «عنق منکسر شکل بوم دارد.»

- «امیدواریم از دوچرخه پرت شده، گردنش بشکند.»

- «این تازه به دوران رسیده‌ها همه از یک قماشند.»

- «چقدر ذات وحشی دارد»

همه‌ی کارگرها از رفتن او اطمینان حاصل کرده بودند. هرکس محض رضای خدا دست از کار کشیده و در بدگوئی با دیگران شرکت کرد. فحش و نفرین مثل باران نثار می‌زری می‌شد. ولی طولی نکشید که هیجان اولیه‌ی آن‌ها رفع گردید، هرکس به کار خود مشغول شد، و چون سر فراغتی داشتند خیلی بهتر و تندتر از موقعی که هونت‌ر آنجا بود کار می‌کردند. چند نفری پیه‌های خود را آتش کرده، در عین کارکردن می‌کشیدند.

ژاک لیندن یکی از آن‌ها بود. طرز برخورد هونت‌ر او را به کلی گیج و دست‌پاچه کرده بود، وقتی دید دیگران چپق می‌کشند او هم ضرری ندید که چپق خود را چاق کند. معمولاً این آدم موقع کار چپق نمی‌کشید. زیرا خلاف مقررات بود و وظیفه‌ی وطن‌پرستی و درست‌کاری هم به او حکم می‌کرد بر خلاف مقررات کاری نکند. ولی عجالتاً فوق‌العاده خسته بود و به تخدیر اعصاب متنسج احتیاج داشت! فیلیپت وقت مراجعت آهسته به گوش لیندن چیزی گفت و لیندن هم با او به اطاق بالا رفت. چون به میان اطاق رسیدند فیلیپت یک شیشه آبجو از لای بسته‌ی لباس خود بیرون آورد و گفت:

- «لیندن، کمی از این بیاشام، حالت را به جا می‌آورد.»

لیندن شیشه را گرفت. فیلیپت برای این‌که مراقب باشد مبادا ناگهان هونت‌ر سر برسد، طرف در رفته، اطراف را تحت نظر قرار داد. در حینی که او مشغول کشیک بود، لیندن مقداری از محتویات شیشه را سر کشید. بقیه‌ی آن‌را به فیلیپت داد و فیلیپت شیشه را خالی کرده، سپس شیشه را در جای بخاری پنهان ساخت، با توجه و مراقبت بیشتری به کار پرداخت؛ زیرا می‌دانست اگر میزری فردا بهانه‌ای به دست بیاورد، حسابش پاک است.

آون با اوقات تلخ و حالت متفکر و قلبی مضطرب مشغول کار بود. حالت سگی را داشت که با سگ دیگر جنگیده و مغلوب شده. یک نوع حس ضعف و ناتوانی و سرشکستگی روح او را شکنجه می‌کرد. تمام دوران زندگی این آدم و همه‌ی همکاران وی به همین منوال گذشته بود.

کار و مجاهده‌ی دائمی و بدون انقطاع تحت همین شرایط سنگین و طاقت‌فرسا. نتیجه‌ای که از این کوشش متمادی و کشنده عاید او شده بود، همین قدر بود که گرسنگی او را تلف نکرده و برای کار و زحمت بیشتر نگه داشته بود. این خلاصه طومار. زندگانی گذشته‌ی او ولی آینده! تا آنجا که خود او می‌توانست ببیند آینده‌اش از گذشته ممکن نبود رضایت‌بخش‌تر باشد. روزهای آینده‌ی عمر او هم مانند گذشته یأس‌آمیز و تاریک می‌نمود، بلکه آینده به‌طور قطع رنج‌ها و محرومیت‌های بیشتری برای او در زیر سر داشت. می‌دید اگر کمی عمر او دراز باشد چند صباح دیگر از کار باز می‌ماند و دیگر کسی کاری به او رجوع نخواهد کرد.

لرزش سختی سراپای او را فرا گرفت. مرد بینوا به یاد کودکش افتاده بود. آیا سرنوشت این کودک نیز چنین بود که مانند پدرش تا پایان عمر رنجبار خود به حالت بدبختی و بردگی به سر برده و مانند اسیران و غلامان زندگی کند؟ کاش اصلاً دارای بچه نبود و کاش این بچه می‌مرد و برای تحمل مصائب بی‌شمار زندگی نمی‌ماند!

چون آون به فکر فرزندش افتاد ناگهان یک نوع حس نفرت و انزجار خاطر آمیخته با روح تحقیر نسبت به همهمی همکاران و همتایانش بر وجودش مستولی شد. دلش میخواست میلیون‌ها کارگر بدبخت‌تر از خودش در یک وجود تمرکز پیدا کنند تا وی یکه و تنها بر علیه این وجود بجنگد.

دشمن حقیقی او و بچهاش، همین کارگرها، همین بدبخت‌ها، همین لخت و برهنه‌ها هستند. این بشردوست‌های ژنده‌پوش که مانند حیوانات بی‌زبان و اهلی، سر قدم ساخته، تسلیم بدبختی‌های خود می‌شوند و برای حفظ منافع اقلیت کوچک، خودشان را با طیب خاطر قربانی می‌کنند. این‌ها نه تنها بر علیه تمام عوامل دفاع می‌کنند و اگر کسی برای گسیختن زنجیر اسارت آن‌ها دست به‌سوی آن‌ها دراز کند دستش را قطع می‌کنند و با تمام قوا با هر نوع فکری که متضمن تغییری در اوضاع و احوال آن‌ها باشد مخالفت می‌ورزند. خودشان و زن‌ها و بچه‌هایشان بدبخت و از هر نعمتی محروم می‌مانند و نتیجه‌ی قطعی و منطقی این وضع، بدبختی و گرسنگی و فقر و فلاکت آون و فرزند اوست. آیا دشمن او با این وصف همان همکاران بدبخت‌تر از خودش نیستند؟

متجاوز و متعدی حقیقی و واقعی همین کارگرهای لخت و برهنه هستند که هر وقت از خودشان صحبت می‌کنند می‌گویند «ما و امثال ما». این‌ها تمام دوران عمر خود در رنج و فلاکت و ذلت به سر برده‌اند و معتقدند همان سرنوشتی که خودشان داشته‌اند بچه‌های آن‌ها هم باید داشته باشند. همان‌طور که خودشان بدون غذای کافی، بدون لباس، بدون وسایل بهداشت، بدون وسایل تربیت، زندگی کرده‌اند بچه‌های آن‌ها هم باید همان‌طور زندگی کنند. آیا متعدی و متجاوز واقعی نسبت به آینده‌ی فرزندان همین پدران نیستند؟

آون از این طبقه که اکثریت قاطع اجتماع را تشکیل می‌دهد متنفر بود. زیرا این طبقه با چشم خود مشاهده می‌کنند که فرزندان‌شان برای تمام مدت عمر محکوم به تحمل رنج و ذلت و زحمت هستند و با وجود این با هر گونه فکر و نظاماتی که ممکن است تغییری در اوضاع آن‌ها بدهد، با هر مجاهده و کوششی که باعث بهبود حال آن‌ها باشد مخالفت می‌کنند. آیا مقصر حقیقی همین کارگرهای لات و لوت و برهنه نیستند؟

آون می‌دید علت این‌که خودش نمی‌تواند آتیه‌ی فرزندش را تأمین کند و قسمتی از حقوق و امتیازاتی را که هر بشری باید از آن متمتع باشد برای فرزندش تحمیل کند آنست که اکثریت همکاران او نسبت به سرنوشت فرزندان خود بی‌علاقه هستند و او به‌تنهایی از هر عمل و اقدامی عجز دارد مخالفت احمقانه‌ی خود آن‌ها است که نمی‌گذارد اجتماع نوینی با نظامات نوینی به‌وجود آید، که در آن اجتماع حقوق هر یک از افراد محفوظ باشد. آون خواستار دنیائی بود که در آن دنیا هر فردی سهم خود را در مجاهده‌ی عمومی انجام بدهد و در مقابل به اندازه‌ی سهم خود از آسایش و از برکات تمدنی که مولود این مجاهده‌ی عمومی است منتفع شود. ولی همکاران آون به‌جای این‌که برای ایجاد چنین دنیائی کوشش کنند تن به‌هر ذلت و خفتی می‌دهند، در مقابل اقلیت کوچکی که آن‌ها را به غلامی می‌گیرد سر تسلیم و تعظیم فرود می‌آورند و به فرزندان خودشان هم تعلیم می‌دهند که همان روش آن‌ها را دنبال کنند. این‌ها هستند مسؤلین حقیقی بدبختی‌های خودشان و این‌ها هستند مسببن واقعی اوضاعی که اسارت آن‌ها را در بردارد.

آون خنده‌ی تلخی کرد. این نظامات اجتماعی که او را و فرزند او را در حال بردگی نگه می‌دارد چقدر مسخره است!

اکثریت قاطع اجتماع که کار می‌کنند و رنج می‌برند، مورد تحقیر و اهانت اقلیت هستند و به اشکال متعدد و گوناگون متحمل خفت و خواری می‌شوند. آنچه که این طبقه‌ی کارگر و زحمت‌کش به دست می‌آورد از طرف عده‌ی معدودی به نام کارفرما که نه کار می‌کنند و نه رنج می‌برند ریخته می‌شود. این عده‌ی معدود از دسترنج اکثریت، پارک و اتومبیل تهیه می‌کنند و به آنها تشخیص می‌فروشند. هر قدر کارگرها - کارگران - کارگران بزرگ رنج می‌برند، آنها را به اعم از آنها می‌کنند که مانند آون بنائی و عملگی می‌کنند، آنها را به کارخانجات بزرگ رنج می‌برند، آنها را به اعم از آنها می‌کنند که در درون معدنها جان می‌کنند، یا زراعی‌نی که در مزارع شخم می‌کنند و تخم می‌پاشد و درو می‌کنند - بیشتر جان بکنند نفع ارباب‌های آنها بیشتر است. هر قدر نفع ارباب‌ها بیشتر باشد جاه و جبروت آنها خیره‌کننده‌تر است و هر قدر جاه و جبروت آنها کننده‌تر باشد، کارگرها و عمله‌ها و زارعین و رنجبران بهتر و آسان‌تر مرعوب می‌شوند. با وجود این‌ها طبقه‌ی زحمت‌کش در مقابل کارفرمایان خود سر عبودیت فرود می‌آورد و به کسانی که او را چاپیده و حاصل کار او را از دست او گرفته‌اند تعظیم می‌کند و اگر یکی از این یغماگرها اندک تلافی کند و شامی یا ناهاری به یک رنجبر و کارگر بدهد، الطاف و مراحم او را به حد پرستش می‌ستایند!

با این حال تعجبی نیست که اقلیت سرمایه‌دار با دیده‌ی تحقیر به اکثریت رنجبر بنگرد، و او را موجودی پست و کثیف و نالایق بداند، این اکثریت که تحمل تحقیر می‌کند قابل تحقیر است. این اکثریت، پست و کثیف است!

بدتر و رنج‌آورتر از همه آن‌که اکثریت همه‌ی این مسائل را تصدیق می‌کند، به بدبختی و خفت خود می‌نازد و مباحات می‌کند!

آون از این‌همه افکار جانگداز رنج می‌برد و در همان حال همکاران او در اطاق‌های دیگر مثل همیشه، کار می‌کردند که شب گرسنه نمانند و گرسنگی نمردن را برای خود فوژی عظیم می‌شمردند. اغلب آنها حتی هونتر را فراموش کرده بودند. این‌ها برعکس آون حوادث زندگی را جدی تلقی نمی‌کردند - خودشان را به این دلخوش می‌کردند که دارای عقل سلیم هستند. عقل سلیم آنها حکم می‌کرد که این نظامات و این اوضاع تغییرناپذیر است، آئین درویشی و قلندری مستلزم تسلیم و رضا است. باید جفا کشید و ملامت برد و خوش بود زیرا «که در طریقت ما کافری است رنجیدن» به‌علاوه، چهار روزه‌ی زندگی به دردسر و بگیری و ببندش نمی‌ارزد! فرداست که می‌میریم و هیچ‌کس از چند ذرع کفن بیشتر با خود نمی‌برد! غنیمت است. اگر فرصتی به دستت رسید، گوئی بزنی، وگرنه رضا به داده بده و از جبین گره بگشا!

آون آن‌طور فکر می‌کرد و همکارانش این‌طور. آون معتقد بود که این طرز فکر همکارانش مستقیماً مسئول بدبختی‌های آنها و خود و فرزندان آنها و فرزند او است!

ناگهان هارلو شروع به زمزمه کرد. صدایش خیلی دلکش و شعری که می‌خواند خیلی روح‌پرور بود. با وجود این همکارانش دماغ شنیدن نداشتند.

آوازخوانی هارلو با فعالیت و کار آنها جور در نمی‌آمد. صدای اعتراض از هر طرف بلند شد.

- «رفیق: خفه شو»

- «صدایت بگیرد.»

- «ما کار داریم. با آواز خواندن که نمی‌شود جواب نمرود را داد.»

هارلو ساکت شد.

ایستون بدون این که مخاطب مخصوصی را در نظر بگیرد پرسید:

- «رفقا: دشمن جان در چه حال است؟»

دشمن جان! مقصودش وقت بود. وقت بزرگترین دشمن این طبقه‌ی بدبخت است. باید ساعت‌شمار و دقیقه‌شمار وقت گذرانید تا کی صبح شام شود، و مزدی بگیرند و نان بخور نمیری تهیه کنند! بوندی جواب داد:

- «نمی‌دانم. باید ساعت چهار و نیم باشد. از اسلایم پرس. او ساعت دارد.»

از اسلایم پرسید. معلوم شد یک ربع از چهار گذشته. ایستون گفت:

- «این روزها خیلی زود هوا تاریک می‌شود.»

- «آره. امروز که از صبح هوا خفه بود. مثل این که می‌خواهد ببارد، گوش بده، باد قیامت می‌کند.»

- آه. خدا نکند باران بیاید و إلا مثل موش آب‌کشیده می‌شویم و باید شب با پیراهن تر بخوابیم.»

ایستون بهتر دید از ژاک لیندن تحقیق کند، فریاد کرد:

- «ژاک بین باران می‌آید؟»

ژاک لیندن چپق را از لب برگرفته، نگاهی به خارج کرد. ناگهان چشمش سیاهی رفت و نتوانست قطرات درشت باران را ببیند. هونتر مانند اجل معلق دم در ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد! چند لحظه نگاه این دو موجود به هم خیره شد. لیندن حال کسی را داشت که دچار فلج شده باشد. از ترس و وحشت می‌لرزید. بالاخره دست و پای خود را جمع کرد و خواست چپق را پنهان کند. ولی دیر شده و کار از کار گذشته بود.

میزی با قدم‌های سنگین جلو آمده، نگاه شررباری به او کرده گفت:

- «من به تو مزد نمی‌دهم که بنشیننی دائماً چپق بکشی! فوراً بیا دفتر و حساب کارت را بکن و هر

چه طلب داری بگیر و برو پی کارت. من از دست تو خسته شده‌ام.»

ژاک هیچ در صدد دفاع برنیامد. می‌دانست حرف زدن و مجامه‌کردن فایده‌ای ندارد. با کمال آرامی و با دست لرزان ابراز کار را به یک سو نهاد، به اطاقی که لباسش را گذاشته بود رفت. لباس ژنده‌ی خود را در بر کرد، ابراز کار را برداشت و با سری که در سینه آویزان شده بود از در خارج گردید. هونتر بی‌سروصدا اطاق‌های دیگر را سرکشی کرد و آن‌گاه برای این که زودتر از لیندن به دفتر اداره برسد و مزد او را بپردازد سوار دوچرخه شد و از آن حدود دور گردید.

هوا تاریک و سرد شده بود. کارگرها از سرما می‌لرزیدند. باب کراس چند شمع روشن کرد، به آن‌ها داد تا دست خود را با آن گرم کنند. همه‌ی آن‌ها را یک فکر واحد آزار می‌داد. بعد از ژاک لیندن، نوبت به که خواهد رسید؟

فصل دوم

امور مالی را چطور اداره می‌کنند!

آن شب موقعی که ایستون به منزل می‌رفت خیلی افسرده و کسل بود. تابستان گذشته با همه‌ی تلاش و زحمت نتوانسته بود دیناری برای روزهای سخت زمستان و ایام بیکاری اندوخته کند. همه همین‌طور بودند!

ایستون دارای قدی متوسط بود. بیست‌وسه‌سال از عمرش می‌گذشت. موهایش قشنگ، سیل‌هایش نازک و چشمانش آبی بود. به تمیزی و نظافت علاقه‌ی وافری داشت، لباس کهنه و ژنده‌اش همیشه تمیز و نظیف بود.

ایستون زن داشت. سال‌هایش موقعی که برای تعمیر عمارتی کار می‌کرد با این دختر که کلفت خانه بود آشنا شد و عروسی کرد. قبل از تأهل، سر فراغتی داشت. در بند این نبود که بیکار می‌ماند یا کار پیدا می‌کند درآمدش کفاف مخارجش را می‌کرد. هر جا پیش می‌آمد غذا می‌خورد و می‌خواهید. ولی اکنون که زن گرفته و متأهل شده بود دیگر نمی‌توانست لاقید بماند. فکر این‌که مبادا بیکار بشود مثل خوره او را می‌خورد.

یک هفته می‌گذشت که در این دستگاه مشغول کار شده بود. این کار را بعد از سه هفته بیکاری به دست آورد. چون بنا بود تمام اطاق‌های این دخمه تعمیر شود و این کار هم تا آخر پائیز طول می‌کشید بنابراین ایستون خیلی شنگول و راضی بود که اقلماً تا اول سال (سال میلادی) بیکار نخواهد ماند، ولی چون ناظر سرنوشت ژاک لیندن بود بالطبع این اطمینان خاطر از او سلب شد. از کجا معلوم بود که همان بلاتی که به سر ژاک لیندن آمد فردا به سر او هم نیاید؟ می‌دید که باید خیلی دست به عصا راه برود. مبادا باب کراس سرعمله، از او رنجشی پیدا کند. زیرا می‌دانست کراس هر وقت بخواهد می‌تواند زیر پای او را برود و و اگر فردا میلش کشید یا منافعش اقتضا کرد که دیگری را به‌جای او بگمارد کارش ساخته شده، درست است که باب کراس در این دستگاه سرعمله بود ولی هیچ مزیتی به دیگران نداشت، بلکه از لحاظ هوش و فکر و اخلاق از همه‌ی کارگراها پست بود. ولی شارلاتانی به حد کمال داشت. تظاهر می‌کرد که از هر کاری اطلاع و سررشته دارد و در پرتو خودنمایی و سبزی‌پاک‌کنی توانسته بود در رأس کارگران و عمله‌ها قرار بگیرد.

باب کراس طبعاً تا آنجا که می‌توانست خودش کم کار می‌کرد و در عین حال مراقب بود حداکثر کار را از گرده‌ی سایر کارگراها بکشد، هر کس کوچکترین قصوری در جلب رضایت خاطر او می‌کرد. نتیجه آن می‌شد که مرد بینوا اخراج شده و بیکار می‌ماند.

ایستون هم مانند همهی خلق خدا از حوادث آینده خبر نداشت و نمی‌دانست روزگار برای او و دیگران چه در زیر سر دارد.

ایستون غرق این افکار جان‌گداز بود که به خانه رسید «خانه‌اش» عبارت از اتاق کوچکی در آپارتمان محقری بود. این آپارتمان از چهار اتاق ردیف تشکیل می‌یافت که در آنها، رو به شمال باز می‌شد و راهروئی از جلو آنها می‌گذشت و همه را به هم متصل می‌کرد، آفتاب هیچ‌گاه در این اتاق‌ها نمی‌تابید.

اتاق ایستون هم مانند همهی همکاران او از هر تجمل و اثاثیه‌ای عاری بود. دو سه صندلی مستعمل، یک میز رنگ و رو رفته، یک تختخواب محقر که ایستون آنها را از یک دکان سمساری خریده بود، یک عدد گلیم و بعضی لوازم دیگر را با اقساط خریده و هنوز بهای آنها را تمام نپرداخته بود. روی میز یک عدد کتاب انجیل دیده می‌شد. ایستون و زنش مردمی خدانشناس و اهل نماز بودند! وقتی که ایستون وارد سرسرا شد، زنش به استقبال او شتافته، انگشت بر لب گذاشت و او را دعوت به سکوت کرد، زیرا «بچه خوابیده» بود.

این زن و شوهر همدیگر را بوسیدند. زن شوهر را کمک کرد که کت باران‌خورده را از تن بیرون کند. آن‌گاه آهسته و آرام به طرف «اتاق نهارخوری» رفتند. مطبخ آنها و اتاق غذاخوری آنها یکی بود. در اینجا دیگ‌جوش کوچکی روی چراغی می‌جوشید. دود آن دیوار را سیاه کرده بود. روی طاقچه چند عدد کاسه و بشقاب سفالین دیده می‌شد.

در اتاق اول بچه خوابیده بود. هر دو لحظه‌ای چند، بالای سر بچه ایستاده و به حرکات او که دائماً از این پهلو به آن پهلو می‌غلطید خیره شدند، مثل این بود که طفل دردی دارد. ایستون گفت:

- «مثل اینست که بچه حالش خوب نیست؟»

- «گمان می‌کنم دندانش باشد. امروز هیچ آرام نگرفت. یک ساعت هم نخوابید.»

- «شاید گرسنه باشد»

- «نه گرسنه نیست. چند دفعه به او شیر داده‌ام.»

بار دیگر بچه غرشی کرد و به خود پیچید. سعی کرد پاها را جمع کند. مشت کوچکش گره شده بود. ولی پس از لحظه‌ای مجدداً رنگ و رخ او به حال عادی برگشت. پاها را دراز کرد و آرام گرفت. ایستون به زنش گفت:

- «به نظرش بچه خیلی لاغر شده: مثل این‌که نسبت به سه ماه پیش خیلی تحلیل رفته.»

- «نه! از اول هم بچه چاق نبود. حتماً دندانش درد می‌کند، بچه که دندان در می‌آورد همین‌طور ناراحت است.»

یک دو دقیقه‌ی دیگر به بچه خیره شدند. روت زن ایستون مثل هر مادر دیگر بچه‌اش را زیبا و ملوس می‌دانست. روز یکشنبه‌ی آینده هشت ماهش تمام بود. این پدر و مادر خیلی متأسف بودند که نمی‌توانند کاری کنند دردش تخفیف پیدا کند. ولی فکر می‌کردند این وضع موقتی است و چون دندان‌هایش بیرون آمد حالش هم خوب خواهد شد. بالاخره ایستون گفت:

- «برویم شام بخوریم.»

- «من امروز دیگر نمی‌دانستم برای شام چه تهیه کنم. هیچ پول نمانده بود، فقط یک دانه نان از

دیروز مانده، کمی پنیر هم داریم، چای هم که درست کرده‌ام.»

- «خیلی خوب عزیزم. نان و پنیر و چای می‌خوریم. من خیلی گرسنه هستم.»

در حین صرف غذا ایستون ماجرای لیندن را برای زنش حکایت کرد و بیانات او با اظهار نگرانی درباره‌ی آینده‌ی کار خودش توأم بود. این دو موجود بدبخت نسبت به هونتر و عملیات او اظهار نفرت کردند! جداً اعتراض کردند. ولی این اظهار نفرت‌ها و اعتراضات کوچکترین تأثیری در جریان اوضاع خارج نداشت. طولی نکشید که ترس و تردید راجع به آینده‌ی خودشان جای تنفر و اعتراض را گرفت. فکر این‌که هر لحظه ممکن است همان بلا به سر ایستون هم بیاید، هر دو را دیوانه می‌کرد.

سکوت ممتدی بین این دو نفر برقرار شد. سرانجام ایستون سکوت را شکسته و از زن خود پرسید:

- «بابت کرایه چقدر بدهکاریم؟»

- «کرایه‌ی چهار هفته را بدهکاریم. دفعه‌ی اخیر که ناظر صاحب‌ملک برای دریافت کرایه‌ی آمد به او قول دادم که روز دوشنبه به او پول بدهم. خیلی غرولند کرد.»

- «خوب در این صورت ناچاریم کرایه را بپردازیم.»

روت از شوهرش پرسید:

- «فردا چقدر پول خواهی گرفت؟»

ایستون شروع به حساب کرد. روز دوشنبه‌ی گذشته شروع به کار کرده بود. از قرار هر ساعت شش پنس و نیم، جمعاً یک لیره و چهار شیلینگ و نه پنس و نیم طلبکار بود! اجرت پنج روز کار! آن‌گاه رو به زن خود کرده گفت:

- «اگر تمام پول کرایه را بدهیم تا آخر هفته فقط دوازده شیلینگ برای تمام مخارج ما می‌ماند.»

- «ولی چطور می‌توانیم تمام پول کرایه را بدهیم؟ قرض‌های دیگر هم داریم. برای خودمان دیگر چیزی نمی‌ماند»

- «صبر کن، اگر کار از روی نظم و ترتیب انجام شود درست می‌شود. اول صورتی از تمام بدهی‌های خودمان تهیه کنیم بعد ببینیم چقدر برای خودمان ممکن است بماند. خوب در درجه‌ی اول کرایه‌ی چهار هفته از قرار هر هفته شش شیلینگ = یک لیره و چهار شیلینگ! دهان ایستون از حیرت و دهشت بازماند، ولی به روی خود نیاورد:

- «خوب: دیگر چه؟»

- «بقال ۱۲ شیلینگ.»

- «بقال ۱۲ شیلینگ؟! مگر دیروز نگفتی هر چه بقال از ما طلب داشت همه را پرداختیم؟»

- «درست است. ولی یادت هست اول بهار ما ۲۵ شیلینگ بدهکار بودیم، این سی و پنج شیلینگ را کم‌کم دادیم تا به کلی حساب‌مان پاک شد. اما همان‌روز تو دو مرتبه بیکار شدی و سه هفته بیکار بودی. این سه هفته، دو مرتبه مجبور شدیم نسیه بیاوریم. تا روز شنبه‌ی پیش هر چه گرفته‌ایم نسیه بوده است.

مرد بینوا در خود احساس اضطراب و ناراحتی می‌کرد ولی از زنش پرسید:

- «خوب دیگر چه؟»

- «هشت شیلینگ به نانوا بدهکاریم. بدهی ما یک لیره بود اما هر طور بود دوازده شیلینگ آن‌را پرداختیم و هشت شیلینگ دیگر باقی مانده.»

این پیکره هم به فهرست افزوده شد.

- « پول شیر برای بچه چار شیلینگ و شش پنس.»

- « دیگر چیزی مانده؟»

- « به علاف بابت سیب‌زمینی و هویج یک شیلینگ و هفت پنس.»

- « دیگر چه؟»

- « قصاب دو شیلینگ و شش پنس.»

- « چطور؟ ما سه هفته است لب به گوشت نزده‌ایم چه پولی به قصاب بدهکاریم؟»

- « یادت نیست؟ سه هفته‌ی پیش بود که مقداری گوشت گاو از قصاب خریدیم و پول ندادیم.»

- « آها یادم آمد.»

- « بابت قسط صندلی‌ها و میز دوازده شیلینگ. امروز بعد از ظهر از طرف بنگاه اختاری برای ما آورده

بودند.»

دست کرد و سه کاغذ از جیب لباس خود بیرون آورده به شوهرش داد. بابت صندلی‌ها یک لیره و چهار شیلینگ، بابت میز یک لیره و یک شیلینگ و یک پنس از مطالبه شده بود. ایستون با کمال غضب و هیجان کاغذها را بر زمین زد:

- « هیچ‌کس نیست به من احمق بگوید اصلاً چه لازم بود این میز و صندلی را بخری. مگر نمی‌توانستیم بدون این میز و صندلی زندگی کنیم. (مثل اینست که کسی در ایران بگوید مگر نمی‌شود بدون زیرانداز ولو، یک گونی‌پاره هم باشد، زندگی کرد. مترجم) نتیجه‌ی خودسری تو است. پایت را توی یک کفش کردی که آنها را بخریم، حالا دیگر تا قیام قیامت باید زیر بار این قرض بمانیم. فردا است که این‌ها همه از کار افتاده و ما هنوز پول آنها را نداده‌ایم.»

زن بلافاصله جوابی نداد. به روی گهواره خم شده مشغول مرتب‌کردن روپوش طفل بود ولی آهسته‌آهسته و بدون این‌که شوهرش بداند گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

این زن از چندماه پیش یا روشن‌تر بگویم از وقتی که بچه دنیا آمد غذای کافی و سیر نخورده بود. در مواقعی که ایستون بیکار بود ناچار همه چیز را، حتی واجبات زندگی را از روی خود می‌بریدند تا بیشتر زیر بار قرض کمر خم نکنند. اگر ایستون کاری به دست می‌آورد ناگزیر بودند از درآمد او اول قرض‌ها را بدهند و باز هم نتیجه‌ی آن احتیاج فوق‌العاده و گرسنگی و محرومیت بود ولی در هر حال قسمت بیشتر این درآمدها به مصرف مایحتاج خود ایستون می‌رسید بدون این‌که خودش بداند و متوجه باشد. در مواقعی که می‌بایست به سر کار برود زن قسمت بیشتر و بهتر غذا را در دستمال پیچیده برای ناهار به او می‌داد. وقتی مرد بیکار می‌ماند زن غالباً به اندازه‌ی یک نفر غذا تهیه می‌کرد و وقتی شوهر از درمی‌آمد همه را جلو او می‌گذاشت و با خنده و خوشروئی می‌گفت چون گرسنه بوده قبلاً سهم غذای خودش را خورده. در تمام این مدت هم بچه شیرهی جان او را می‌مکید و به او امان نمی‌داد به‌کار پردازد.

در این لحظه که بر روی گهواره‌ی طفل خم شده بود احساس خستگی و گرفتگی فوق‌العاده می‌کرد. سرش گیج می‌خورد، چشمانش سیاهی می‌رفت، دلش نا‌داشت، با وجود این سعی می‌کرد حالت خود را از شوهر پنهان کند مبادا او را آزرده‌خاطر سازد. بالاخره بدون این‌که روی خود را به طرف شوهر برگرداند با صدائی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت:

- « خودت می‌دانی همان قدر که من دلم می‌خواست این‌ها را بخرم خودت هم مایل بودی. اگر این‌ها را نمی‌خریدیم کجا می‌نشستیم؟ همین پرده پاره‌ها اگر به در نبود باد و گرد و خاک هر دوی ما را ناخوش کرده بود.»
ایستون سری تکان داد و گفت:

- « والله نمی‌دانم. حیران و سرگردان مانده‌ام. من تا دینار آخر درآمد خودم را تحویل تو می‌دهم. هیچ‌وقت دخالت نمی‌کنم که چه می‌خوری چه نمی‌خوری. چون به عقیده‌ی من اداره‌ی امور خانه مربوط به تو است. ولی حالا می‌بینم خوب اداره نمی‌کنی!»
زن نتوانست بیش از آن خودداری کند. با صدای بلند های‌های شروع به گریه کرد و برای حفظ تعادل سر خود را به روی صندلی که در کنار گهواره بود گذاشت. ایستون خیلی تعجب کرد. دست او را گرفته، پرسید:

- « چطور! چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟! »
مرد درمانده نگاهی به زن عاجز افکنده و از مشاهده‌ی آن موجود ضعیف به رقت آمد. در مقابل او نشست و شروع به عذرخواهی کرد. زن گفت:

- « من همیشه منتهای صرفه‌جویی را می‌کنم. یک پنس تا به حال برای خودم خرج نکرده‌ام. ولی مثل اینست که تو از سختی زندگی خبر نداری. من خودم هر قدر لخت و عریان باشم، هیچ به روی خودم نمی‌آورم ولی وقتی تو این‌طور با من حرف بزنی نمی‌توانم تحمل کنم. تو هر چیز را به گردن من می‌گذاری و مرا تقصیرکار می‌دانی. پیش از این‌ها تو این‌طور نبودی. این‌طور با من حرف نمی‌زدی. آه چقدر خسته شده‌ام. دارم می‌میرم. دلم می‌خواود جایی باشد که سرم را بگذارم و دیگر چشم باز نکنم» این بگفت و به زمین نشست، دست‌ها را روی صندلی و سر را بر روی دست‌ها گذاشت. ایستون نوازش‌کنان گفت:

- « روت عزیزم. خیلی عذر می‌خواهم. من نخواستم تو را سرزنش کرده باشم، البته تقصیر تو نیست. من مقصر هستم. من مسئولیت تمام کارها را به عهده‌ی تو گذاشته‌ام. خودم هم لازم بود به تو کمک کنم که این‌قدر خسته نشوی. من می‌دانم تو چقدر صرفه‌جو و کاردان هستی.»
این بگفت و زن را به طرف خود کشیده در آغوش جای داد. زن سر خود را بر روی سینه‌ی شوهر گذاشته آرام‌آرام اشک می‌ریخت.

ناگهان صدای کودک که در تمام این مدت به خود می‌پیچید بلند شد، مادر او را در بغل گرفته در حالی که قدم می‌زد لالائی می‌گفت. طفل فریاد می‌کرد. زن ناچار روی صندلی نشست که به او شیر بدهد ولی طفل پستان او را نگرفت. فریاد می‌کرد و به خود می‌پیچید. ولی پس از مدتی کمی آرام گرفت و با حال ضعف و ناتوانی شروع کرد به مکیدن پستان مادر.

ولی این آرامش زیاد به طول نینجامید و باز فریاد و تقلای او شروع شد. این دو موجود با کمال درماندگی گاهی به همدیگر و گاهی به بچه نگاه می‌کردند. بچه را چه می‌شود؟ شاید موضوع دندان او باشد؟

در عین این‌که پدر و مادر درمانده بچه را نوازش می‌کردند ناگهان رنگ و روی بچه تغییر کرد و با شدت زیاد شروع به استفراغ نمود. مقدار زیادی سیب‌زمینی و پوست سیب‌زمینی و نان هضم نشده و شیر دلمه‌شده بالا آورد. لباس خودش و مادرش همه آلوده شد.

بچه همین‌که بار سنگین و غیرطبیعی از روی شکمش برداشته شد دیگر دست‌وپا نمی‌زد. ولی رنگ رویش به‌کلی پریده، چمانش سرخ، و لبانش مانند مردگان شده بود و با این حال به گریه خود ادامه داد.

ایستون او را بغل کرد. مادرش به تمیزکردن لباسش پرداخت. هر دو را عقیده بر آن شد که بچه دندان درمی‌آورد، هاضمه‌اش مختل شده وقتی که دندان‌ها بیرون آمد، حالش طبعاً بهتر خواهد شد. در صورتی که بچه در اثر سوءتغذیه بیمار بود. مجبور بودند به بچه‌ی هشت‌ماهه سیب‌زمینی و نان بدهند. چون از این کار فراغت حاصل گردید، ایستون که هنوز معتقد بود با کمی عاقبت‌اندیشی و جلوگیری از خرج‌های زائد وضع مالی آن‌ها بهبود می‌یابد، به زنش گفت:

- « بهتر است صورتی از تمام پول‌هایی که باید فردا به مصرف برسانیم بنویسیم. انسان باید پیش از خرج کردن پول بداند با پولش چه می‌کند. به این ترتیب می‌شود از بعضی خرج‌های غیرضروری جلوگیری کرد. خوب، حالا اول موضوع کرایه است. فعلاً کرایه‌ی دو هفته را بپردازیم. دو هفته از قرار هر هفته شش شیلینگ مساوی با ۱۲ شیلینگ خوب دیگر چه؟»

- « می‌دانی که من به نانوا و بقال قول داده‌ام به محض این‌که کار به دست آوردی، خورده‌خورده طلب آن‌ها را بپردازم. اگر بدقولی کنم، در آینده دیگر به ما نسیه نخواهند داد. برای هر کدام دو شیلینگ بنویس»

- « خوب: نوشتم. دیگر؟»

- « قصاب: دو شیلینگ و هفت پنس. من دیگر روی آن‌را ندارم که از در دکان قصاب عبور کنم. قول دادم سر هفته پولش را بدهم و حالا سه هفته شده.»

- « نوشتم - دیگر؟»

- «ذغال یک شیلینگ و شش پنس.»

- « دیگر؟»

- « بابت قسط لباس و اثاثیه ۱۲ شیلینگ.»

- « دیگر؟»

- «علی‌الحساب یک شیلینگ و دو پنس به شیرفروش.»

- « دیگر؟»

- « خواربارفروش علی‌الحساب یک شیلینگ.»

- « باز هم هست؟»

- « سه هفته است رنگ گوشت ندیده‌ایم باید کمی گوشت بخوریم. یک شیلینگ و شش پنس گوشت.»

- « نوشتم. دیگر؟»

- « پول نان هفته یک شیلینگ و نه پنس.»

- « بابت نان که دو شیلینگ نوشته‌ام.»

- « می‌دانم عزیزم. آن بابت طلبی است که از سابق از ما دارد. این پول نان روزانه است.»

ایستون که در این موقع خیلی به هیجان آمده بود با صدای لرزان گفت:

- « خوب، برای خاطر خدا زود باش هر چه هست بگو.»

- « برای خواربار هفته حداقل سه شیلینگ.»

ایستون با کمال دقت نگاهی به صورت حساب کرد. فردا می‌بایست بابت کار یک هفته‌ی خود یک لیره و چهار شیلینگ مزد بگیرد، ولی می‌دید که صورت حساب تا همین جا خیلی از این میزان بالا زده است، ولی چیزی از این بابت نگفت.

- « خوب: دیگر؟»

- « شیر یک شیلینگ و دو پنس.»

- « دیگر؟»

- « سبزیجات هشت پنس.»

- « دیگر؟»

- « روغن و هیزم شش پنس.»

ایستون مثل یک کارشناس امور مالی در صورت دقیق شد. چند بار حساب کرد، بالاخره گفت: « خوب دیگر؟»

- « برای کفش هم باید فکری بکنی: این کفش‌ها دیگر پوشیدنی نیست. قابل تعمیر هم نیست - آن دفعه که آنرا برای تعمیر بردم، پاره‌دوز گفت: آفتابه خرج لحیم است.»

- « خود من هم عاجز شده‌ام، امشب که باران می‌آمد، پایم تمام خیس شد، اگر فردا صبح هم بیارد باید تا عصر با پاهای خیس و مرطوب در این هوای سرد جان بکنم و ناخوش شوم و بیفتم.»

- « من در دکان سمساری یک جفت کفش مستعمل دیدم. خیلی خوب کفشی بود. درست اندازه‌ی پای شما. قیمتش دو شیلینگ بود.»

ایستون عجله‌ای در جواب نکرد. پیش از این گفته‌ایم که وی خیلی به نظافت و بهداشت علاقه‌مند بود. میل نداشت کفش کهنه‌ی دیگری را بپوشد. می‌دانست لباس کهنه‌ی دیگران غالباً دارای میکروب‌های بیماری است. صاحبان آنها در اثر امراض واگیردار می‌میرند و بازماندگان آنها به‌جای این‌که لباس‌های آنها را بسوزانند آنها را می‌فروشند، ولی از طرف دیگر خرید یک جفت کفش تازه برای او غیرمقدور بود، چون دید چاره ندارد و در هوای سرد. و بارانی پایش روی زمین است گفت:

- « خوب، اگر می‌دانی اندازه است آنها را بخر. اگر سرما بخورم و بیفتم خدا می‌داند کی باز بتوانم سر کار بروم.»

دو شیلینگ دیگر به صورت خرج اضافه شد.

- « چیز دیگری مانده؟»

- « جمع این‌ها که نوشته‌ای، چقدر است؟»

ایستون شروع به جمع زدن کرد. چون تمام شد چشم‌هایش به ارقام جمع خیره ماند: همین قدر فریاد کرد:

- « وای خدای من!»

- « چقدر شده است؟»

- « چهل و چهار شیلینگ و ده پنس!»

چهل و چهار شیلینگ و ده پنس قسمت کوچکی از مخارج قطعی کسی که فردا بابت یک هفته از خود بیست چهارشیلینگ می‌بایست پول بگیرد! روت با افسردگی تمام گفت:

- « من از اول می‌دانستم که این پول به هیچ جای ما نمی‌رسد. خوب اگر به عقیده‌ی تو من خوب اداره نمی‌کنم بگو کدام یک از این‌ها را که نوشته‌ای، باید قلم بزنیم.»

ایستون سری تکان داده، لب‌ها را به هم فشار داده گفت:

- « اگر اقلماً مقروض نبودیم باز این‌قدرها مشکل نبود!»

- « وقتی تو بیکار می‌مانی یا باید قرض کنیم یا دستمان را روی دلمان بگذاریم و پاها را رو به قبله دراز کنیم.»

ایستون جوابی نداد.

- « پس تکلیف چیست؟»

- « من دیگر عاجزم. چیزی هم برای ما نمانده گرو بگذاریم، منم و یک کت مشکی و یک جلیقه. آن‌ها را ببر بین می‌توانی گرو بگذاری.»

- « راست گفتمی، پیراهن ابریشمی من هم هست. این پیراهن عروسی من بود. با این‌که هیچ‌وقت آنرا نمی‌پوشم ولی دلم نمی‌آمد از خودم دورش کنم. هر سه را با هم می‌برم گرو بگذارم والا از کت و جلیقه‌ی تنها که پولی به دست ما نمی‌رسد. اگر خدا خواست و باز پولی به دستمان آمد، آن‌ها را از گرو بیرون می‌آوریم.»

- « البته.»

- بین آن‌ها سکوت ممتدی برقرار شد. ایستون صورت مخارج و اخطاریه‌ها را جلو خود گذاشته با آن‌ها خیره شده بود. زنش دلواپس بود مبادا شوهرش از طرز اداره‌ی او دلگیر باشد. این زن تا آنجا که در قوه داشت صرفه‌جوئی کرده بود. بالاخره با صدائی لرزان و بریده که سعی می‌کرد صاف و آرم باشد گفت:

- « فردا چه خواهی کرد؟ خودت مخارج را دست می‌گیری یا من مثل پیش خرج کنم؟»

- « راستی من حیران و سرگردان مانده‌ام. بهتر است باز هم خرج دست خودت باشد.»

روت از این اظهار اعتماد فوق‌العاده خوشحال شد. مثل کودکی فریاد زد:

- « باشد. عزیزم. خواهی دید هر قدر در قوه داشته باشم سعی می‌کنم که یک پنس بی‌خود خرج نشود. ولی خواستم بگویم که اگر موافق باشی یکی از اطاق‌ها را کرایه بدهیم، همسایه‌ی دست راستمان یک زن و شوهر را آورده، هر هفته دو شیلینگ از آن‌ها کرایه می‌گیرد. تمام این کرایه برای ما خیلی سنگین است.»

- « هرکس را بیاوریم دائماً موی دماغ ما خواهد شد. این کار به درد سرش نمی‌ارزد.»

- « ممکن است مقداری از اثاثیه‌ی اطاق خودمان را آنجا ببریم و با اثاثیه اجاره بدهیم. همین همسایه‌ی دست‌چپی این کار را کرده. دو نفر را در یک اطاق قبول کرده، کار نظافت آن‌ها را هم می‌کند و هر هفته جمعاً یک لیره و چهار شیلینگ از آن‌ها می‌گیرد. ما هم اگر بتوانیم همین کار را بکنیم اقلماً یک قسمت از قرضمان را می‌توانیم به این وسیله بردازیم.»

- « خوب، اگر خودت عهده‌دار این کار می‌شوی من حرفی ندارم البته بودن یک آدم بیگانه توی خانه‌ی آدم خوش‌آیند نیست، یا باید این کار را بکنیم یا اینجا را خالی کنیم و یک اطاق جای دیگر بگیریم که آن دیگر خیلی بد است!»

چون در اصل موضوع موافقت بین آن‌ها حاصل شد، روت از شوهرش پرسید که آیا مستأجر دست به نقدی را سراغ دارد یا نه؟ ایستون فکری کرده گفت:

- « فعلاً که کسی را در نظر ندارم. به بعضی از رفقا می‌سپارم شاید بتوانند کسی را پیدا کنند.»
دیگر دیر وقت شده بود. چون این طبقه بیش از هر کس احتیاج به ساعت دارند تا بتوانند صبح زود اول وقت سرکار کار حاضر باشند مجبورند ساعت نگاه دارند. در خانه‌ی ایستون هم ساعت قدیمی و مستعملی بود، زنش به او اطلاع داد که دو روز است دیگر ساعت خوب کار نمی‌کند و امروز چهار مرتبه خوابیده. ایستون کمی با ساعت ور رفت، آنرا کوک کرد و سپس وارد بستر شد.

آن شب مرد بینوا چهارمرتبه از خواب پرید. قصه‌ی لیندن را به خاطر داشت. می‌ترسید مبدا بهانه‌ای به دست نمرود بیفتد و او را اخراج کند. هر دفعه کبریت می‌کشید و ساعت را نگاه می‌کرد. بار سوم باز ساعت کار می‌کرد ولی تازه ساعت دو بعد از نصف شب بود؛ دفعه‌ی چهارم ساعت دیگر کار نمی‌کرد. ایستون نمی‌دانست ساعت چیست. هوا هنوز خیلی تاریک بود ولی فکر کرد در اواخر فصل پائیز ساعت شش معمولاً هوا به‌کلی تاریک است. فکر کرد در اواخر فصل پائیز ساعت شش معمولاً هوا به‌کلی تاریک است. فکر و خیال، دیگر نگذاشت راحت بماند. از بستر بیرون آمد. آدمی مثل او که عفریت بیکاری همیشه بالای سرش پرواز بکند ناگزیر است همیشه قبل از موقع سر کار حاضر باشد. برخاست، آهسته و آرام لباس پوشید. روت هنوز خوابیده بود. آهسته به آشپزخانه رفت. چراغ روشن کرد. چائی درست کرد و خورد. سری به اطاق زد. زنش با چهره‌ی بی‌رنگ و قیافه‌ی معصومانه در خواب بود. از آنجا برگشت و چائی و نان خورد. کفش‌های خود را پوشید. بسته‌ی ناهار خود را برداشت و از خانه خارج گردید.

باران تندی می‌بارید. هوا هم سرد و هم تاریک بود. در کوچه و خیابان حتی یک نفر هم دیده نمی‌شد.

ایستون نمی‌دانست چه وقت است. از سرما و از ترس این‌که مبدا دیر به سر کار برسد سراپا می‌لرزید. به یادش آمد که کمی پائین‌تر ساعت خودکاری در سر چهار راه هست. چون به آنجا رسید به واسطه‌ی تاریکی و مه و باران نتوانست بفهمد چه ساعتی است. چند لحظه‌ای آنجا ایستاده دقت می‌کرد شاید خطوط ساعت را تشخیص دهد ولی بیهوده. ناگهان نور چراغ دستی به صورتش افتاد. یک نفر که ایستون به واسطه‌ی روشنائی خیره‌کننده نمی‌توانست او را ببیند، به او گفت:

- « آقا: خیلی زود از خانه خارج شده‌اید: چکار دارید؟»

- « آقا: ممکن است بفرمائید چه وقت است؟ من باید سر ساعت هفت سر کار حاضر باشم. ساعت نداشتم که بفهمم چه وقت است.»

- « کجا کار می‌کنید؟»

- « در دخمه: نزدیک بیرون دروازه.»

- « آنجا چه می‌کنید. برای چه کسی کار می‌کنید؟»

ایستون ماجرای خود را بر او فرو خواند. پاسبان گفت:

- « ولی خیلی غریب است که این وقت شب شما اینجا ایستاده‌اید. از اینجا تا دخمه بیشتر از سه ربع ساعت راه نیست. شما ساعت هفت باید سرکار باشید. ولی حالا هنوز یک ربع به ساعت چهار مانده. یعنی سه ساعت داریم تا موقع کار شما. خانه‌ی شما کجا است؟ اسم شما چیست؟ » ایستون نام و نشان خود را گفت.

- « حرف‌های شما ممکن است درست باشد. من شما را نمی‌شناسم. همین‌قدر شما را می‌بینم که اینجا ایستاده‌اید و سر همین چهار راه هم یک دکان جواهر فروشی هست. توی بسته‌ات چیست؟ » - « این بسته نهار امروز من است. »

پاسبان بسته را گرفت و باز کرد. ایستون درست گفته بود. پاسبان فکری کرده گفت:

- « ممکن است سایر حرف‌های تو هم صحیح باشد. نمی‌دانم. ولی باید اطمینان حاصل کنم. با هم برویم منزل شما. من می‌بایست شما را به کلانتری برده باشم، ولی چون احتمال می‌رود راست بگوئید با شما به منزل می‌آیم. »

به در خانه رسیدند. ایستون در را باز کرد. پاسبان وارد شد ساعت خوابیده را دید. نگاهی به اوضاع زندگی مرد بینوا کرد. سری حرکت داده، گفت:

« می‌بینم حرف‌هایت صحیح است. ولی از من بشنو و یک ساعت خوب بخر که دچار این‌همه زحمت نشوی. »

پاسبان نام و نشان ایستون را یادداشت کرد و آنجا را ترک گفت. ایستون هم مجدداً ساعت را کوک کرد: با لباس به روی بستر افتاد و به خواب رفت. وقتی بیدار شد ساعت هفت بود!

فصل سوم

فرانک آون

فرانک آون پسر نجار دوره‌گردی بود. پدرش در اثر ابتلا به مرض سل در پنج‌سالگی او درگذشته و او را بدون سرپرست گذاشت. مادرش در یک مغازه‌ی خیاطی کار می‌کرد و با مزد ناچیزی که به دست می‌آورد روز می‌گذرانید. وقتی به سن سیزده‌سالگی رسید به شاگردی در دکان نقاشی شروع به کار کرد.

استادش مردی درست‌کار و خوش‌قلب بود. در تربیت آون که هوش و قریحه‌ی ذاتی داشت خیلی اهتمام کرد. آون، نقاشی، رنگ‌کاری، تابلوسازی و ترسیم را از او یاد گرفت. چون آون به بیست‌و‌چهارمین مرحله‌ی زندگی رسید مادرش هم درگذشت. یک‌سال بعد آون با دختر یکی از هم‌کاران خود ازدواج کرد.

در سال اول عروسی او کار اهل هنر و افزارمندان خوب و رضایت‌بخش بود. اگرچه در حدودی که او زندگی می‌کرد نقاشی و تابلوسازی خریدار نداشت، ولی چون آون مردی صاحب‌هنر شناخته شده بود، خیلی زود کار به دست می‌آورد.

این زن و شوهر دارای پسری شدند. چندسالی اوضاع و احوال آنها بد نبود؛ ولی بعد متدرجاً تغییرات بزرگی در وضع زندگی حاصل شد. بالاخره کار به جایی رسید که آون حتی در ایام تابستان هم نتوانست کار پیدا کند. در زمستان به‌طور کلی بیکار بود. بالاخره یک‌سال پیش از آغاز داستان کنونی ما، ناگزیر شد برای پیدا کردن کار، زن و بچه‌ی خود را ترک گفته به لندن برود.

در لندن نیز اوضاع یأس‌آور بود. در این شهر بزرگ نتوانست کاری به دست آورد. به‌هر جا رو می‌کرد جواب یک‌نواختی می‌شنید «کار نداریم.» چندین روز پی در پی کوچه‌های شهر را پرسه زد. در این مدت هر چه داشت و نداشت یا فروخت یا رهن گذاشت. شش‌ماه با نهایت درجه‌ی عسرت گذرانید و در این مدت به‌جز چند هفته‌ای کار به دست نیاورد.

در آخر شش‌ماه مجبور شد آنجا را ترک گوید. شش‌ماه غالباً روزی یک وعده غذا خوردن، و از غذای صبح محروم بودن، شش‌ماه رنج بردن، و پای پیاده و شکم خالی به این سو و آن‌سو به امید پیدا کردن کار دویدن، شش‌ماه استراحت نکردن و یک شب با دل راحت نخوابیدن، به‌کلی او را درهم شکست. آثار مرضی که پدر را از پای در آورده بود در پسر هم متدرجاً ظاهر می‌شد. وقتی مرد بینوا در اثر تقاضاها و تضرعات زنش به وطن خود بازگشت، پوست و استخوانی بیش نبود.

شش‌ماه پیش به این قصبه رسید. از آغاز ورود در شرکت روشتون مشغول کار شد. ولی باز هم غالباً این شرکت کاری نداشت و به او اخطار می‌کردند هر وقت کاری بود به وی رجوع خواهند کرد.

آون از روزی که از لندن بازگشت روزبه روز حالش نزارتر و یأس آمیزتر می شد. هر روز حس می کرد که بیماری در رگ و پوست او ریشه دوانیده و بیشتر از روز پیش بر او مسلط شده. پزشک ناحیه مانند همه ی پزشک ها همیشه به او چنین دستور می داد:

- «غذای مقوی بخور. استراحت کن!»

نسخه هایی که پزشک به او می داد همه بی مصرف می ماند. آون چطور می توانست آن دواهای گران قیمت را تهیه کند؟

ولی زنش...! سوء تغذیه دوران طفولیت که نصیب تمام افراد این طبقه است، رنج ها و آلام زندگی، او را موجودی نزار و نحیف بار آورده بود. زنی بود علیل المزاج، که تنها تحت تأثیر اجبار بار کارخانه را بر دوش ناتوان خود می برد. این زن احتیاج به تقویت و استراحت داشت. غذاهایی که می خورد کافی و مقوی نبود و از صبح تا شب هم نمی توانست حتی نیم ساعت هم استراحت کند.

اون چنان که گفتیم یک پسر هم داشت. با او و آینده ی او چه امیدی می توانست داشته باشد! چند صباح دیگر او نیز آون دیگری بود. هر وقت آون راجع به خود و خانواده ی خود فکر می کرد یک آرزوی عجیب بر وجود او مستولی می شد. کاش ممکن بود هر سه با هم چشم از زندگی بر بندند و به خواب ابد بروند!

از کار کردن و رنج بردن، از عجز خود در چاره کردن بیچارگی زن و بچه اش خسته شده بود. فکر آینده، آینده ی زنش و بچه اش بعد از خودش او را دچار وحشت و دهشت می کرد.

روزی که لیندن با آن طرز فجیع از کارخانه اخراج گردید اون سخت به اندیشه فرو رفته و هنگامی که از سر کار به خانه بر می گشت افکار مالیخولیائی او را به کلی گیج کرده بود.

فکر می کرد که در هر گوشه ی دنیا صدها مردمان بدبخت و درمانده مانند خود او با عفریت فقر و احتیاج دست به گریبان و گرسنه و برهنه هستند و هر آن ممکن است گرسنگی آنها را تلف کند. فکر می کرد که برای اکثریت قاطع اجتماعات بشری زندگانی جز یک کشمکش و تلاش دائم برای تحصیل حداقل قوت لایموت چیز دیگری نیست. فکر می کرد که این اکثریت قاطع با کمال بردباری مانند شتر بار می برد و هیچ گاه نمی داند علت بدبختی و محرومیت او چیست و حتی فکر آن نیست که عوامل بدبختی خودش را بشناسد. فکر می کرد اگر در این میان کسی پیدا شود که بخواهد پرده از روی حقایق بردارد و علت بدبختی و گرسنگی آنها را تشریح نماید شدیدترین مخالفت را از طرف آنها خواهد دید و بزرگترین دشمن وی همان گرسنه ها و پابرنه ها خواهند بود.

فکر می کرد علاج کار بسی سهل و ساده است. در عین حال اجتماع متحمل مصائبی می شود که تصور آن لرزه بر اندام شخص می افکند. از این افکار چنین نتیجه می گرفت که این اکثریت قاطع فاقد قوه ی عاقله است، والا ممکن نبود تحمیل رنج کند و دست به دامن علاج نزند، در صورتی که کار تا این اندازه سهل است. اگر غیر از این بود امکان نداشت این رژیم ظالمانه، رژیمي که نتیجه ی طبیعی آن فقر و فلاکت اکثریت جامعه است، دوام پیدا کند.

آون به قدری غرق این افکار جانگداز بود که متوجه شدت باران نشد. پالتوی خودش را در لندن گرو گذاشته و هنوز نتوانسته بود آن را از گرو در آورد. کت تنش نازک و زیرپوشش ژنده بود. رطوبت تا مغز استخوانش رخنه کرده بود. کف کفش هایش دو سوراخ بزرگ داشت و آب و گل از آن داخل می شد.

به خانه نزدیک شد. در گوشه‌ی کوچه‌ای که وی زندگی می‌کرد دکان روزنامه‌فروشی بود که آن همیشه از آن روزنامه می‌خرید. در بیرون دکان روی تخته‌ای با خط درشت نوشته بودند:

«سرنوشت یک خانواده - جنایت و خودکشی»

آون داخل شد. صاحب مغازه که او را می‌شناخت به وی خوش آمد و گفت. وقتی روزنامه‌ای را حاوی خبر بالا بود به آون می‌داد گفت:

- «هوا خیلی بد و سرد شده، مخصوصاً به شماها خیلی سخت می‌گذرد.»

- «چه باید کرد - عده‌ی زیادی از کارگرها بیکار هستند. ولی خوشبختانه من بیکار نیستم.»

- «امیدوارم خوشبخت باشید. هوا که کمی خوب شد کار هم نسبتاً زیاد می‌شود. از قراری که شنیده‌ام مالک مستغلات این ناحیه در صدد است همه‌ی اینجا را تعمیر و ساختمان کند. اگر شروع به کار کند، این اندازه به مردم فشار نمی‌آید.»

- «ساختمان اینجا به عهده‌ی کیست؟»

- «مایک‌هایست و اسلاگیت.»

آون این شرکت مقاطعه‌کاری را می‌شناخت. خودش یک دو دفعه برای آنها کار کرده بود. صاحب مغازه در دنبال سخن گفت:

- «اتفاقاً امروز ناظر این شرکت اینجا بود. از قراری که می‌گفت اگر هوا خوب باشد از روز دوشنبه شروع به کار خواهند کرد.»

- «خدا کند زودتر شروع کنند. به امثال ما کارگرها خیلی بد می‌گذرد.»

آون وسط کوچه که رسید ایستاد. به نظرش رسید تا زود است برود و به لیندن موضوع را اطلاع دهد شاید بتواند دست و پائی کند و کاری در اینجا به دست آورد. می‌دانست به محض این‌که مردم بفهمند این شرکت شروع به کار می‌کند اقلماً پنج مقابل عده‌ی کارگری که لازم است برای کار به آنجا رجوع خواهند کرد.

مرد بینوا سرآپایش خیس شده بود. تا خانه لیندن راه درازی در پیش داشت. باران هم به همان شدت می‌بارید. ولی آون نمی‌خواست تأخیری در این کار رخ دهد، زیرا می‌دید لیندن پیر و ناتوان است و اگر در وهله‌ی اول و قبل از دیگران کار نگیرد، جوان‌ها به او فرصت نخواهند داد.

با این‌که بیش از چند قدم به خانه‌اش نمانده بود ولی باز از همانجا برگشته به طرف خانه‌ی لیندن روانه شد زیرا می‌دانست اگر به خانه برود زنش راضی نخواهد شد که با آن حال و در زیر باران بار دیگر از خانه بیرون بیاید و ناچار قضیه به تأخیر می‌افتد و ژاک لیندن بیکار می‌ماند.

ژاک در یکی از کوچه‌های پست شهر در درون اطاقی نیمه‌مخروبه به سر می‌برد، از آغاز جوانی و روز عروسی به‌عنوان مستأجر وارد این خانه شده بود و هنوز هم آنجا زندگی می‌کرد. از آنروز تا امروز تقریباً بالغ بر سی‌سال می‌شد.

جلوی اطاقش باغچه‌ی کوچکی داشت. ژاک در موقع فراغت با عشق و علاقه‌ی غریبی باغبانی می‌کرد. همیشه به اطاق خانه و با این باغچه ور می‌رفت. به همین جهت با این‌که خانه مخروبه و محل آن نامرغوب بود ولی زحمت سی‌ساله‌ی لیندن سر و صورتی به آن داده بود و در نظر بیننده تمیز و پاکیزه جلوه می‌کرد.

نتیجه‌ای که از این زحمت و کار عاید لیندن گردید آن بود که صاحب‌ملک، چون ملک خود را مرغوب دید دوبار میزان کرایه را بالا ببرد. اول که لیندن این خانه را اجاره کرد اجاره‌ی آن هر هفته شش شیلینگ و در آخر پنج‌سال دوم هشت شیلینگ شده بود: در صورتی که اجاره‌ی تمام مستغلات آن نواحی هیچ تفاوتی نکرده بود.

ژاک لیندن در این مدت سی‌سال تقریباً ششصد لیره بابت کرایه‌ی اطاق پرداخته بود و این درست به دو مقابل بهای کنونی این خانه بالغ می‌شد: زیرا هیچ‌کس آنرا بیش از سیصد لیره نمی‌خرید. ژاک از این وضع شکایتی نداشت، بلکه خیلی هم راضی بود. غالب اوقات خوبی و خوشی‌مشری مالک خانه را می‌ستود. زیرا در چند مورد که ژاک لیندن بیکار ماند و چند هفته کرایه‌اش پس افتاد صاحب‌ملک به او سخت نگرفت و او را بیرون نکرد و بعد هم که لیندن کاری به دست آورد طلب خود را با قسط از او وصول کرد. بارها ژاک لیندن در وصف این صاحب‌ملک گفته بود که اگر دیگری به‌جای او بود یک روز هم مهلت نمی‌داد و برای وصول طلب خود اثاثیه‌ی او را حراج می‌کرد.

خانواده‌ی لیندن عبارت بود از زن پیرش، دو نوه‌ی پسری که پدر آن‌ها در جوانی در گذشته بود و مادر جوان آن‌ها با آن‌ها به سر می‌برد. وقتی آن‌ها به آنجا رسید و در زد، این چهار نفر تازه چای را تمام کرده بودند. چون دست به در زد زن جوان برای بازکردن در از جای برخاست.

- «آقای لیندن منزل است؟»

- «بلی - شما کی هستید؟»

- «من اون هستم»

ژاک لیندن که از اول صدای آن‌ها را شنیده بود به سمت در دوید، در را باز کرد. آن‌ها داستان را برای او شرح داد. لیندن از شعف مانند طفلان می‌خندید.

- «راستی؟ چقدر خوب شد. فردا صبح اول وقت خودم می‌روم آنجا»

ولی ناگهان چهره‌ی پیرمرد در هم شد و آثار حزن و اندوه در آن پدیدار گردید.

- «اما هیچ امیدی ندارم کاری به من رجوع کنند. صدها کارگر جوان و قوی‌بنیه الآن بیکار هستند. تا آن‌ها مانده‌اند کی کار به من می‌دهد.»

- «صحیح است. ولی کار هم خیلی وسعت دارد. سراسر یک طرف خیابان ساختمان و تعمیر می‌شود. حتماً احتیاج زیادی به کارگر دارند.»

- «خوب: می‌روم ببینم چه می‌شود. در هر حال از شما خیلی ممنونم که در این هوای بارانی تا اینجا

آمده‌اید که به من این خبر را بدهید. چای حاضر است. شما هم خیس شده‌اید. بفرمائید یک فنجان جای بخورید.»

آن‌ها بدون تعارف داخل شد. پیرمرد در را بست و هر دو به طرف اطاق رفتند: زن لیندن دارای اندامی باریک و چهره‌ای سفید و موهای همچون برف و چهره‌ای جذاب بود. لیندن در طرف مقابل او نشست. دو نوه‌ی لیندن یکی پسر هفت‌ساله و دیگری دختری هشت‌ساله در دو طرف میز نشسته بودند. زن جوان مشغول ریختن چای بود: زن لیندن تا آن روز آن‌ها را ندیده ولی راجع به او چیزهایی شنیده بود. احساسات مذهبی در این زن فوق‌العاده شدت داشت. عضو کلیسای لندن بود. هر روز یکشنبه مرتباً به کلیسا می‌رفت. اشخاص سست‌عقیده و تارکین صوم‌صلاة را قلباً و جدّاً دشمن می‌داشت. این زن راجع به لیندن چیزهایی شنیده بود. شنیده بود که پالآن این آدم کج است: عقیده‌ی پر و پا قرصی

ندارد. روزهای یکشنبه به کلیسا حاضر نمی‌شود و نماز جماعت نمی‌گذارد. به این جهت وقتی که او داخل شد زن لیندن با دقت تمام او را ورنانداز کرد. منتظر بود این آدم دارای قیافه‌ای باشد مهیب و زننده، چهره‌ای که آثار غضب خداوندی در او منعکس است، و شیطنت و ملعنت از سر و روی او بیارد. ولی در مقابل خود مردی دید، دارای قیافه‌ای جذاب و هیبتی دلپذیر. با وجود این باز با خود فکر کرد خیلی اشخاص هستند که ظاهرشان با باطنشان تفاوت دارد. شیطان اغلب به شکل فرشته ظاهر می‌شود. از این‌که شوهرش یک آدم پالآن‌کج را به خانه راه داده راضی نبود. می‌ترسید مبدا شئامت وجود او دامنگیر شوهرش و نوه‌هایش بشود!

زن جوان یک فنجان چای در جلو آن گذاشت. لیندن با اصرار تمام او را نشانید. گفتگو بین آنها در گرفت. لیندن گفت:

- « می‌دانی که من در کار خودم خیلی دقت و جدیت داشتم، شاید کسی بهتر از من نمی‌توانست کار کند. دیدی به من می‌گفت زیاد وقت صرف می‌کنی، برخلاف مقررات سیگار می‌کشی! ولی این‌ها همه بهانه بود. این روزها کسادی به قدری است که هر گوشه یک عمده کارگر از قبیل ساوکینس ریخته. این‌ها حاضرند روزی هفت هشت پنس از دیگران بگیرند و کار کنند. هونتر از این جهت عذر مرا خواست که به من مزد حد اکثر می‌دهد. خواهی دید که این معامله را با دیگران هم خواهد کرد؟»

- « من هم از همین می‌ترسم. وقتی که رفتی دفتر پول بگیری خود روشتون را دیدی؟»
- « بلی، خیلی تند رفتم که پیش از هونتر به آنجا برسم. ولی هونتر دوچرخه دارد، البته او زودتر از من رسیده بود و هر چه دلش خواسته بود گفته بود. به این جهت روشتون حاضر نشد به حرف‌های من گوش بدهد. همین قدر به من گفت به کار هونتر و کارگرها دخالتی نمی‌کند.»

زن لیندن که آثار اندوه و پریشانی فوق‌العاده‌ای در چهره‌اش دیده می‌شد، سری حرکت داده، گفت:
- « این دو نفر یک از یک، بدجنس‌تر و بد ذات‌ترند. ولی این را از من داشته باشید. یک روز به جزای خودشان می‌رسند. خدا آنها را به جزای خودشان می‌رساند. اگر هم در این دنیا جزا نبینند در آخرت جزا خواهند دید.»

آون مثل همیشه پوزخند ملایمی زد. در زندگی خود با خیلی اشخاص شقی‌تر، رذلت‌تر، و بخیل‌تر روبرو شده بود که روزبه‌روز کارشان بهتر می‌شد. فکر می‌کرد اگر خدا بخواهد در دنیا به هر کسی مطابق عملش مزد بدهد مگر همین لیندن، همین زن بینوا، این بچه‌های بی‌پدر، میلیون‌ها امثال آنها، چه کرده‌اند که باید در تمام مدت عمر زیر بار فقر و گرسنگی و بیماری کمر خم کنند؟ اما درباره‌ی آخرت! خدا، خدای رحمن و رحیم، چه اصراری دارد که هشتاد درصد مردم را حتماً در این دنیا در آتش بیداد و بدبختی بسوزاند و بعد در آخرت انتقام آنها را بگیرد: ولی به زنی که از اول عمر با این طرز فکر، با این روحیه، با این معتقدات بزرگ شده و گیسوان خود را با این تخیلات سفید کرده چه می‌توانست بگوید. محاجه با او بی‌فایده بود. فنجان چای خالی را بر زمین گذاشته، گفت:

- «اگر اجازه بفرمائید مرخص می‌شوم. منزل از دیر رفتن من دلواپس می‌شوند.»
هر دو از جای برخاستند: ناگهان چشم آون در طاقچه‌ی اطاق به یک ساعت و قاب نفیس افتاد. با لحن تحسین‌آمیزی گفت:

- « به به: چه جای ساعت قشنگی!»

لیندن نگاهی به قاب ساعت کرد. اشک در چشمانش حلقه زد، آهی کشید و گفت:

- « یادگاری تام فرزند جوانمرگ من است - پدر این بچه‌ها»

زن لیندن در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، گفت:

- « جوان بدبخت چندماه روی این قاب کار کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست برای که آنرا می‌سازد. یک روز صبح که روز تولد من بود از خواب برخاستم دیدم قاب ساعت همین‌جا است. تام به خط خودش نوشته بود:

- « یادگاری از یک فرزند به مادر مهربانش»

- «پنج‌ماه بعد او را به آفریقا فرستادند. پنج‌هفته آنجا بود که عمرش را به شما داد. پانزدهم ماه آینده

درست پنج‌سال تمام است که فرزندان از دست‌مان رفته!»

آون از این‌که تذکری ناگوار به این مادر و پدر داغ‌دیده داده است، قلباً متأسف بود. دلش می‌خواست آن‌ها را تسلیت بدهد ولی نمی‌دانست چه بگوید. بالاخره همین‌اندازه اکتفا کرد که از این یادگاری تعریف کند. وقتی که خواست از زن لیندن خداحافظی کند زن لیندن توانست قیافه و صورت او را از نزدیک ببیند. رنگ و روی زرد، لاغر، چشم‌های سوزان و تبار آون او را به رقت آورد. مشاهده‌ی این وضع احساسات عالی‌ه‌ی او را برانگیخت و بر معتقدات خشن دینی او غالب شد. از روی تعجب فریاد کرد:

- « آه آقا، شما لباس درستی هم ندارید، بیرون بروید، سراپا خیس می‌شوید.»

آن‌گاه روی به شوهر کرده گفت:

- « برو پالتوی خودت را بیاور که اقلماً زیر این باران بپوشد. هر چه باشد باز بهتر از هیچ است.»

ولی آون زیر بار نرفت. لباس او غرق باران شده و دیگر به حالش تفاوتی نمی‌کرد. لیندن چون اصرار را بی‌فایده دید او را تا دم در بدرقه کرد. بار دیگر آون در زیر باران شدید و در آن هوای طوفانی که مانند عفریت مرگ برای بلع امثال او دهان گشوده بود به طرف خانه‌ی خود روان گردید.

فصل چهارم

آون در خانه ي خودش

زن آون و طفل خردسالش در انتظار او بودند. گرچه سقف اطاق نشان مي‌داد که اين خانه از چه قبيل خانه‌هاست، ولی درون اطاق بی‌مبل و اثاثيه ي آون خیلی نظيف و تميز بود. زن چای آماده کرده و پيراهن آون را نزدیک بخاری آویزان کرده بود که شوهر وقت آمدن به خانه، پيراهن خشکی داشته باشد بپوشد.

از شدت ناتوانی تقريباً دراز کشيده بود. چين و چروک‌هاي صورت جوانش حکايت از آلام و رنج‌هاي بی‌شمار زندگی او می‌کرد. مشغول دوخت و دوز بود در حالی‌که مزاج ضعيفش به استراحت کامل احتياج داشت. بيست‌وهشت‌سال از عمرش مي‌گذشت ولی قیافه‌اش او را چهل‌ساله معرفی می‌کرد. پسرچه که نزدیک بخاری مشغول بازی بود شباهت زیادی به مادرش داشت. زرد و ضعيف، میان‌باریک، زیبا و جذاب، ولی زیبایی صورت او را زردی چهره‌اش در نظر اول می‌پوشانید. پسرچه از جا برخاست. کنار پنجره رفت. تا آنجا که چشمش کار می‌کرد به کوچه و معبر خیره شد. چون کسی را ندید با اوقات تلخ به طرف مادر برگشت ولی در همین وقت صدای در شنیده شد.

- « آقا جان؟ »

بچه با شوق و نشاط و افری به‌طرف در رفت. در را بر روی پدر باز کرد و آون داخل شد. زن نگاهی به شوهر کرد و با لحن شکايت‌آمیز گفت:

« آخر تا اين وقت شب کجا هستی! »

- آون که از شدت خستگی نفس‌نفس می‌زد بر روی صندلی افتاد. پس از کمی آرام گرفت و با کلمات بریده گفت:

- « من ... همیشه ... فراموش ... می‌کنم »

رنگ در صورت آون نمانده بود. از تمام لباسش آب می‌چکید. زن بینوا با چشمانی وحشت‌زده به وضع و قیافه ي شوهر بدبخت خیره شده بود. فرانک کوچولو که متوجه ترس و وحشت مادر شده بود روی به پدرش کرده گفت:

- همیشه تو همین کار را می‌کنی. هی مامان به تو می‌گوید و تو هیچ‌وقت گوش نمی‌دهی!

آون بچه را پیش کشيده موهاي مجعد او را بوسید و گفت:

- « بچه‌جان عیبی ندارد، درست می‌شود. »

زنش زیرپوش خشک را به او داد. آون در حالی که ماجرای آن روز و آن شب را شرح می‌داد پيراهن و شلوار خود را عوض کرد و در پایان سخن گفت:

- « می‌ترسم لیندن بیچاره نتواند کاری به دست بیاورد. خیلی پیر شده، حتی در ایام تابستان هم دیگر بعید به نظر می‌رسد کسی به او کاری رجوع کند.»

- « پس دو بچه‌ی بدبخت چه خواهند کرد؟ از گرسنگی تلف خواهند شد.»

- « بلی: صدمه‌ی این بدبختی بیشتر متوجه بچه‌ها است. راجع به لیندن و زنش، البته آدم بی‌اختیار دلش به حال آنها می‌سوزد؛ ولی اگر راستش را بخواهی هر قدر رنج ببرند و بار بکشند مستحق هستند. از اول عمر تا آخر عمر مثل حیوان کار می‌کنند و بار می‌کشند و همیشه گرسنه و برهنه و به نان شب محتاج هستند. چندین مقابل سهم خودشان کار کرده‌اند ولی صد یک ثمره‌ی کارشان عاید خودشان نمی‌شود. با وجود این همیشه خود آنها بیشتر از هر کس در بدبختی خودشان مؤثر بوده و هستند. این‌ها هستند که با هر نظم و تربیتی که ممکن است از شدت بدبختی آنها بکاهد جداً مخالفت می‌کنند. این‌ها هستند که مانع می‌شوند این اصول غارتگری از بین برود. هر قدر بار ببرند مستحق‌اند!»

بعد از صرف شام موقعی که زنش مشغول جابجا کردن لباس‌های غرقه در آب او بود، ناگهان آون متوجه‌ی حال نزار او شد. دست او را در دست گرفت و گفت:

- « نورا، مثل این‌که امشب حالت خیلی بد است»

زن سر را بر روی سینه‌ی شوهر گذاشت و با صدای ضعیفی گفت:

- « نمی‌دانم. امروز کسالت داشتم. بعد از ظهر نتوانستم از جا حرکت کنم. اگر فرانک کمک نمی‌کرد، هیچ قادر نبودم چای تهیه کنم.»

بچه که دید در زندگانی پدر و مادرش مؤثر بوده از شدت شغف بر افروخته شد و گفت:

- « من هم چای درست کردم. هم اطاق را تمیز کردم. نه مامان؟»

- « آره جانم. تو امروز خیلی به من کمک کردی.»

بچه به طرف مادرش رفت و با مهر و علاقه‌ی شدیدی دست او را بوسید.

آون به زنش گفت:

- « خوب، پس تو برو راحت کن. من فرانک را می‌خواه‌انم و اسباب شام و چای هم بر می‌دارم.»

- « ولی به‌قدری کار دارم که فرصت استراحت نیست. به‌علاوه باید لباس‌های تو را خشک کنم که فردا بتوانی بپوشی. باید برای فردای تو ناهار درست کنم.»

- « من خودم همه‌ی این کارها را می‌کنم.»

- « من هیچ نمی‌خواهم خودم را بیندازم. چون اگر بیفتم به این زودی بلندشدنی نیستم. وانگهی می‌دانم تو هم به‌قدر کافی خسته هستی.»

- « با وجود این برو استراحت کن.»

زن دیگر بر سر پا بند نبود. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت: دست‌هایش می‌لرزید: مقاومت برایش غیرممکن بود: در حالی که سعی می‌کرد جلوی گریه‌ی خود را بگیرد رفت خوابید. آون بچه را برد خواباند. بالای سر او نشست و به فکر فرو رفت...

.... چندسال پیش به آینده‌ی خود تا حدی امیدوار بود. فکر می‌کرد می‌تواند حداقل احتیاجات زن و بچه‌اش را بر آورد و نگذارد شدت استیصال، آنها را از پا درآورد.

ولی شب چون به آینده فکر می‌کرد آن را سیاه و تاریک می‌دید. هیچ دلیل نداشت که آینده‌ی آنها از گذشته بهتر باشد. این فاجعه از روز تولد شروع شده و تا دم مرگ ادامه خواهد داشت. داستان گذشته باز هم تکرار خواهد شد. او باز هم مانند حیوان کار خواهد کرد و با وجود این، زن و بچه‌اش از احتیاجات اولیه محروم خواهند بود. این در صورتیست که کار به دست بیاورد. اگر کار پیدا نشود سرنوشت آنها کنار کوچه‌ها افتادن و از گرسنگی مردن است!

آون زیاد در فکر خودش نبود. می‌دانست خوب یا بد بیش از دو سه‌سالی از عمر او باقی نمانده. فرضاً در آینده خوراک و لباس نسبتاً کافی هم سالی از عمر او باقی نمانده. فرضاً در آینده، خوراک و لباس کافی هم به دست بیاورد - که برای او محال است - و استراحت هم بکند، باز دوران عمرش زود به پایان می‌رسد. ولی وقتی پیمانه پر شود، این دو نفر، این زن و بچه چه خواهند کرد؟

اگر بچه کمی قوی‌تر بود، اگر طبیعت او کمی خشن‌تر بود، اگر به‌جای نجابت فطری در وجود این بچه، روح خودخواهی و تجاوز و تعدی بود، باز امیدی می‌رفت که در آینده بتواند گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. در این دنیا کسی که بخواهد جایی برای خود باز کند باید دیگران را پس بزند و اهمیت ندهد اگر پنجاه یا صد هزار نفر را زیر پا کند تا به جایی برسد. و زمان موافق نبود. فرانک از آن زمره موجوداتی بود که همیشه رنج خود و راحت یاران می‌طلبید؛ و این موجود، در این دنیای بچاپ‌بچاپ، جز گرسنه ماندن و رنج بردن چه نصیبی می‌توانست داشته باشد؟ اعصاب آون تحریک شده بود: از جای برخاست و مثل این‌که بچه در مقابل چشمانش جان می‌کند و او نمی‌تواند چاره‌ای در کارش کند، شروع به قدم زدن کرد. با این حالت نزدیک بخاری آمد. لباسش را که هنوز خشک نشده بود پشت‌رو کرد. کفشش که خیلی نزدیک آتش بود، خشک شده و سوراخ آن نمایان گردیده بود. آون شخصاً آن‌را دوخت. آون شخصاً آن‌را دوخت. آن‌گاه به یاد روزنامه‌ای افتاد که خریده بود. با خوشحالی به‌طرف روزنامه رفت. حس می‌کرد احتیاج زیاد به سرگرمی دارد که او را از فکر و خیال باز بدارد. به محض این‌که روزنامه را باز کرد در صفحه‌ی اول چشمش به‌عنوان زیر افتاد:

حادثه‌ی وحشت‌آور

قتل یک زن و دو بچه.

خودکشی قاتل!

این جنایت هم یکی از جنایات عادی فقر و احتیاج بود.

اینست شرح ماجرا:

مردی مدت چند هفته بیکار مانده - به‌هر در روی آورده به رویش بسته. تمام دار و ندار خود را در این چند هفته فروخته: یک روز همسایه‌های خانه مشاهده کرده‌اند که در اطاق او باز نشده در زده‌اند، کسی جواب نداده. به کلانتری اطلاع داده شد. «مأمورین دولت» برای انجام وظیفه آمده‌اند، در درون اطاق جسد زن و دو بچه را غرق خون دیده‌اند. مرد با تیغ خودتراش سر آنها را بریده و روی جسدشان گذاشته. در این اطاق نه میز، نه صندلی، نه رختخواب، هیچ چیز وجود نداشته - همه را تا روز پیش فروخته بودند.

مرد را در آشپزخانه دیدند در حالی که بر روی در افتاده هر دو دستش از طرفین باز شده و گلویش را خودش با همان تیغ بریده - تیغ هنوز بر دست راستش دیده می‌شد. چند تکه نان خشکیده آنجا ریخته شده بود. یک کاغذ بر روی سیخ جلب توجه می‌کرد. کاغذ را برداشته و چنین خوانده بودند:

این جنایت را من نکرده‌ام - این جنایت را اجتماع مرتکب شده!

در پایان داستان اداره‌ی روزنامه چنین اظهار عقیده کرده بود: که مرد ممکن است در یک لحظه‌ی جنون آنی و ناگهانی مرتکب این جنایت شده باشد.
ج ن و ن؟

حروف این کلمه در مقابل چشمان آن به رقص آمده بود. با خود چنین می‌اندیشید:
چرا جنون؟ به عقیده‌ی من اگر این مرد تنها خودش را می‌کشت و آن‌ها را زنده می‌گذاشت جنون خود را ثابت می‌کرد. ولی این کار کمال حزم و عاقبت‌اندیشی است! چه لازم است آن‌ها را بگذارد تا بعد از خودش دنباله‌ی این فاجعه را که زندگی نام دارد بگیرند!
ولی در عین حال باید دید این مرد چرا به تیغ صورت‌تراشی متوسل شده در صورتی که می‌توانست به وسائل آرام‌تر، بهتر و راحت‌تری همین کار را انجام دهد.

مثلاً، آدمی که بخواهد خودکشی کند چرا با سم نکند؟ البته به دست آوردن زهر مشکل است ولی ممکن است زهرهایی به دست آورد که این‌اندازه دردآور نباشد.

آون در اثر علاقه‌ای که به مطالعه داشت چند کتاب کهنه نگه داشته بود. یکی از این کتاب‌ها با این‌که مندرجاتش کهنه شده بود، ولی راجع به خواص سمی اشیاء بحث می‌کرد. آون دید در دسترس هر فرد وسائل دیگری برای مسموم‌کردن و مسموم‌شدن هست - زهرهایی که خیلی زود اثر می‌بخشد و درد و رنجی هم ندارد.

هر قدر بیشتر فکر می‌کرد، شدت و خشونت این طرز آدم‌کشی و خودکشی بیشتر توجه او را به خود معطوف می‌داشت. فکر می‌کرد حتی خفه‌کردن، یا به دار زدن آسان‌تر و بهتر است. فکر می‌کرد اگر روزی نوبت به او برسد به جای این‌که با آن طرز فجیع سر فرانک را ببرد به او خواهد گفت که می‌خواهد بازی تازه‌ای یادش بدهد، آنوقت ریسمان را به گردن فرانکی خواهد انداخت و او را به دار خواهد کشید و در عرض چند دقیقه به عمر او خاتمه خواهد داد.

روزنامه را به زمین افکند و دست‌ها را به روی گوش و چشم خود گذاشت. مثل این بود که الساعه فرانک در مقابل او دست‌وپا می‌زند و خرخر می‌کند. وقتی که دست‌ها را از روی چشم و گوش برداشت به نظر رسید که فرانک او را صدا می‌کند.

- پدر . پدر .

- فرانک. مرا صدا کردی؟

- بلی پدر. مدتی است شما را صدا می‌کنم و ملتفت نمی‌شوید.

- چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم بیانی پیش من. می‌خواهم به شما یک چیزی بگویم.

- خوب جانم. چه می‌خواهی بگوئی؟ من خیال می‌کردم خوابیده‌ای.

- می‌خواهم همین را بگویم. تا حالا هرکس را بگوئی خوابیده ولی من خوابم می‌برد. هر چه خواستم بخوابم نشد. انگشت‌های خودم را شمردم، فکر کردم که خوابیده‌ام. باز نشد بیا اینجا بنشین: دستت را به من بده نگه دارم شاید خوابم ببرد.

آون پيش آمده در کنار طفل قرار گرفت طفل دست به گردن او انداخته با شدت هر چه تمامتر فشار داد و گفت:

- آه پدر شما را چقدر دوست دارم که دلم مي‌خواهد فشار بدهم فشار بدهم تا خفه بشويد!

- خوب بچه‌جان، اين‌طور که فشار مي‌دهی من خفه مي‌شوم!

بچه دست خود را شل کرد و گفت:

- اين چه جور دوست‌داشتنی است که شما را اين‌قدر فشار بدهم که خفه شويد!

- آری جانم. دوست داشتن عجيبي است. ولی ديگر حرف نزن دست مرا بگيرد در دست خودت تا

خوابت ببرد.

بچه دست پدر را در دست نگاه داشت. گاهی آنرا نوازش مي‌کرد: گاهی مي‌بوسيد، بالاخره به خواب رفت.

آون برخاست و به اطاق خودش رفت. زنش خواب بود. مدت درازی نشست و به صدای غرش باد و ريزش تند باران گوش مي‌داد. در آن تاریکی شب عبارت زیر مثل اين‌که با خطوط آتشين نوشته شده‌اند، نظر او را جلب مي‌کرد.

«اين جنایت را من نکرده‌ام - اين جنایت را اجتماع مرتکب شده.»

فصل پنجم

ماشین نابودکننده

در ساعت هفت صبح که کارگرها سر کار حاضر شدند کراس به فیلیپات این‌طور دستور داد.
- « تو با نیومان که تازه امروز آمده بروید طبقه‌ی بالا مشغول کار باشید، ولی نباید هر دو توی یک
اطاق کار کنید. وِ اِلا باید هی غرولند هونتر را بشنویم. چند شمع آنجا هست روشن کنید که بتوانید
دستتان را گرم کنید. مواظب باشید اگر دیوار سوراخی دارد روی آنرا بگیرید و پر کنید، بعد رنگ بزنید.
رنگ‌ها باید دو روبه باشد.»

- «آخر با این رنگ‌های شل و کمرنگ چطور می‌شود دو روبه کار کرد؟»

- «چاره نیست. هونتر این‌طور دستور داده»

هونتر این‌طور دستور داده بود در صورتی‌که شرکت روشتون موقع گرفتن این مقاطعه با صاحب‌ملک
قرار گذاشته بود این قسمت را چهار روبه رنگ کنند. باب کراس از این تعهد اطلاع داشت ولی دخالت در
ماهیت کار را خارج از حدود وظیفه‌ی خود می‌دانست.

آن‌گاه کراس رو به اون کرده گفت:

- « نمی‌دانم راجع به سالون چه می‌خواهند بکنند. گویا خودشان هم هنوز تصمیمی نگرفته‌اند. ولی
گویا بتوانیم آنرا یک‌روبه رنگ کنیم: شما و ایستون هم بروید آنجا مشغول کار باشید.»

اسلایم در وقت ورود یک دانه ماهی دودی با خود داشت. چون دید برت مشغول تهیه‌ی آتش و
درست‌کردن چای می‌باشد، گفت:

- «من یک ماهی دودی آورده‌ام برایم بپزی»

- «بسیار خوب، بگذار اینجا درستش می‌کنم»

آنجا دو ماهی دودی دیگر هم بود: وقتی اسلایم می‌خواست ماهی خود را آنجا بگذارد دید ماهی او
بزرگتر از آن دو ماهی دیگر است. این موضوع در نظر او خیلی اهمیت داشت. ممکن بود بعد از درست
شدن، یکی از ماهی‌های کوچک را عوضی به او بدهند. برای این‌که ماهی او نشان داشته باشد
چاقوی خود را بیرون آورده دم ماهی خودش را برید و گفت:

- بگیر. من دم ماهی خودم را بریدم که مال خودم را به خودم بدهی.

ساعت هفت و بیست دقیقه بود، کراس بعد از صدور دستورهای لازم، دست‌های خود را شست.
آن‌گاه کنار آتش نشست، چپق خود را آتش زده، مشغول کشیدن شد. برت هم در بیرون در، مشغول
شستن استکان نعلبکی در آب سرد بود.

لباس‌های برت همه ژنده و به چندین رنگ مختلف بود. در سراپای این پسر بچه لکه‌های متعدد رنگ دیده می‌شد. یک سال می‌گذشت که وارد کار شده بود: به این‌جهت درست نمی‌توانست کار کند و وقتی به او کار نقاشی می‌دادند درست از عهده بر نمی‌آمد و پوشش خود را آلوده می‌کرد. کارگرها به او لقب «دکان نقاشی متحرک» داده بودند و پسر بچه از این عنوان خوشش می‌آمد.

برت پسر بچه‌ی بی‌پدری بود. یک‌سال پیش به مادرش گفت که دلش می‌خواهد تزئین‌کاری و نقاشی یاد بگیرد؛ مادرش به شرکت روشتون که معتبرترین شرکت‌های آن ناحیه بود مراجعه کرد. ابتدا مستر روشتون از او مطالبه‌ی ده لیره وجه‌الضمان کرد و پیشنهاد کرد که پسرش را برای مدت پنج‌سال کنترات کند. به این ترتیب که سال اول هیچ مزد نگیرد. سال دوم هفته‌ای دو شیلینگ و سال‌های بعد هر سال یک شیلینگ اضافه حقوق. ولی زن نتوانست ده لیره را فراهم کند. به روشتون مراجعه کرد و از بدبختی و افلاس خود شرح مبسوطی بیان نمود. روشتون هم ترحماً! و برای رعایت حال یک زن بی‌شوهر و برای این‌که «با خدا معامله کرده باشد!» این مبلغ را به پنج لیره تخفیف داد.

این مبلغ معادل تمام پس‌اندازهای چندین‌ساله‌ی زن بینوا بود. ولی زن از لحاظ تأمین سعادت آینده‌ی یگانه فرزندش حاضر شد اندوخته‌ی یک عمر خود را یک جا تحویل این آقای خیر و نیکوکار! بدهد: برت با این ترتیب مشغول کار شد. در حالی که تا مدت پنج‌سال مانند غلامان به روشتون فروخته شده بود: با این تفاوت که خریدار، پنج لیره هم دستی می‌گرفت!

در چند ماه اولیه در خارج زیر دست یک نقاش کار می‌کرد. محل کار او بی‌شباهت به طویله‌ی تنگ و تاریکی نبود. انواع و اقسام رنگ‌های سمی در اینجا به‌کار می‌رفت و ریبه‌ی طفلک را مسموم می‌کرد. هرکس می‌رسید به بچه فرمانی می‌داد و کاری رجوع می‌کرد.

گاهی به‌جای این‌که کار یاد بگیرد مجبور بود لوازم کار را برداشته و در یک راه دور و طولانی برای کارگرها ببرد. بار او غالباً سنگین بود. بازوان ناتوان او زود خسته می‌شد و در هر ده قدم مجبور بود بار را زمین بگذارد و خستگی بگیرد.

غالباً این موجود کوچک و نحیف را در کوچه و معبر می‌دیدند که مردانه باری بر دوش گرفته، با قد خمیده نفس‌زنان و عرق‌ریزان در حالی که زانوهایش می‌لرزد قدم بر می‌دارد و بار می‌برد. گاهی که بار فوق‌العاده سنگین و کشیدن آن برای برت غیرممکن بود آن‌را در یک گاری دستی می‌گذاشتند و طفلک به‌جای اسب یا الاغ گاری را می‌کشید!

ولی بچه تمام این سختی‌ها را با طیب خاطر تحمل می‌کرد. در عوالم بچگی و بی‌خیالی با خوش‌روئی و بشاشت کار می‌کرد. هر قدر زمان می‌گذشت پسر بچه خود را به هدف کودکانه‌ی خود نزدیک‌تر می‌دید. دیگر به جانی رسیده بود که می‌توانست در ردیف مردها کار کند! با همان روح آزادگی و سادگی کودکانه کار می‌کرد و سعی داشت همه از کار او راضی باشند.

این بچه خیلی زود با آون الفت گرفت، به آون محبت پیدا کرد. او را قابل احترام تشخیص داد، زیرا می‌دید هر وقت کار کار دقیقی در پیش است که دیگران از انجام آن عاجزند آن کار به آون رجوع می‌شود. در این موارد برت حیل‌های کودکانه‌ی خود را به‌کار می‌برد که او را به دستگیری آون بفرستند و آون نیز هرگاه فرصتی به دست می‌آورد تقاضا می‌کرد بچه را در زیر دست او بگمارند.

برت به‌همان اندازه که نسبت به آون در خود احساس محبت و احترام می‌کرد، به‌همان قدر از کراس که دائماً توی ذوق او می‌زد متنفر بود. هر وقت می‌دید بچه می‌خواهد در کار نقاشی دخالت کند ابراز

کار را از دست او می‌گرفت و می‌گفت: « تو قاچ زین را محکم بگیر نیفتی، اسب‌دوانی پیشکشت، اول کارهایی را که به تو می‌دهند درست انجام بده! وقت برای نقاشی زیاد هست.»

امروز صبح برت همین‌که استکان و قوری را شست به‌سر کار رفت. کراس چون او را دید گفت:

- خوب، ببینم. چائی توی قوری ریخته‌ای؟

- بلی.

- کار دیگری نداری؟ می‌خواهی کار به‌تو رجوع کنم؟

- بلی.

- خوب، یک بشکه آب ببر اطاق بالا، دیوار و سقف اطاق را تمیز کن. رنگ‌هایش را پاک کن.

- به چشم - می‌روم.

ولی وقتی دم در رسید، گفت:

- راستی سه تا ماهی به من داده‌اند که بپزم. پس آنها را چه کنم؟

- تو برو به‌کارت برس. من خودم آنها را دست می‌کنم.

برت ابراز کار را برداشته به اطاق رفت. نردبام‌ها را مرتب کرد. تخته‌ی الواری را بر روی آنها انداخت. بالا رفت و «مثل یک مرد» دست به‌کار زد.

هوا بسیار سرد و مخصوصاً در این اطاق که آفتاب‌گیر نداشت خیلی مرطوب بود. برت مانند برک بید می‌لرزید. میل داشت پالتوی پاره‌ی خودش را بپوشد، ولی موقع کار «مقررات» اجازه‌ی پوشیدن پالتو نمی‌داد!

با دست‌های لرزان شوتکه را برداشته در آب سرد فرو برد و به دیوار مالید و شروع به پاک‌کردن رنگ‌های کهنه کرد. هنوز در این کار مهارت پیدا نکرده بود. به این جهت وقتی می‌خواست آب به دیوار بزند تمام آستینش تر می‌شد و حتی آب به پشت گردن و سینه‌اش می‌ریخت، با وجود این به کار ادامه داد. پس از پاک‌کردن رنگ‌ها پارچه‌ای در آب فرو برد. آنرا کاملاً فشار داد و به دیوار مالید که تمیز شود. دست‌هایش به‌کلی بی‌حال شده بود. برای این‌که خون را به جریان اندازد، شروع به مالیدن دست‌ها کرد و در این حال نگاهی به درون آشپزخانه افکند. کراس آنجا نشسته با یک دست چپق می‌کشید و با دست دیگر ماهی‌ها را می‌پخت. برت آرزو می‌کرد که در آن لحظه به‌جای کراس در آشپزخانه و در کنار آتش می‌بود. با خودش چنین زمزمه کرد:

« بدجنس نگذاشت من ماهی‌ها را درست کنم. چقدر خوش‌سلیقه! توی این هوای سرد من باید این کارها را بکنم و خودش از جایش حرکت نکند.»

لحظه‌ای بعد کراس که هنوز در کنار آتش مشغول چپق کشیدن بود. صدای پائی شنید. مثل کسی که مرتکب جنایتی شده باشد از جا پرید چپق را با دست خاموش کرده و در جیب جای داد و با عجله ابراز کار را در دست گرفت. ولی به‌جای هونتر که معمولاً بی‌سر و صدا، سر و کله‌اش پیدا می‌شد، ایستون وارد گردید.

کراس به جای خود برگشت. ایستون گفت:

- من کمی ماهی آورده‌ام که این پسره برایم بپزد.

کراس ساعت خودش را بیرون آورده، نگاهی به ساعت و نگاهی به ایستون کرده، گفت:

- آقا! این چطور کارکردنی است. یک ربع به هشت مانده آقا تشریف آورده‌اند و حالا هم یک آشپز می‌خواهند. برو خودت بپز. ایستون بیش از پانزده روز نبود که برای شرکت مقاطعه‌کاری روستون مشغول کار شده بود. ولی در این مدت قلیل به این نکته پی برده بود که باید دم کراس را ببیند. به‌همین خیال با او گرم گرفته و گاهی او را در قهوه‌خانه به یک فنجان چای و یک بستنی مهمان می‌کرد و اگر چیزی برای خودش می‌آورد، سهمی هم به او می‌داد. شاید به‌همین جهت بود که کراس فوری لحن بیان را تغییر داده با ملایمت بیشتری از او پرسید:

- راستی کار و بارها چطور است؟ با رفیقت می‌سازی یا به‌هم زده‌اید؟
اشاره‌ی کراس به آن بود زیرا استون و آن در یک قسمت و در مجاورت هم کار می‌کردند. ایستون شانه‌ای بالا انداخته، گفت:

- چندان کاری به هم نداریم. اما سرفه‌کردن او مرا عاجز کرده و إلا من با همه کس می‌سازم.
- خوب من هم مثل تو آدم سازگاری هستم، ولی دردیات این آدم مرا کسل می‌کند. از بس که چرند به قالب می‌زند مثل اینست که مرض سیاست‌بافی گرفته، به همه‌چیز بد می‌گوید. یک روز به اشخاص متدین و نمازخوان، یک‌روز به وزراء و وکلا، یک‌روز به زندگی، خلاصه هر روز به یک چیز می‌پرد. میان خودمان بماند من گمان نمی‌کنم این آقا اون بتواند اینجا گل کند. نمرود به‌قدری از او بدش می‌آید که حتی چشم دیدنش را ندارد.

ایستون می‌خواست در جواب بگوید که نمرود چشم دیدن هیچ‌کس را ندارد ولی به ملاحظه‌ای سکوت کرد. کراس باز هم گفت:

- نمرود فهمیده که این مرد که جز سیاست‌بافی کاری ندارد و با این مزخرفات سر کارگراها را گرم می‌کند که به کار خودشان نرسند. البته هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهد که کارگر کار خودش را بگذارد و به سیاست بپردازد. حق هم همین است. ما را به سیاست چه. به ما چه که کی آمد و کی رفت و کی چکار کرد؟ ما یک لقمه نان به دست بیاوریم با زن و بچه‌مان بخوریم.

- من هم همین عقیده را دارم. اصلاً آدم عاقل پا از گلیم خودش بیرون نمی‌گذارد.

- هونتر خیلی پیش از این‌ها می‌خواست زیر پای آن را برود ولی چون خود آقای روستون او را اجیر کرده هونتر پی بهانه می‌گردد و تا به حال هم چندین دفعه از او پیش روستون غیبت کرده.

- مگر چه کار از دست او بر می‌آید که از دست ماها بر نمی‌آید؟

- هیچ! خودش را متخصص نقشه‌کشی و نقاشی می‌داند در صورتی‌که ساوکینس کمتر از او نیست. ایستون با این‌که می‌دانست این ادعا صحیح نیست و باطناً پیش وجدان خودش خجل بود باز برای این‌که کراس را از خود راضی کرده باشد، گفت:

- راست می‌گوئی، اصلاً آن خیلی خودپسند است.

در این موقع برای این‌که موضوع صحبت را تغییر داده و مجبور نباشد برخلاف عقیده‌ی باطنی خود چیزی بگوید گفت:

- راستی می‌خواستم از شما خواهشی بکنم. کسی را سراغ نداری که به یک اطاق کرایه احتیاج داشته باشد؟ ما دو اطاق داریم. یکیش برای ما کفایت می‌کند. زنم اصرار دارد که آن یکی را کرایه بدهم.

کراس فکری کرده گفت: « فعلاً که کسی را در نظر ندارم ولی هفته‌ی گذشته اسلایم پی اطاق خالی می‌گشت. نمی‌دانم گیر آورده یا نه. ممکن است از خودش بپرسی.»

- خوب خودم می‌پرسم. راستی گفتید چه وقت است؟

کراس به ساعت نگاه کرد. درست ساعت هشت بود. به این‌جهت سوتی بیرون آورده سوت کشید که کارگراها برای خوردن چای حاضر شوند. وقتی همه جمع شدند و شروع به صحبت کردند هارلو از حاضرین پرسید:

- راستی در این چند روزه کسی لیندن را دیده؟

اسلایم گفت:

- من روز شنبه او را دیدم.

- کاری پیدا کرده؟

- نمی‌دانم. وقت نبود بپرسم.

فیلپات گفت:

- نه کاری پیدا نکرده. من او را شب یکشنبه دیدم. از آن روز به بعد به هر دری رو آورده ولی کسی کاری رجوع نکرده.

فیلپات دیگر به رفقای خود نگفت که لیندن برای تهیه‌ی نان آن شب خود و خانواده‌اش یک شیلینگ از او قرض گرفته - قرضی که فیلپات هیچ‌وقت توقع وصول آن را نداشته.

ایستون گفت:

لیندن دیگر خیلی پیر شده، از آدم به این پیری چه کاری ساخته است؟

کراس سری حرکت داده، گفت:

- خودمانیم نمورد هم چندان تقصیر ندارد. از دست آدم به این پیری چه کاری بر می‌آید؟

آون که تا آن وقت فقط گوش بود، منقلب شده و با هیجان زیادی گفت:

- مگر پیری برای شما نیست؟ شما وقتی به سن او برسید مگر بهتر از او می‌توانید کار کنید؟

کراس با تبختر تمام ابروها را بالا انداخته، گفت:

- من وقتی پیر بشوم احتیاج زیادی به کار ندارم. اندوخته‌ی مختصری دارم که با آن زندگی کنم.

هارلو گفت:

- بهترین کاری که ژاک لیندن باید بکند آنست که برود دارالمساکین.

ایستون مثل کسی که یکی از حقایق طبیعی و قطعی زندگی را تصدیق کند، گفت:

- بالاخره چاره‌ای هم جز این کار نیست.

آون با همان هیجان اولیه گفت:

- معنی عاقبت بخیری همین است. انسان یک عمر شب و روز جان بکند و زحمت بکشد و ثروت برای

دیگران تولید کند و وقتی پیر و ناتوان شد، مثل اشخاص جنایتکار کنج مسکین‌خانه‌ای جان بدهد! عجب

راه حل عادلانه‌ای!.

کراس به طریق اعتراض گفت:

- آخر برای چه مثل اشخاص جنایتکار؟ وقتی کسی بی‌چیز و محتاج باشد، چه بهتر از این‌که

دارالمساکین از او نگهداری کند؟

هارلو که می‌ترسید باز هم پای «سیاست» به میان بیاید، روی به آن کرده، گفت:
- تو را به خدا درش را بگذار، بگذار راحت باشیم. تو توقع داری صاحب‌کار پولش را حرام کند و به
کیسه‌ی کسی بریزد که کاری از دستش بر نمی‌آید! کدام آدم احمقی پول خودش را دور می‌ریزد؟
جوی فیلیپات ساکت بود. کراس گفت:

- هیچ‌کس پولش را از جوی آب پیدا نکرده که دور بریزد، اصلاً فایده‌ی این همه غرولند چیست؟ ما که
نمی‌توانیم دستگاه خدا را به هم بزنیم. با این‌همه ماشین‌های بزرگ که هر کدام کار هزار نفر آدم را
می‌کند، معلوم است کارگرها باید بیکار بمانند.
هارلو گفت:

- حرف حسابی. وقتی که ماشین به‌جای کارگر کار بکند، ناچار کارگر بیکار می‌ماند.
کراس جواب داد:

- من هم همین را می‌گویم. همیشه گفته‌ام. علت اصلی فقر ما اختراع این‌همه ماشین‌آلات است.
آون گفت:

- تا حدی حرف شما صحیح است. آلات ماشینی باعث بیکاری می‌شود، اما باعث فقر و بی‌چیزی
نمی‌شود:

همه زدند به خنده. هارلو گفت:

- مگر علت فقر غیر از بیکاری چیزی دیگری هم هست؟
آون جواب داد.

- به عقیده‌ی من فقر یک چیز است و بیکاری چیز دیگر. همه‌ی ما کارگرها و مردم زحمتکش، حتی
وقتی هم کار برابمان پیدا می‌شود فقیر و بی‌چیز هستیم. وقتی بیکاریم گرسنه و درمانده‌ایم، وقتی کار
داریم فقیر و بینوا. فقیر یعنی نداشتن وسایل لازمه‌ی زندگی. هر کس که نتواند در نتیجه‌ی کار خودش،
وسایل زندگی خودش را به‌حد کافی تهیه کند، فقیر و بی‌چیز است.

ماشین‌آلات وسیله‌ایست برای این‌که احتیاجات زندگی ما را به‌حد وفور تهیه کند. مثلاً یک کارخانه‌ی قند
را در نظر بگیریم. اگر این ماشین‌آلات نبود همه‌ی مردم هم اگر برای تهیه‌ی قند کار می‌کردند باز به جایی
نمی‌رسید. ماشین‌آلات وسیله‌ای شده که قند ما به‌حد وفور به‌وسیله‌ی همین ماشین‌ها تهیه شود که
بتوانیم به‌کارهای دیگر هم برسیم. در این صورت به‌عقیده‌ی من اگر کسی مدعی بشود که کارخانه و
ماشین‌آلات باعث فقر مردم شده، عقل درستی ندارد.

کراس نگاهی طولانی به آون افکنده، گفت:

- به عقیده‌ی آقا تمام ماها احمقیم: وقتی عقل را قسمت می‌کردند، قسمت همه را به شما یک نفر
دادند.

آون این بار با خونسردی جواب داد:

- اگر عقل درستی داشتید، تصدیق می‌کردید که نوع ما کارگرها و زحمتکشان اگر روز و شب بیست
و چهار ساعت کار کنیم باز هم فقیر و بی‌چیز هستیم، بلکه همیشه گرسنه و محتاجیم. جلوی
چشم‌های خودتان هزارها خانواده هستند که از کوچک و بزرگ همه کار می‌کنند. از زن و مرد و بچه در
کارخانه‌ی کبریت‌سازی، کارخانه‌ی چیت‌سازی و هزار سوراخ دیگر. روزی ده ساعت کار می‌کنند - همه
کار می‌کنند باز هم گرسنه هستند. فرض کنید ماشین‌آلات در دنیا وجود نداشت. ما که الآن این‌قدر از

بیکاری می‌توانستیم روزی ده ساعت، دوازده ساعت، چهارده ساعت، مرتباً جان بکنیم و کار بکنیم. آیا آنوقت فقیر و بی‌چیز نبودیم، یعنی احتیاجات ما بر آورده می‌شد، وسایل بهداشت، وسایل تربیت بچه، نان و غذای کافی، لباس و مسکن، به قدر کافی داشتیم؟ خوب: از این‌هم بگذریم. فرض کنیم که علت فقر و بیچارگی ما همین کارخانه‌ها و ماشین‌آلات هستند؛ به عقیده‌ی شما راه علاج چیست؟ چه باید کرد؟

هیچ‌کس جواب نداد، چون هیچ‌کس چاره‌ی این درد را نمی‌دانست. کراس خیلی پشیمان بود که اصلاً چرا وارد بحث شده است، آون چون همه را ساکت دید، گفت:

- هیچ بعید نیست که تا چندسال دیگر ماشین و موتور جای اسب و الاغ و گاو را در تمام کارها بگیرد. چون دیگر مردم به اسب و الاغ احتیاجی ندارند از آن‌ها توجهی نمی‌کنند و رفته‌رفته این جنس از بین می‌رود. آیا اگر جنس اسب از بین برود خود اسب تقصیری دارد؟ اسب این قدر هوش و فکر ندارد که این موضوع را بفهمد و به ماشین‌آلات اعتراض کند که چرا جای اسب را گرفته و باعث شده که نسل حیوان از بین برود. از این جهت با کمال عجز و درماندگی تسلیم نابودی می‌شود و حتی یک قدم هم برای بقای خود بر نمی‌دارد. این حیوان تسلیم سرنوشتی شده که ماشین‌آلات برایش فراهم کرده.

از این طرف قضیه نگاه کنیم. قبول می‌کنیم قسمت بیشتر کارهایی که سابقاً انسان با دست انجام می‌داد امروزه به وسیله‌ی ماشین‌آلات انجام می‌شود. این ماشین‌ها در مالکیت یک عده معدود از انسان‌ها می‌باشد. همان‌طور که سابقاً این عده‌ی معدود از نتیجه‌ی زحمت و کار پدران کارگرها استفاده می‌کردند امروز همان استفاده را از وجود این ماشین‌ها می‌کنند. این عده‌ی معدود به کار عده‌ی کثیری کارگر احتیاج ندارند، همان‌طور که به جنس اسب احتیاج ندارند. به این جهت آن‌ها را به حال خود می‌گذارند تا نسل و نژاد اسب از بین برود. این اشرف مخلوقات باز هم مثل جنس اسب تسلیم جریان حوادث می‌شود و خود را به دست گرسنگی و مرگ می‌سپارد.

« از طرفی هم برای این‌که از شر او راحت بشوند این عقیده را به او تزریق می‌کنند که ازدواج کردن و بچه‌دار شدن کار خطائی است زیرا ما عده‌ی انگشت‌شمار کارها را به وسیله‌ی ماشین‌آلات انجام می‌دهیم و به وجود شما احتیاجی نداریم.»

کراس مثل این‌که نقطه‌ی ضعف بیانات او را پیدا کرده، فریاد زد:

- بلی. اما نه شما می‌توانید چاره‌ی کار را بکنید و نه من و نه هیچ‌کس دیگر.

- چرا نمی‌توانیم؟

- اصلاً شدنی نیست - چاره ندارد.

هارلو گفت:

- شما همیشه از اوضاع شکایت می‌کنید. اگر راست می‌گوئی خودت راه علاج را نشان بده! والا غرولند کردن و بد گفتن خیلی آسان است.

- اشکال اینجا است که به نظر من هیچ‌کدام شما نمی‌خواهید بفهمید. فرضاً کسی هم به شما کاملاً ثابت کند که این بدبختی علاج دارد، باز اغلب شما خودتان را به نفهمیدگی می‌زنید و حتی سعی هم می‌کنید که کسی این وضع را علاج نکند.

کراس به میان حرف دویده، گفت:

- « شما را به خدا عقل را نگاه کنید. این آقا مدعی است که ما هیچ نمی‌فهمیم و خودش همه چیز می‌فهمد آنوقت وقتی که راه علاج را از او بپرسیم دری‌وری جواب می‌دهد. آخر آدم عاقل: کیست که دلش بخواهد گرسنه بماند و علاج نکند و مانع شود کسی به او نان بدهد؟ کراس از نتیجه‌ی مذاکرات امروز راضی نبود. اما به خودش دلخوشی می‌داد که اگر بتواند مبحث دیگری غیر از مبحث ماشین‌آلات مطرح کند قطعاً بر حریف غالب خواهد شد. یادش آمد که آنروز در روزنامه‌ی آبرور مطلبی خوانده که جواب تمام ترهات آن را می‌دهد. این دیگر حرف این بی‌سروپا و آن بی‌سروپا نیست. مطلبی است که چاپ شده و منتشر شده، معتبرتر از آنچه که چاپ و منتشر شده، چیست؟ البته حرف‌های چرند آن از آنچه که چاپ شده معتبرتر نخواهد بود، اگر نه هرگز آنرا چاپ نمی‌کردند. ولی باز فکر کرد که وقت گذشته و باید همه به سر کار بروند. حیفش آمد دلیل به آن محکمی را در آن وقت کم، عرضه کند: فکر کرد بهتر است آنرا برای وقت مناسب‌تری بگذارد تا حق آن را کف دستش بگذارد، سوت او صدا کرد و کارگرها پی کار خود رفتند.

فصل ششم

مقابله‌ی گرگ و روباه

موقعی که کارگراها مشغول کار بودند. ایستون فکر کرد بهتر است به جبران غیبتی که از آون کرده او را در کار خودش هوشیار کند. ایستون خیلی جوان بود و هنوز روزگار روح جوانمردی را به کلی در او نکرشته بود. به این جهت موضوع مذاکره‌ی خود را با کراس درباره‌ی آون به طوری که ملامتی بر خودش وارد نشود، شرح داد و گفت:

- فرانک - البته از من باید نشنیده بگیری، ولی ما چپق تلخی با هم کشیده‌ایم و نباید به هم نارو بزنی. مواظب کراس باش. دل خوشی از تو ندارد.

- من خودم مدتی است این را می‌دانم. ولی در هر حال از تو هم ممنونم که این تذکر را می‌دهی. این مارمولک با هیچ کس خوب نیست. تو یا من، یا هر کس دیگر. ولی بهتر است با او به مدارا بگذرانیم، چون ممکن است برود پیش هونتر و گاهی را کوهی جلو بدهد. ما همه می‌دانیم علت مخالفت او با شما چیست. می‌ترسید مبادا یک روز جای او را بگیرید، چون البته شما بیشتر شایستگی این کار را دارید.

آون خنده تلخی کرد:

- کراس از این بابت نباید ترسی داشته باشد. فرضاً بخواهند کار او را به من بدهند هیچ وقت راضی نخواهم شد.

- ولی او که مثل شما فکر نمی‌کند. به همین جهت به خون شما تشنه است.

- به نظر من آنچه راجع به هونتر به شما گفته، صحیح است. هر وقت هونتر اینجا می‌آید خیلی سعی می‌کند ایرادی به کار من بگیرد. خوشبختانه من از اول مواظب بودم، و الا تا به حال کارم ساخته شده بود.

در این موقع کراس در کنار آتش نشست، مشغول چپق کشیدن بود. دفترچه‌ای از جیب خود بیرون آورد و یک برگ آن را جدا کرد و با مداد صورتی از لوازمات کار روی آن نوشت. هنوز آن را تمام نکرده که برت وارد شد.

- خیلی به موقع آمدی. خواستم به تو بگویم اگر قدری زرنگ‌تر نباشی، معامله‌ی ما نمی‌شود!
برت جوابی نداد.

- ما خیلی کار داریم. این صورت را بگیر باید گاری دستی را با خود به شهر ببری، این صورت را بدهی مغازه‌ی و هر چه نوشته‌ام روی آن بگذاری بیاوری اما مواظب باش خیلی زود برگردی.
برت صورت را گرفته، نگاهی به آن کرد و گفت:
- به چشم! همین الآن می‌روم.

وقتی برت رفت، کراس برای سرکشی به کارگران شروع به گردش در اطاق‌ها کرد.
کراس مردی بود سی‌ساله با قدی نسبتاً بلند و جثه‌ای قوی، موهای سیاه و مجعد و ریش کوتاه و مشکی، سرش بزرگ، پیشانی‌ش کوتاه و کله‌ی سرش، تخت و مسطح.
آن‌روز در این محیط دیگر سر و صدائی نبود. نجارها و خشت‌زن‌ها کار نمی‌کردند. همین‌قدر گاه‌گاهی صدای سایر کارگران به گوش می‌رسید که همدیگر را به اسم صدا می‌کردند و از هم چیزی می‌خواستند. گاهی هم صدای هارلو به گوش می‌رسید که یا آواز می‌خواند یا به تصنیفی مترنم بود و ندرتاً کارگرهای دیگر هم در بندهای ترجیع با او همراهی می‌کردند یک دویار کراس درصدد برآمد به آن‌ها بگوید که از آواز خواندن خودداری کنند، زیرا اگر در آن‌حال نمرود می‌رسید کار همه زار بود. در همان حین که کراس تصمیم گرفته بود این موضوع را به آن‌ها بگوید ناگهان کارگرها همه سکوت کردند. یک نفر از خارج به آنجا می‌آمد.

سکوت کامل برقرار گردید. کراس چپق را خاموش کرده در جیب گذاشت درهای اطاق را از همه طرف باز کرد که دود خارج شود. نردبان را برداشت و دست به‌کار زد. خیلی احتمال داشت که آینده میزری باشد.

صدای سنگین قدم‌های تازه‌وارد از راهرو شنیده می‌شد که به‌سوی آشپزخانه می‌آمد. ولی طرز راه رفتن او هیچ به راه رفتن نمرود شباهت نداشت.

یک‌نفر داخل آشپزخانه شد. کراس نگاه کرد و مستر اسویتز، صاحب و مالک دخمه را دید.
مردی بود بلندقامت، قوی‌هیکل، دارای چهره‌ای درهم و خشن، صورتش را با دقت تمام تراشیده، چانه‌اش برآمده، صورتش ورم‌کرده، یعنی چاق و پرگوشت، چشمان بی‌فروغش گودافتاده و تقریباً بدون مژه بود، نیم‌چکمه‌ی بزرگی به پا داشت، پاهایش سطبر و بزرگ بود، پالتوی کلفت او تا زیر زانویش می‌رسید، پاچه‌ی شلوارش با این‌که گشاد بود مچ پای کلفتش آن را پر کرده بود، به‌قدری قوی‌هیکل بود که چون درآستانه‌ی در ظاهر گردید تمام آن را فرا گرفت، وقت داخل شدن مجبور شد سرش را خم کند مبادا کلاه ابریشمی‌اش به بالای در بگیرد و کثیف شود، یک دستکش با دستکش پوشیده و در جیب پالتو پنهان بود و در دست دیگرش کیفی بزرگ داشت.

چون کراس این موجود عجیب‌الخلقه را دید با کمال احترام کلاه از سر بر گرفت و با نیمه‌تعظیمی گفت: «سلام‌علیکم آقا.»

- علیک‌السلام - در اطاق‌های بالا به من گفتند سرکارگر اینجا کار می‌کند. شما سرکارگر هستید؟

- بلی آقا.

- بد نیست. مثل این‌که خوب کار می‌کنی.

- بلی آقا. ما در خدمتگزاری حاضریم. انشاءالله از کار ما راضی خواهی بود.

- مستر روشتون اینجا نیست؟

- خیر نیامده. معمولاً بعد از ظهر تشریف می‌آورد، اما آقای هونتر، حتماً می‌آید.

- من با آقای روستون کار دارم. قرار بود ساعت ده او را ببینم. در این حال ساعت خود را بیرون آورده، نگاهی کرد و گفت:
- مثل این که چند دقیقه زود آمده‌ام.
- اگر آقای روستون قرار گذاشته‌اند، قطعاً تشریف خواهند آورد.
- پس تا ایشان بیایند من هم سری به اطاق‌های دیگر می‌زنم.
- بلی آقا، بفرمائید.
- اسویتر به راه افتاد. کراس کلاه در دست با نهایت احترام به دنبال او راه افتاد به امید این که از این آدم خیری به او برسد، مانند برده‌ای در هر جا توضیحات لازم به مولای خود می‌داد. ولی اسویتر در مقابل تمام توضیحات او سری حرکت می‌داد یا زیر لب چیزی می‌گفت. چون کراس دید ارباب به توضیحات او توجهی ندارد او را گذاشت و به محل کار خود برگشت.
- در این موقع فیلیپات به اطاق نیومان رفته و با او مشغول تباخی بود که چطور پول چائی آن روز را از «ارباب» تلکه کند، نیومان که ظاهراً این موجود را می‌شناخت، گفت:
- اسویتر جان به عزرائیل نمی‌دهد. بی‌خود زحمت نکش.
- در این موقع ارباب از در داخل شد.
- سلام‌علیکم ارباب.
- علیک‌السلام - خوب مشغول نقاشی این اطاق هم شده‌اید.
- بلی آقا: تازه شروع کرده‌ایم.
- ناگهان اسویتر نگاهی به آستین خود کرده، گفت:
- عجب! این در هنوز خشک نشده؟
- نه خیر آقا هنوز رنگش خشک نشده.
- مرده شورش ببرد. آستین پالتوم رنگی شد.
- فیلیپات که باطناً از این پیش آمد خوشوقت شده بود فریاد کرد.
- اهمیتی ندارد ارباب. من در یک دقیقه پاک و تمیزش می‌کنم.
- مقداری پنبه را در تریاتین فرو برده با چالاکی زیاد آستین اسویتر را پاک کرد و گفت:
- ارباب ملاحظه بفرمائید چه تمیز شد! بوی دوا هم تا یک ساعت دیگر تمام می‌شود.
- اسویتر اظهار تشکر کرد. فیلیپات چشمش به دست او بود ولی دست این آدم به طرف جیبش نرفت. نگاهی به اطراف کرده از در بیرون رفت.
- بعد از رفتن او فیلیپات با اوقات تلخ شروع به غرولند کرد:
- مثل این که من نوکر پدرش بودم. نیم ساعت زحمت بکش و آستین آقا را پاک کن. در عوض بگوید ممنونم: می‌خواهم نباشد.
- مگر با ممنونم یک استکان چای به کسی می‌دهند؟
- نیومان نیشش از هم باز شد و گفت:
- نگفتم چیزی نمی‌ماسد؟ این مرد نان سیر نمی‌خورد.
- اصلاً بد کردم که انعام از او نخواستم - باید حق خودمان را به زور از این ارباب‌ها بگیریم.
- فیلیپات از آنجا خارج شده به سر وقت هارلو رفت:

- آهای هارلو.

- چه می‌گوئی؟

- کاروبارها چطور است؟

- بد نیست مشغولیم.

- آه: مرده‌شور این کار و زندگی ما را ببرد.

- مرده‌شور هم از این زندگی در عذابست.

در این موقع اسویتز از اطاق خواب بیرون آمده بدون این‌که متوجه این دو نفر شود به طرف اطاق عقب رفت.

هارلو، دارم از تشنگی می‌میرم: یک‌شاهی ندارم که بتوانم یک فنجان چای بخورم. این حرف را برای این زد که شاید اسویتز توجهی به او کرده و پولی به او بدهد ولی این مرد مثل این‌که هیچ صدای آن‌ها را نمی‌شنود از اطاق خارج شد. فیلیپات و هارلو نگاهی آمیخته با غضب و تحقیر و تنفر به او افکندند. همین‌قدر دل‌خوش بودند که از «سعی و کوشش» برای تلکه‌کردن او خودداری نکرده‌اند و اگر او گوش شنوا نداشته، بحثی بر آنان نیست؟

هنوز اسویتز پا از آستانه‌ی در بیرون نگذاشته بود که روستون از در دیگر وارد شده او را صدا کرد. این دو نفر به‌همدیگر خوش‌آمد گفتند. بعد از یک سلسله تعارفات، روستون از اسویتز پرسید.

- خوب آقای اسویتز. راستی راجع به سالون چه تصمیم گرفته‌اید؟

- بعداً راجع به این موضوع با هم صحبت خواهیم کرد.

هر دو به طرف اطاق آون و ایستون روان گردیدند. بین راه به هونتر برخوردند. هونتر تازه وارد شده بود. از دیدن آن‌ها تعجب کرد. اطلاع نداشت که قبلاً قرار ملاقاتی بین آن‌ها بوده. با لحن مرددی سلام کرد. اسویتز مختصر سری تکان داد ولی روستون هیچ اعتنائی به او نکرد. هونتر مانند سگ‌توله‌ای که از صاحبش توپوزی خورده باشد از کنار آن‌ها گذشت؛ ولی وقتی از دالان گذشتند، روستون فریاد کرد:

- آقای هونتر.

- بلی آقا !

نمرود اگر دمی داشت، قطعاً از این اظهار لطف صاحبش دم جنبانید. با عجله و شتاب به سوی او روان شد. روستون راجع به جریان کار آنجا، دستوراتی به وی داد و گذشت. وقتی این دو نفر ارباب از آن محوطه خارج گردیدند هونتر مثل همیشه دزدکی به این اطاق، به آن سالن، به بالا و پائین سرکشی کرد. دست آخر به اطاق نیومان رفت و بدون این‌که این کارگر او را ببیند در حدود ده دقیقه ایستاده، مراقب طرز کار او بود. نیومان دیوار را رنگ می‌زد. اتفاقاً دیواری خراب و ناهموار بود. نیومان چاقوئی از جیب بیرون آورده، شروع به خراشیدن و صاف‌کردن آن کرد. در همین وقت بود که چشمش به هونتر افتاد. مرد بینوا چنان دست‌وپای خود را گم کرد که نتوانست از لرزش دست جلوگیری نماید. به این‌جهت کاری را که ممکن بود در عرض سه یا چهار دقیقه انجام دهد در مدت بیش از ده دقیقه انجام داد. هونتر با لحن بسیار زمخت و زننده‌ای از کندی کار او شکایت کرد و گفت:

- چرا وقت خودت و پول ما را تلف می‌کنی؟ لازم نیست این را دست‌کاری کنی، رنگ بزن و برو. ما پول مفت نداریم به کسی بدهیم.

نیومان ساکت و صامت بود.

میزی نتوانست به هیچ‌کس دیگر ایرادی بگیرد. همه با نهایت جدیت مشغول کار بودند. از آنجا به اطاق آن برگشت. مدتی آنجا ایستاده، مراقب آن و ایستون بود و سپس بدون یک کلمه حرف از آنجا هم رفت.

گرچه رفتار هونتر همیشه زنده بود، ولی امروز برخورد او آن را کمی مضطرب و ناراحت کرد. مثل این بود که هونتر امروز به‌خصوص شیطنتی در زیر سر دارد. سکوت این مرد بیش از فریاد و بدزبانی او وحشت‌انگیز بود.

فصل هفتم

در سربالائی جاده

برت به مغازه‌ی معهود رسید. در بین راه هیچ جا توقف نکرده بود. چوبه‌ی دوچرخه را گرفته آن را از فراز تپه‌ها به آسانی پائین آورد، پس از تحویل گرفتن آنچه در صورت نوشته شده بود دسته‌ی دوچرخه را گرفته مراجعت کرد. ولی این بار کار او دو اشکال داشت. اولاً روی گاری پر از لوازم کار و نقاشی و سیمان و غیره بود. ثانیاً: موقع مراجعت برعکس وقت آمدن می‌بایست سربالائی را طی کند. گرچه جثه‌ی نحیف و نزار این پسر بچه اصولاً طاقت کشیدن باری را که اسب یا الاغی می‌بایست آن را بکشد نداشت، ولی باز هم در جاده‌ی هموار آن‌قدرها خسته و درمانده نشد. البته در این قسمت از جاده هم اشکالاتی داشت. دسته‌ی چوبی بلند دوچرخه را در دست‌های ناتوان گرفته به جلو فشار می‌داد، ولی سطح دوچرخه بلند بود. برت نمی‌توانست جلو خود را درست ببیند. هر لحظه بیم آن می‌رفت که با وسایط نقلیه تصادف کند. چند بار درشکه و چهارچرخه از کنار او رد شد و نزدیک بود دوچرخه‌ی او واژگون شود. یک بار از عقب به زن پیری که بار گرانی بر دوش داشت خورد و او را به زمین افکند و ناله‌ی زن بلند شد. گاه‌گاهی بچه‌های هم‌سن خود را می‌دید که آن‌ها را نیز با بار گران به دوش، نفس‌زنان از آن راه می‌گذشتند، یا مانند خود او دوچرخه‌ای حامل لوازم کار خودشان می‌کشیدند.

درست در پای تپه‌ای که می‌بایست از آن بالا برود جاده‌ی شوسه و هموار هم به پایان رسید. از این به بعد راه سربالا بود پسر بچه که بارها همین دوچرخه را از این جاده بالا برده بود می‌دانست چطور باید پیش برود. تجربه به او یاد داده که غیرممکن است بتواند در خط مستقیم پیش برود. به این جهت پیوسته از سمت راست به سمت چپ و از سمت چپ به راست می‌رفت. به این ترتیب راه، سه و چهار مقابل طولانی‌تر، ولی در عوض کشیدن آن بار برایش سهل‌تر می‌شد. در هر بیست قدم مجبور بود دسته‌ی دوچرخه را بر روی زمین بگذارد و نفسی تازه کند. هر بار که می‌خواست به راه بیفتد نگاهی به جلو افکند و نقطه‌ی استراحت بعدی را تعیین می‌کرد و پیش می‌رفت تا آنجا برسد. از آن نقطه هم محل استراحت ثانوی و بعدی را انتخاب نموده با همت و حرارتی که به این وسیله در خود ایجاد می‌کرد به راه می‌افتاد. غالباً نقطه‌ای که انتخاب می‌کرد نسبتاً دور بود و نیروی مقاومت زیادی مافوق توانائی او می‌خواست تا به آن محل برسد. وسط راه به‌کلی درمانده می‌شد و از روی عجز دست از دسته‌ی دوچرخه بر می‌داشت و با یأس مفرط یا بر زمین می‌نشست یا به چیزی تکیه می‌داد.

یک‌بار ستون چراغی را در نظر گرفت و مصمم گردید به‌هر وسیله شده بدون این‌که به خود خستگی و درماندگی راه دهد یک‌سر تا آنجا برود. دسته‌ی دوچرخه را در دست گرفته به سمت جلو روانه شد. دوچرخه پیوسته سنگین‌تر می‌شد: پسر بچه سینه‌ی خود را به جلو داه بر نیروی خود می‌افزود، هر قدم که برمی‌داشت در اثر خستگی احساس می‌کرد که به سنگینی بار افزوده شده. تمام بدنش به خصوص بازوها و ساق پاها به‌شدت درد گرفته بود. با وجود این تصمیم داشت به‌هر مردن که شده، از پای نایستد تا به ستون معهود برسد.

دسته‌ی دوچرخه سینه‌اش را رنجه می‌کرد. آن را از محاذی سینه پائین برد ولی این ترتیب هم خسته‌کننده و دردآور بود. بچه به غضب آمد دسته را دو مرتبه تا محاذی سینه بالا آورد و مثل کسی که به خودش غضب کرده در حالی که قلبش به شدت می‌زد و به‌سختی می‌توانست نفس بکشد فشار داد.

چند قدم که رفت به‌قدری درمانده شده بود که قدرت حرکت نداشت. مثل این بود که آدم قوی‌هیکی جلوی دوچرخه را گرفته آنرا به عقب فشار می‌دهد. پسریچه به این فکر از زیر دوچرخه نگاهی به جلو افکند ولی کسی را ندید. بی‌اختیار به حماقت خود خندید، ولی این خنده‌ی تلخ بلافاصله جای خود را به وحشت و نگرانی زیادی داد و برت ترسیده مبادا با همه‌ی سعی و کوشش خود باز نتواند یک‌سر به ستون چراغ برسد. دندان‌های خود را به‌هم فشار داد و با آخرین قوای خود حرکت کرد؛ سه یا چهار قدم دیگر با مشقت فراوان جلو رفت و ناگهان دوچرخه متوقف شد. تا چند ثانیه باقی‌مانده‌ی قوای خود را به‌کار برد شاید دوچرخه را حرکت دهد، ولی دیگر قوه‌ای برای او نمانده بود، زانوهایش به‌طور می‌لرزید که بی‌اختیار به زمین در غلتید و دوچرخه به سمت پائین سرازیر شد! با دست و پا جلوی حرکت دوچرخه را گرفت، دسته‌ی آنرا به سنگی تکیه داد، خودش با رنگی مانند مردگان و در حالی که سر تا پا می‌لرزید و در آن هوای سرد عرق پیراهنش را خیس کرده بود بر زمین دراز کشید، زیرا بیم آن می‌رفت که به‌کلی مدهوش شده از حال برود.

به فاصله‌ی کمی از این جاده، کلیسائی بود. برج کلیسا ساعت بزرگی داشت. برت نگاه کرد. پنج دقیقه به ساعت ده مانده بود. برت با خود فکر کرد که تا ساعت ده استراحت کند و ساعت ده به راه بیفتد.

در حینی که آنجا دراز کشیده بود و خستگی می‌گرفت فکرهای زیادی مغز کودکانه‌ی او را رنجه می‌کرد. پشت دیوار کلیسا چمنزاری بود دارای چند استخر. خود او بارها در ساعات فراغت با سایر بچه‌ها به آنجا رفته، آب‌تنی کرده و ماهی گرفته بود. دلش می‌خواست به آنجا برود ببیند آیا در این هوای سرد هم ماهی پیدا می‌شود یا خیر! به فکرش رسید که از اوآن بچگی درس و تحصیل را دوست می‌داشته و دلش می‌خواست آنقدر تحصیل کند تا مثل آموزگارش یک آدم بزرگی بشود! ولی آن روزگار گذشته بود. اینک باری در دست داشت که می‌بایست به‌هر جان‌کندن شده، آنرا به منزل برساند! نگاهی به ساعت کرد. یک دقیقه به ساعت ده مانده بود.

برت با دلی پریش به ساعت خیره ماند. پایش هنوز به‌شدت درد می‌کرد. عقربه‌ی ساعت آرام جلو می‌رفت و طولی نکشید که زنگ ساعت ده را اعلام کرد. برت با خودش گفت کاش پنج دقیقه‌ی دیگر استراحت می‌کرد. ولی از طرف دیگر می‌دید خیلی وقت است آمده و اگر زودتر برنگردد، از او سخت بازخواست خواهند کرد. خواست برخیزد، درد کمر و پا مانع شد، در همین‌حال از پشت سر صدای خشنی او را به خود آورد.

- تا کی خیال داری اینجا معطل کنی؟

برت مانند کسی که در حین ارتکاب جنایت مچش گیر افتاده باشد درد و رنج خود را فراموش کرده مثل اسپند از جا جست و مستر روشتون را دید که مانند میرغضب به او خیره شده است. روشتون تنها نبود. اسویتر مالک دخمه نیز با او بود. روشتون نمی‌خواست صاحب مقاطعه‌کاری یکی از کارگران او را

این‌طور عاطل و تنبل ببیند. برای این‌که به اسویتر ثابت کند که هیچ‌گاه با این تنبلی‌ها و با تضييع وقت کارگران خود موافق نیست، جلوتر آمده، شکم را جلو داده، گفت:

- تو چه حق داری موقعی که باید کار کنی مثل نعل اینجا دراز کشیده‌ای. یک‌عده را آنجا معطل گذاشته‌ای. فکر نمی‌کنی اگر آن‌ها هم بخواهند مثل تو کار کنند همه را بیرون می‌کنم!
پسر بچه که چهره‌اش از خجالت و هیجان مانند شعله قرمز شده بود، ساکت ماند.
- تو مدتی است اینجا لاش شده‌ای. من از بالا که می‌آمدم تو را می‌دیدم که مثل مرده اینجا دراز کشیده‌ای.

برت می‌خواست حرف بزند. می‌خواست شرح درماندگی خود را بیان کند ولی زبانش یارای تکلم نداشت. ترس و وحشت، زبان او را بند آورده بود: اسویتر روی به او کرده با لحن پر از سرزنش گفت:
- پسر، این رسم کار کردن نیست. اشخاص تن‌پرور مثل تو عاقبت از گرسنگی می‌میرند. از تنبلی هیچ‌چیز در نمی‌آید.
روشتون فریاد زد:

- یا الله، بلند شو، راه بیفت، تعجب می‌کنم! این موقع تو اجیر منی و باید کار کنی.
روشتون حق داشت. آدمی نبود که اجازه بدهد یکی از کارگروهاش در موقع کار، وقت تلف کند.
پسر بچه دسته‌ی دوچرخه را گرفته با رنج و تعب بسیار راه افتاد. دوچرخه از پیش سنگین‌تر می‌نمود، ولی برت فکر می‌کرد به هر جان‌کندن شده، مجبور است آن را ببرد. روشتون و اسویتر از آنجا رفته و از جاده سرازیر شده بودند. برت نگاهی طولانی به این دو موجود افکند. آن‌گاه در کنار جاده ایستاده که نفسی تازه کند. فرضاً روشتون از آنجا نرفته بود. باز پسر بچه خود را ناگزیر می‌دید خستگی بگیرد ولی بیش از یک دقیقه معطل نکرد. مبادا روشتون از دور مواظب او باشد.
پسر بچه از این‌که بتواند یک‌سر تا ستون چراغ برسد به‌کلی مأیوس شد و ناچار هر چند قدم یک‌بار ایستاده، خستگی می‌گرفت. با این وضع بالاخره به بالای تپه رسید. اینجا یک نفس طولانی کشید، مثل این‌که از عذاب الیم رسته است، خوشحال بود که دیگر به جاده‌ی هموار رسیده و بهتر و آسان‌تر می‌تواند دوچرخه را بکشد.

به محض این‌که دم دروازه رسید ناگهان هونتر را دید که دوچرخه‌ی خود را بیرون آورده سوار شده، ???
راه افتاد. برت گاری را جلوی در برد و از آنجا محتویات آن‌را یکی‌یکی با دست به داخل ساختمان انتقال داد. نزدیک پله‌های ساختمان فیلیپات را دید که دزدکی به بیرون نگاه می‌کند.

- آقا فیلیپات: به من کمک نمی‌کنی این‌ها را ببریم؟
- چرا کمک نکنم الساعه.

فوراً پائین آمده به کمک او شتافت. بین راه آهسته از او پرسید:

- بچه‌جان، پانتیوس پیلاتس را ندیدی؟

- چرا، الساعه سوار دوچرخه شد و رفت.

- الحمدالله که از دستش راحت شدیم. کاش زیر ماشین برود.

برت هم در این خیرخواهی نسبت به هونتر با او شریک بود. سایر کارگروها هم وقتی از رفتن هونتر اطمینان حاصل کردند هر کدام چنین دعائی بدرقه‌ی راهش فرستادند.

پنج دقیقه به ساعت پنج مانده بود: کارگرها طبق مقررات خود را آماده‌ی رفتن می‌کردند: سروکله‌ی هونتر از در عمارت پیدا شد. مخصوصاً در این موقع آمده بود بیند کارگرها تا آن لحظه کار کرده‌اند و اگر کسی زودتر از وقت لباس پوشیده حق او را کف دستش بگذارد ولی هیچ بهانه‌ای برای تعرض به کسی پیدا نکرد.

آون همان وقت از سر کار برگشته، مشغول پوشیدن لباس شد. هونتر روی به او کرده با صدائی که به غرش ببر در موقع شکار شباهت داشت، گفت:

- آون، سر راه به دفتر اداره سری بز.

آون چیزی نمانده بود سخته کند. قلبش تا یک دقیقه از ضربان باز ماند. تمام تحقیرها و اهانت‌هایی که از هونتر دیده بود در آن واحد در نظرش مجسم شد. حرف‌های ایستون را به یاد آورد، مثل کسی که به صاعقه دچار شده باشد ساکت و صامت بر جای خشک شد؛ پس از لحظه‌ای که قدرت تکلم پیدا کرد با ترس و لرز پرسید:

- با من چکار دارید؟

هونتر با همان لحن خشن و زننده گفت:

- وقتی آنجا آمدی، خواهی فهمید.

بعد از این که هونتر رفت، سکوت مرگ‌باری در فضای این عمارت حکم فرما گردید. دست‌های کارگران توانائی آن که حرکت کند نداشت، کارگرها به همدیگر و همه به آون خیره شدند. از نگاه آن‌ها حیرت و اعجاب و غضب می‌بارید. بیرون کردن کارگری با این طرز و قبل از این که کارش تمام شود، بدون علت و سبب، فقط بنا به میل آدمی مثل هونتر، کار بی‌سابقه‌ای بود. همه به یک زبان مثل ببر تیر خورده‌ی می‌غریبند. مخصوصاً هارلو و فیلیپات خیلی عصبانی به نظر می‌آمدند، هارلو فریاد زد:

نه ما دیگر حاضر نیستیم. چه حق دارند این کار را بکنند، مطابق قانون باید یک ساعت قبل خبر بدهند نه این که بگذارند آخر وقت.

فیلیپات نعره کشید:

- یک ساعت حق قانونی ما است. اگر من بودم مطالبه‌ی یک ساعت اجرت می‌کردم.

کارگرها همه با یک آهنگ زبان به اعتراض گشودند، هیچ کس در اصل موضوع اعتراض نمی‌کرد. هیچ کس از نظامات و مقرراتی که آن‌ها را در حال بردگی و بندگی و فلاکت دائمی نگه داشته، اعتراض نمی‌کرد. اعتراض آن‌ها فقط روی این اصل بود که چرا یک ساعت قبل از اطلاع نداده که آون از کار معاف است!

آون خونسردی خود را به دست آورد. ابزار کار را برداشت، آن‌ها را با پیش‌بند در بقچه گذاشت که با خود ببرد. ولی باز چون صریحاً به او نگفته بودند که از کار معاف است، صلاح ندید ابراز کار را با خود ببرد.

کارگرها با هم از آن محوطه خارج شدند. نزدیک از هم جدا گردیدند. کراس به اتفاق ساوکینس و بوندی و فیلیپات به قهوه‌خانه رفتند: نیومان تنها رفت: اسلایم به همراهی ایستون رفت که اطاق کرایه‌ی او را ببیند تا اگر بپسندد آنرا اجاره کند، آون هم مستقیماً به طرف دفتر روشتون روان گردید.

فصل هشتم

نعمت غیرمنتظر

آنروز عصر وقتی که ایستون به همراهی اسلایم به خانه رسید، روت زن ایستون تازه بچه را خوابانیده بود: ایستون روی به زنش کرده با خنده گفت:

- من امروز یک آقای محترمی را با خودم آورده‌ام. شاید قسمت باشد که همسایه‌ی ما بشود. با این‌که روت خودش پیشنهاد کرده بود که یکی از دو اطاق را کرایه بدهند ولی منتظر نبود شوهرش به این زودی کسی را برای همسایگی بیاورد: دلش می‌خواست شوهرش قبلاً او را خبر کرده باشد تا او هم به نوبه‌ی خود اطاق را تمیز و پاکیزه کند. موهایی روت به واسطه‌ی گرفتاری زیاد روزانه، شانه نزده و نامرتب بود و حلقه‌حلقه بر سر و صورت و گردنش ریخته بود. روت با این‌حال وقتی چشم‌های مهمان تازه‌وارد را به خود خیره دید، دست و پای خود را گم کرد و چهره‌اش از شرم و خجالت برافروخت. ایستون اسلایم را به زن، و زن را به اسلایم معرفی کرد و آن‌گاه بنا به پیشنهاد روت او را برای دیدن وضعیت اطاق به آنجا برد. روت با این‌حال وقتی چشم‌های مهمان تازه وارد را بخود خیره دید دست و پای خود را گم کرد و چهره‌اش از شرم و خجالت برافروخت.

ایستون اسلایم را بزنی و زن را به اسلایم معرفی کرد و آن‌گاه بنا به پیشنهاد روت او را برای دیدن وضعیت اطاق به آنجا برد. موقع مراجعت اسلایم از وضع اطاق اظهار رضایت کرد و میزان کرایه‌ی آن را پرسید. روت از او سؤال کرد که آیا فقط می‌خواهد اطاق را اجاره کند یا مایل است شستشو و نظافت و خوراک هم پانسیون شود، اسلایم ترتیب اخیر را پسندید. روت پیشنهاد کرد که برای پانسیون هفته‌ای دوازده شیلینگ عادلانه است. اسلایم با این میزان هم اظهار موافقت کرد، ولی اطلاع داد که اطاق کنونی خود را تا روز شنبه نمی‌تواند خالی کند و به این‌جا بیاید و قرار گذاشتند که عصر شنبه «اسباب‌کشی کند»

وقتی اسلایم از آنجا رفت، ایستون و روت تا مدتی خیره‌خیره به هم نگاه می‌کردند.

از همان ابتدا که برای سبک‌کردن بار قرض به فکر اجاره‌دادن اطاق افتاده بودند. هر دو باطناً از آوردن همسایه اکراه داشتند و حال‌که موضوع تقریباً صورت عمل به خود گرفته بود هر دو پشیمان و ناراضی به‌نظر می‌رسیدند. مثل این بود که هر دو پیش‌آمد ناگواری را احساس می‌کنند. ایستون قلباً به خودش فحش می‌داد که چرا راضی شده یک اجنبی را در خانه‌ی خود بپذیرد. بالاخره زبان گشوده، گفت:

- خوب این جوان چطور به‌نظرت رسید؟

- ظاهرش که بد نبود.

- من که خودم از آوردن او پشیمانم.

روت مثل این که می‌خواست اظهار عدم رضایت کند و جرأت نداشت، از این حرف جرأتی پیدا کرده، گفت:

- راستش را بخواهی من هم راضی نیستم. نمی‌دانم چطور بود از در که داخل شد از او بدم آمد.
- به عقیده‌ی من فردا عذرش را بخواهم.
- بهتر. به یک بهانه عذرخواهی کن.
- وقتی ایستون به او گفت که عذر اسلام را خواهد خواست مثل این بود که بار سنگینی از روی دوش او برداشته شده است. ناگهان به یاد قرض‌ها و وضع زندگی افتاد. این فکر سرگیجه‌آور، او را به کلی مضطرب کرد. با شرم و خجالت رو به شوهر کرده، گفت:
- قرض‌هایمان را چه کنیم؟
- قرض‌ها! این کلمه مانند چکش بر مغز ایستون فرود آمد: چشمش سیاهی رفت. دست به زیر چانه گذاشته، مانند اشخاص بهت‌زده، ساکت و صامت ماند.
- روت با ملایمت گفت:
- خوب اگر بنا باشد ما اطاق را کرایه بدهیم چه فرق می‌کند. اسلام نباشد کس دیگر. مگر این که اینجا را تخلیه کنیم و یک اطاق بگیریم.
- هر یک از این دو طریق، برای آن‌ها بدتر از دیگری بود. ولی چاره نداشتند.
- بالاخره موافقت کردند که اسلام را در خانه بپذیرند.

آون طبق دستور هونتر به طرف دفتر روشتون روانه شد. دفتر روشتون در یکی از خیابان‌های درجه اول شهر ماکسبورو واقع بود. دفتر روشتون دو قسمت بود. یک قسمت اختصاص به کارهای اداری و دفتری داشت و قسمت دیگر به منزله‌ی نمایشگاهی از لوازم و مصالح ساختمانی بود.

آون پشت در اداره رفت. چند ثانیه صبر کرد و آنگاه در زد. در باز شد و سر و کله‌ی هونتر نمایان گردید. آون نگاهی به درون اطاق کرد. روشتون مثل خرس روی یک صندلی راحتی نشسته و چند قطعه کاغذ و نقشه جلوی او پهن بود.

وقتی آون داخل شد روشتون با کمال بی‌اعتنائی نگاهی به او کرد ولی بیش از آن توجهی ننمود. با هونتر آهسته مشغول صحبت شد. پس از لحظه‌ای هونتر کلاه را برداشت و نیمه‌تعظیمی به روشتون کرده از در خارج گردید.

آون در انتظار ماند که روشتون باب گفتگو را باز کند. تعجب داشت که هونتر چرا از آنجا رفته. مایل بود او دوباره او را صدا کند و اصل موضوع را از او بپرسد: می‌خواست اگر قصد اخراج او را دارند، علت آن را بگویند. حاضر نبود بدون علت و جهت او را اخراج نمایند.

چون روشتون از خواندن کاغذی که در دست داشت، فارغ شد، سر بلند کرد. با راحتی تمام، تکیه به صندلی داد. پُک محکمی به سیگار زده و یک ستون دود از دهان خارج ساخت. آنگاه مانند کسی که با اطفال بی‌سروپائی سروکار دارد، گفت:

- شنیده‌ام که تو اهل ذوقی - نقاشی بلدی.

آون از این طرز برخورد به طوری دچار حیرت شد که قدرت تکلم از او سلب گردید. روستون که او را ساکت دید، چنین توضیح داد.

مقصودم نقاشی برای تزئین عمارت است. مثلاً آنجا بالا سرتان نگاه کنید. از آن قبیل کارها. روستون دست و پاچگی آون را دید و متوجه اضطراب درونی او شد. باطناً از این که تا این اندازه در مقابل کارگش «جذبه» دارد، خوشوقت بود. بالاخره آون به زبان آمده، گفت:

- بلی ارباب از این کار کمی سررشته دارم. ولی خودم اقرار می‌کنم که به‌خوبی و سرعت کسی که کارش فقط نقشه‌کشی است، نمی‌توانم کار کنم.

آون می‌بایست گفته باشد کاملاً از این کار سررشته دارم. در تمام این نواحی کسی مثل من در این کار مهارت ندارد. از لندن هم وقتی کار مهمی از این قبیل داشته باشند، به من رجوع می‌کنند! ولی این‌گونه شارلاتانی‌ها و هوچی‌گری‌ها در مذهب او کفر بود. روستون در جواب او گفت:

- خوب من هم انتظار ندارم که تو کار یک نقاش حسابی را بکنی ولی شاید از عهده‌ی این کار برآئی. این نقاشی را برای سالون دخمه می‌خواهیم. امروز آقای اسویتز در این خصوص با من مذاکره کرد. از قراری که می‌گفت در پاریس یک سالون دیده و نقاشی آن را پسندیده. از آنجا عکس هم برداشته. این اطاق به سبک ژاپونی نقاشی شده.

چند قطعه عکس به دست آون داد. آون آن‌ها را بررسی کرد. روستون گفت:

- اول آقای اسویتز می‌خواست برای انجام این کار، به یک آتلیه‌ی نقاشی در لندن رجوع کند. ولی چون خرجش زیاد می‌شد صرف‌نظر کرد. اگر تو بتوانی این کار را ارزان تمام کنی، شاید من بتوانم او را وادار کنم به تو رجوع کند و نانی به تو برسد. می‌دانی من اصولاً آدم خیر و نان برسانی هستم. تنها شرطش اینست که برای آقای اسویتز هم خیلی گران تمام نشود، والا به‌کلی از این کار، منصرف خواهد شد.

این آقای «خیر و نان برسان» دروغ می‌گفت: این حرف را برای این می‌زد که تا می‌تواند کمتر به آون مزد بدهد و خودش بیشتر سود ببرد. اسویتز تصمیم داشت به‌هر قیمت برایش تمام شود این اطاق را مطابق سلیقه‌ی خودش نقاشی کند و حتی حاضر بود برای انجام این کار یک نفر از لندن استخدام نماید. با این‌که روستون با اصرار تمام داوطلب انجام کار شد، ولی اسویتز با نگرانی تمام کار را به او واگذار کرد؛ می‌ترسید مبدا مطابق سلیقه‌اش تمام نشود.

وقتی آون عکس‌ها را خوب بررسی کرد، روستون پرسید:

- خوب می‌توانی کاری انجام بدهی؟

- آون جواب داد:

- بلی تصور می‌کنم بتوانم شما را راضی کنم.

- من نمی‌خواهم که دوسه روز مشغول کار بشوی و از عهده‌ی انجام آن بر نیائی، می‌توانی کار را تا آخر انجام دهی یا نه؟ درست فکر کن.

روستون از طرز کار آون اطلاع کامل داشت. می‌دانست کار او در این قسمت کاملاً رضایت‌بخش است. ولی نمی‌خواست به روی خود بیاورد. سعی داشت تا می‌تواند بازار آون را سرد کند و خود از میانه استفاده نماید.

آون که او را ظاهراً مردد دید، گفت:

- ارباب، برای این که اطمینان حاصل کنید من یک نقشه‌ی آبرنگ تهیه می‌کنم اگر پسندیدند روی آن نقشه دست به کار می‌شوم. وقتی نقشه حاضر شد به شما عرض می‌کنم که اتمام کار اصلی چقدر وقت می‌برد.

روشتون چنین وانمود کرد که مشغول فکر شده. آون سرگرم بررسی عکس‌ها بود. باطناً از خدا می‌خواست کار به او رجوع شود. روشتون بعد از لحظه‌ای با تردید ظاهری گفت:

- خوب، اگر تو چند روزی هم وت تلف کردی و نقشه‌ی آبرنگی ساختی و اسویتر نپسندید، تکلیفم با تو چیست؟

- ارباب، برای این که اطمینان حاصل کنید من حاضرم در خارج از وقت کار شما یعنی ساعاتی که منزل هستم، این نقشه را تهیه کنم. اگر پسندیدید مزد مرا می‌دهید و من مشغول کار می‌شوم. اگر نپسندیدید، وقتی که صرف کرده‌ام از کیسه‌ی خود من رفته و شما بابت آن چیزی نپردازید.

روشتون از این پیشنهاد خیلی خوشوقت شد و گفت:

- بسیار خوب. همین کار را بکن. باز هم می‌گویم. من این کار را از این جهت از اسویتر قبول کردم که خیری به تو برسد، والا برای من نفع و ضرری ندارد. باید کاری کنی که اسویتری تن در دهد. باید ارزان تمام کنی.

چنان که گفتیم روشتون آون را می‌شناخت. میدانست آدم بسیار شریفی است و هر کاری را به عهده بگیرد با دل و جان سعی خواهد کرد تا حدود امکان خوب از کار درآید، می‌دانست هیچ لزوم ندارد با او قراری راجع به سرعت کار بگذارد. زیرا آون کسی نیست که کار بدزد. می‌دانست آون کسی نیست که اگر مثلاً پنج ساعت کار کرده باشد با او شش ساعت حساب کند.

ولی سیاست کار اقتضا نمی‌کرد اطمینان خود را ظاهر سازد. به این جهت در دنباله‌ی بیانات خود

پرسید:

- تصور می‌کنی این کار چند ساعت وقت ببرد؟ امشب تمام می‌شود؟

- تصور نمی‌کنم. باید خیلی مطالعه کنم.

- چه وقت حاضر می‌شود؟ دوشنبه یا سه‌شنبه ممکن است؟

آون مردد بود. روشتون گفت:

- صلاح نیست خیلی طول بدهیم. ممکن است اصلاً منصرف بشود.

آون بالاخره گفت:

- سعی می‌کنم صبح روز جمعه حاضرش کنم.

برای این که روز جمعه این نقشه مهیا شود لازم بود آون شب‌ها تا صبح بیدار بماند!

- تصور می‌کنم تا آن وقت خیلی دیر می‌شود. زودتر ممکن نیست؟

آون که از این سخت‌گیری برافروخته شده بود با هیجان مخصوصی گفت:

- باور کنید آقای روشتون زودتر از این امکان ندارد؛ مگر این که روزها سر کار شما حاضر نشوم. این هم در صورتی است که شما مزد دو روز مرا طبق معمول بپردازید که برای مخارج یومیه معطل نشوم تا روز پنجشنبه بتوانم نقشه را تقدیم کنم.

روشتون با این که چنین معامله‌ای را از خدا می‌خواست باز با تمجیح گفت:

- خوب ناچارم قبول کنم. برای خاطر تو هم شده من این ضرر را می‌کنم، ولی در تهیه نقشه ملاحظه کن که خرج زیاد نتراشی.
- اگر اجازه بدهید این عکس‌ها را با خودم ببرم.
- بسیار خوب، ببر.

آون با اجازه‌ی روشتون نقشه را با خود برد و روشتون هم به‌کار خود پرداخت. آن‌شب ساعت‌ها بعد از این‌که زن آون و پسرش خوابیدند، خود او بیدار نشسته، مشغول کار بود. به ژورنال‌های مختلف مراجعه می‌کرد. یادداشت بر می‌داشت. البته نمی‌توانست کاری از پیش ببرد، ولی همین‌قدر طرح کلی از کار تهیه کرد. وقتی وارد بستر گردید تا مدت مدیدی از شدت خستگی خوابش نبرد. فکر و خیال او را راحت نمی‌گذاشت. پیش خود چنین مجسم می‌کرد که مشغول کار شده و سالون دخمه را تزئین می‌کند. گاهی به نظرش می‌رسید در فلان نقطه اشتباه کرده و باعث نارضایتی روشتون شده. با عجله به مطالعه می‌پرداخت و در همان عالم خیال اشتباه را تصحیح می‌کرد. آون در تمام مدتی که غرق افکار گوناگون بود. هیچ این فکر برایش پیدا نشد که شخصاً از این کار چه‌اندازه استفاده خواهد کرد. می‌خواست کار خوب و رضایت‌بخش انجام داده باشد. در طرف دیگر چنین نبود: یگانه محرک آقای کارفرما و ارباب در این معامله امیدی بود که به تحصیل سودی از این میان داشت. عقیده و طرز فکر او چنین خلاصه می‌شد. کارگر با دست خود و کارفرما با فکر خود کار می‌کند. حق تقدم با فکر و دماغ است! ولی فکر و قوای دماغی آقای روشتون کوچکترین تأثیر و دخالتی در کار نداشت. آون می‌باست با استعانت از مغز و دماغ فکر و با دست کار کند.

فصل نهم

آنجا که کفر و ایمان با هم روبرو می‌شوند

روز پنجشنبه آون صبحانه را در منزل خورد تا این‌که بتواند طبق وعده‌ای که کرده، نقشه را تسلیم روستون کند. ساعت نه که به دفتر روستون رسید مجبور شد نیم‌ساعت در انتظار بماند تا روستون در اداره حاضر شود. زیرا روستون هم مانند هم‌ه‌می کسانی که «با مغز خود کار می‌کنند!» احتیاج بیشتری به استراحت دارند و احتیاج آن‌ها به استراحت بیش از کسانی است که با نیروی بدنی کار می‌کنند. وقتی وارد شد و آون را دید با یک لحن قطعی گفت:

- آها! آمدی؟ گمان می‌کنم نقشه را حاضر کرده باشی، لازم نبود اینجا منتظر بشوی و وقت تلف کنی. خوب بود آن‌ها را می‌گذاشتی، می‌رفتی سر کارت.

روستون پشت میز جلوس کرد و نگاهی از روی بی‌اعتنائی به نقشه افکند. نقشه روی یک صفحه کاغذ به طول بیست‌و‌چهار اینچ و عرض هیجده کشیده شده بود. این نقشه سقف اطاق را نشان می‌داد. سپس نقشه‌های دیگر از دیوارها تقدیم روستون کرد و توضیحات لازمه را در پیرامون آن‌ها به عرض اربابی که «با مغز خود کار می‌کنند!» رسانید.

روستون از لا و نعم چیزی نگفت. نه تعریف کرد نه تکذیب، همه را یکی پس از دیگری بررسی کرده، به روی میز گذاشت و پرسید:

- چقدر طول می‌کشد که این کار را تمام کنی. البته در صورتی‌که اسویتر این نقشه را بپسندد و حاضر باشد کار را به ما رجوع کند.

- تقریباً سه‌هفته: در حدود صد و پنجاه ساعت برای نقاشی، ولی باید قبلاً دیوارها و سقف آن رنگ بشود تا بتوانیم شروع به کار کنیم.

روستون قطعه کاغذی بر داشت. چیزی روی آن یادداشت کرد و گفت:

- بسیار خوب: می‌خواهی بروی برو. من هم آقای اسویتر را می‌بینم، با او گفتگو می‌کنم: در صورتی‌که راضی بود به تو اطلاع می‌دهم که شروع به کار کنی.

این را گفت و مثل کسی که کارهای مهمتری در جلو دارد، نقشه‌ها را به یک‌سو گذاشت و یکی از کشوهای میز را بیرون کشیده و این کار علامت آن بود که آون مرخص است و می‌تواند برود. ولی آون نرفت، لازم بود بعضی نکات دیگر را به ارباب گوشزد کند.

روستون به علامت سؤال سر بلند کرد و آون گفت:

- ارباب خواستم عرض کنم من به کمک احتیاج دارم. گاه‌گاهی باید یک نفر کارگر حسابی به من کمک کند. ولی برت را در تمام اوقات لازم دارم. بعضی لوازم دیگر هم از قبیل اکیل و غیره باید تهیه کنیم.

روشتون صورتی از این لوازم برداشت و گفت:

- دیگر.

- دیگر عرض مهمی ندارم.

به محض این‌که آون از در بیرون رفت، روشتون از سر نو نقشه‌ها را برداشت و شروع به مطالعه کرد.

- چقدر خوب! هیچ گمان نمی‌کردم به این خوبی از عهده برآید. این کار همه‌جا مشتری دارد.

آن‌گاه در صدد تعیین میزان مخارج کار برآمد.

«سه هفته - ولی گمان می‌کنم از کثرت احتیاجی که به گرفتن این کار داشت سه هفته در نظر گرفت. یک‌صد و پنجاه ساعت! قطعاً بیشتر کار می‌برد. خوب فرض کنیم چهار هفته - درست دوپست ساعت. از قرار هر ساعتی هشت پنس - چقدر می‌شود؟ - یک‌نفر هم کمک، صدساعت هم برای او از قرار ساعتی شش پنس:

کار: نه لیره و هفت شیلینگ و شش پنس:

مواد رنگ دو لیره.

مزد برت - اما خوشبختانه به برت مزدی نمی‌دهم. رنگ‌کاری اطاق، این را باید از هونتر بپرسم. کاش

هونتر اینجا بود.»

دعایش مستجاب گردید. در باز شد و هونتر در مقابلش نیم‌تعظیمی کرد. در مقابل روشتون توضیح داد که برای رنگ‌کاری سه لیره و پنج شیلینگ کافی است. بار دیگر این دو موجودی که فکر و مغزشان کار می‌کرد، شروع به محاسبه کردند. طبق این محاسبه روی‌هم‌رفته مخارج تزئین سالون پانزده لیره می‌شد و این مبلغ به جیب کارگری می‌رفت که «با نیروی بدنی کار می‌کند.» روشتون خندان‌خندان به هونتر گفت:

- با کمال خوبی می‌توانیم چهل و پنج لیره بابت تزئین سالون از اسویتز بگیریم. اگر می‌خواست یک

نفر از لیدن بیاورد صد لیره هم بیشتر خرج داشت و تازه معلوم نبود با این خوبی باشد.

با این حساب سود این آقا که «با نیروی فکری» کار می‌کرد در یک معامله چهل و پنج لیره‌ای بالغ بر سی‌لیره می‌شد. برای این‌که معامله را تمام کند اول به‌وسیله‌ی تلفون پرسید که آیا اسویتز در منزل است یا خیر، و چون معلوم شد در منزل است فوراً نقشه‌ها را برداشت و به سوی خانه‌ی او روان گردید.

به‌طوری‌که قبلاً متذکر شدیم، کراس برای این‌که به خیال خود آون را در «مباحثات سیاسی» مجاب کند، پی فرصت می‌گشت. این شخص اتفاقاً به مقاله‌ای در یکی از روزنامه‌های درجه‌ی دوم و سوم برخورد و به‌طوری تحت تأثیر آن واقع شده بود که تصور می‌کرد مؤثرترین جواب دندان‌شکنی را برای «دری‌وری‌های آون» تهیه دیده است. به‌همین‌جهت پس از بحث اخیر خود پی فرصت می‌گشت تا باب مباحثه را باز کند و برهان قاطع خود را عرضه بدارد.

اتفاقاً این فرصت تا روز پنجشنبه به دست نیامد. آن در این چند روز، تمام فکر و حواسش متوجه نقشه و تزئین سالون بود. این موضوع برایش اهمیت حیاتی داشت، با مزدی که از این کار اضافی می‌گرفت می‌توانست از سنگینی بار قرض‌های خود بکاهد. روز پنجشنبه پس از تسلیم نقشه‌ها به روستون، سرکار حاضر شد. آنروز اتفاقاً جمعیت کارگرها زیاد بود.

موقع صرف «ناهار» ابتدا بحث‌ها و گفتگوهای خودمانی که اختصاص به این طبقه دارد، شروع شد. هارلو از وضع زندگی داخلی خودش صحبت می‌کرد.

- در اطاقی که من زندگی می‌کنم، ساس پیدا شده. من یک چیزی می‌خواهم بدانم. مردم می‌گویند خدا هیچ‌چیز را بی‌حکمت نیافریده، من می‌خواهم بدانم فایده و حکمت خلقت ساس و کک و شپش که بلای جان ما فقرا شده، چیست.

اسلایم قیافه‌ی فیلسوفانه‌ای به‌خود گرفت و گفت:

- خدا این موجودات را آفرید تا ما قدر صحت و پاکیزگی را بدانیم.

هارلو این حرف را ناشنیده گرفت و گفت:

- راستی مضحک است این جدیدی‌ها می‌گویند علت ناخوشی میکروب است، آخر می‌خواهم بدانم این آقا خدا که می‌گویند رئوف و مهربان است و فرزندان خود را که نوع بشر باشد دوست دارد چرا این مخلوقات کوچک را آفرید که دائماً ما را مریض کنند؟
آن که دیگر طاقت سکوت نداشت، گفت:

- « به‌همین دلیل من می‌گویم خدا با آن صفات و مشخصاتی که امثال شما برای او تراشیده‌اید وجود ندارد. اگر قائل شویم به این‌که خدا با یک نقشه‌ی اساسی و دقیق طرح خلقت یک‌یک این موجودات را ریخت، پس باید نتیجه بگیریم این میکروب‌ها را خلق کرد که دائماً نوع بشر را زجر بدهد و شکنجه کند. به‌خصوص طبقه‌ی فقرا را که وسیله‌ی دفاع ندارند. اگر این‌طور باشد باید بگوئیم خدا با طبقه‌ی فقرا یعنی نود درصد مردم دنیا دشمنی به‌خصوصی دارد.»

کراس که احساسات مذهبی شدیدی همیشه از خود نشان می‌داد، قیافه‌ی عبوسی به خود گرفت و گفت:

- چرا، مزخرف می‌گوئی؟ این حرف‌ها کفر است. دنیا مدیری دارد که آن را اداره می‌کند، تمام حکم‌ها در دست اوست. اسلایم در تأیید گفته‌ی کراس اظهار داشت:

- اگر خدا طبق یک نقشه‌ی معین دنیا را نیافریده، پس دنیا چگونه خلق شده؟

آن خندیده، گفت:

- « اطلاعات من راجع به اساس خلقت دنیا بیشتر از شما و بیشتر از کشیش محل و بیشتر از واعظ کلیسا و بیشتر از اسقف اعظم نیست. نه آن‌ها از این اسرار چیزی می‌دانند نه من. منتها تفاوت من با شما اینست که شما خیال می‌کنید از این اسرار آگاهید. چون آقای کشیش و جناب اسقف به شما گفته‌اند، شما مدعی دانش و اطلاع هستید:

حتی مدعی هستید که می‌دانید خدا از چه موقعی تصمیم گرفت دنیا را به‌وجود بیاورد، کی شروع به خلقت دنیا کرد، چند روز وقت تا این دنیا خلق شد، این دنیا به چه ترتیب به وجود آمد، اساساً چرا دست به این خلقت زد و پایان عالم خلقت چیست! هم‌چنین شما مدعی هستید که از حیات بعد از

مرگ آگاهید. می‌دانید ما از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم و حیات آینده‌ی ما چه نوع خواهد بود. من صاف و ساده اقرار می‌کنم که از هیچ‌یک از این اسرار چیزی نمی‌دانم. شما هم که مدعی علم و اطلاع هستید، آنچه را دیگران به شما گفته‌اند بدون هیچ دلیل باور کرده‌اید و إلا خودتان هم می‌دانید که بیشتر از من، چیزی از این اسرار نمی‌دانید.»

اسلایم با لحنی مسخره‌آمیز گفت:

- شما این طور فرض کنید.

آون اعتنائی نکرده، گفت:

- اگر ما دنبال علوم جدیده را بگیریم و تحصیل کنیم همین‌قدر تا حدی می‌فهمیم دنیا چه تغییراتی کرده. ولی از شروع خلقت هیچ اطلاعی نمی‌توانیم به دست بیاوریم. فیلپات اضافه کرد:

- عقیده‌ی من اینست که عالم خلقت یک مشت اسرار است و دیگر هیچ.

اسلایم مثل کشیشی که بالای منبر رفته باشد، گفت:

- ما هی می‌گوئیم علم، علم، البته من مخالف علم نیستم. اما علم نمی‌تواند روح گناه‌کار انسان را نجات بدهد. انسان باید دل خودش را برای قبول معرفت خدا باز کند. مثلاً من خودم آدم گناه‌کاری هستم. اما اطمینان دارم که چون عیسی مسیح گناهان مرا شسته آنچه برای انسان اهمیت دارد ایمان است نه علم. ایمان به قلب انسان یک شادمانی می‌دهد که علم نمی‌دهد. آون پوزخندی زده، گفت:

- آقای مسیحی دوآتشه. شما که این‌قدر دم از ایمان می‌زنید، شما چطور می‌توانید در قلب خودتان شادمانی داشته باشید، در صورتی‌که در جلوی چشم شما میلیون‌ها مردم در آتش جهنم بسوزند؟ اگر شما به زجر و شکنجه‌ی این همه هم‌نوع خود اهمیت ندهید و باز دم از شادمانی بزنید پس چطور متدینی هستید؟

اسلایم مثل همه‌ی کسانی که چون دلیل در دست ندارند به جنجال می‌پردازند، گفت:

- خدا به عاقبت تو و امثال تو رحم کند. فردا که عزرائیل به سر وقت آمد، آنوقت از این عقیده‌های ناپاک دست برمی‌داری و زانو می‌زنی و به خدا دعا می‌کنی. هارلو گفت:

- به عقیده‌ی من از عدالت خدا دور است که ما تمام عمر خودمان را در این دنیا به سختی و بدبختی بگذرانیم. روز و شب مثل حیوان جان بکنیم، یک‌ساعت آسایش نداشته باشیم و آنوقت بعد از مرگ هم در آتش جهنم بسوزیم. به عقیده‌ی من اگر این دنیا را از ما گرفته‌اند، آن دنیا از آن ما است: فیلپات جواب داد:

- این‌ها همه شعر است. انسان که مرد خاک می‌شود و می‌پوسد. بعد از مرگ دیگر هیچ خبری نیست.

ایستون گفت:

- به عقیده‌ی من هم همین است. موضوع دین‌داری هم دکانی است که یک‌عده باز کرده‌اند. این‌ها می‌خواهند بازارشان رواج داشته باشد. همان‌طور که ما نقاشی و نجاری و فعلگی می‌کنیم تا معاش

خودمان را تأمین کنیم کشیش و واعظ هم برای تهیهی معاش خودشان به منبر می‌روند. ما با دست و ابزار نقاشی و نجاری و بیل و کلنگ کار می‌کنیم آنها هم با حرف.

فیلیات:

- اگر من می‌توانستم جای اسقف کانتربوری را بگیرم، هیچ‌وقت اینجا پیدا می‌شد.

هارلو:

- اگر من به‌جای او بودم به هونتر می‌گفتم جایش قعر جهنم است.

نیومان:

- از بس حرف دین را از بی‌دین‌ترین مردم شنیدیم، خسته شدیم. من چه می‌دانم بعد از مرگ چه به سر من می‌آید - از حالا که نباید غصه‌ی آنوقت را بخوریم. ممکن است آنچه راجع به بهشت و جهنم می‌گویند راست باشد، ممکن هم هست دروغ باشد. من از وقتی که عروسی کرده‌ام تا به حال بیش از هفت هشت بار به کلیسا نرفته‌ام. الآن پانزده سال است. زخم که پا به سن گذاشته گاه‌گاهی به نماز جماعت می‌رود و بچه را هم با خودش می‌برد. این درس اخلاق‌ها برای بچه‌ها خیلی فایده دارد. همه تصدیق کردند. مفاد تصدیق آنها این بود که موضوع دین بر فرض صحیح باشد یا نباشد برای اطفال مفید است.

هارلو:

- من از وقتی که عروسی کرده‌ام تا به حال فقط یک بار برای نماز جماعت رفته‌ام. راستش را بخواهید الآن پشیمانم.

فیلیات:

- من کاملاً با این عقیده موافقم که « می‌بخور، منبر بسوزان، مردم آزاری مکن! » اصلاً بهترین عبادت‌ها خدمت به خلق است: فرضاً کسی استطاعت هم نداشته باشد به کسی کمک مالی بکند می‌تواند اقلأً از او حالی بپرسد و دلش را خوش کند. اگر کسی کار خودش را بکند و به داد هم‌نوع خودش برسد به عقیده‌ی من، جایش بهشت برین است. اگر بهشتی در کار باشد. خواه به کلیسا برود و نماز بخواند، خواه نرود.»

حاضرین همه با آفرین و احسنت گفته‌ی او را تصدیق کردند به جز اسلایم. این آدم که خیلی درد دین داشت عقیده‌ی فیلیات را مردود می‌دانست و معتقد بود از امثال او بعد از مرگ بازخواست خواهد شد.

ایستون:

- اگر بنا باشد امثال هونتر را که نماز می‌خواند و به کلیسا می‌رود به بهشت ببرند، من نمی‌خواهم رنگ این بهشت را ببینم.

فیلیات:

- اگر نمرود را به بهشت ببرند، بیشتر از یک هفته نگاهش نمی‌دارند، چون به محض ورود سعی خواهد از آب کوثر کره بگیرد.

هارلو:

- در جهنم هم که خبری نیست. این مخترعین آنجا هم راحت ننشسته‌اند. آتش آنجا را خاموش کرده‌اند. تونل و راه آهن ساخته‌اند. درست آنجا هم حال دنیا را پیدا کرده.

فیلیات:

- از شوخی گذشته من عقیده دارم جهنم با آن توصیفی که از آن می‌کنند وجود نداشته باشد.
هارلو:

- هیچ‌کس از آنجا خبر ندارد.

کراس:

- به عقیده‌ی من جهنم ما در همین دنیا است.

همه تصدیق کردند. فقط اسلایم چهره را عبوس کرد و آون خندید. کراس غضبناک شده، فریاد کرد:

- این حرف خنده ندارد. به چه می‌خندی؟

- به این می‌خندم که می‌گوئی جهنم همین دنیا است.

- من که نمی‌فهمم کجای این حرف خنده دارد.

ایستون گفت:

- واقعش هم همین‌طور است. جهنم هیچ‌وقت بدتر از زندگی در این دنیا نیست.

آون جواب داد:

- علت خنده‌ی من این است. اصولی که فعلاً امور دنیا با آن اداره می‌شود به قدری بد است و

نتیجه‌ی آن به قدری وحشت‌آور است که شما عقیده پیدا کرده‌اید جهنم همین دنیاست و با وجود این

خودتان را جزو محافظه‌کارها می‌دانید - یعنی به عبارت دیگر افتخار می‌کنید که جزء کسانی هستید که

با تمام قوای خودشان سعی می‌کنند این اصول را نگه دارند - یعنی به عبارت دیگر پشتیبان اصولی

هستید که دنیا را مبدل به جهنم کرده.

بوندی شروع به غرولند کرده، گفت:

- من از اول که آون را دیدم فهمیدم امروز دیگر داخل سیاست‌بافی می‌شویم، مرده‌شور این

سیاست‌بافی را ببرد.

فیلپات گفت:

- خیلی سخت‌گیر. اتفاقاً آون در این چند روز اخیر کمی ساکت شده است.

هارلو:

- در عوض امروز تلافی همه را در می‌آورد. حالا خواهید دید.

بوندی:

- من هیچ مداخله در این چیزها که از من گذشته‌تر است، نمی‌کنم.

این را گفت، ته‌مانده‌ی فنجان چائی را تا ته سر کشید و از اطاق خارج شد. وقتی که می‌خواست از

در بیرون برود با خنده و مزاح گفت:

- شما بمانید و استفاده کنید.

همه خندیدند. کراس با لحن تلخی به آون گفت:

- یادم هست چند روز پیش که راجع به فقر و نداری مردم صحبت می‌کردیم تو یکی با عقیده‌ی همه

مخالفت بودی. ولی آخرش خودت هم نتوانستی بگوئی علت فقر مردم چیست.

- شما نخواستید که شرح بدهم و إلا می‌توانستم.

«می‌توانستید! عجب! پس قطعاً به خیال خودتان هیچ‌کدام از ما چیزی نمی‌فهمیم و فقط جناب آقا

علامه‌ی دهر هستید.

- در این یک مورد اطلاع از شما بیشتر است.

بعضی از حاضرین از این اندازه «خودپسندی» آون چهره‌ها را عبوس‌کردند و بعضی دیگر اظهار علاقه کردند که عقیده‌ی آون را بدانند. آون با خونسردی عادی خود گفت:

- البته که من عقیده‌ی خودم را درست می‌دانم و عقیده‌ی شما را غلط. اگر عقیده‌ی خودم را صحیح‌تر از عقیده‌ی شما نمی‌دانستم، چه اختلافی بین من و شما بود.

کراس ابروها را بالا انداخته، گفت:

- خیلی خوب عموجان. از جان ما چه می‌خواهی؟ عقیده‌ی صحیح تو مال خودت، عقیده‌ی غلط ما، مال خودمان. چه لزوم داره که هر روز با هم احتجاج کنیم.

همه گفته‌ی کراس را تأیید کردند ولی آون جواب داد:

- مسلماً عقیده‌ی ما هر دو در آن واحد نمی‌تواند صحیح باشد. یا شما حق دارید یا من و اگر با هم بحث نکنیم که پی به حقیقت نمی‌بریم؛ به‌خصوص که عقاید شما باعث فقر و بیچارگی خودتان و در نتیجه فقر و بیچارگی من است که یکی از شما هستم، بنابراین لازم است با عقیده‌ی شما یعنی با علت فقر و پریشانی خودم، مخالفت کنم.

- ایستون گفت:

- بسیار خوب: قبول. بفرمائید ببینم ما و در نتیجه شما و به‌قول شما نود درصد مردم دنیا چرا فقیر و بدبخت هستند.

- به‌علت اصول تشکیلات غلط اجتماعی - به‌علت رقابت در تجارت - به‌علت اصول سرمایه‌داری.

کراس که هیچ نمی‌توانست از این حرف‌ها چیزی بفهمد، گفت:

- گفتن این حرف‌های قلنبه‌سلمبه، خیلی آسان است ولی بفرمائید که چطور ثابت می‌کنید؟

آون:

- برای این‌که موضوع روشن شود، مثلی می‌زنیم. فرض کنیم عده‌ای مردم در درون یک خانه به سر می‌برند.

کراس:

- باز هم؛ ما شیخ مسئله‌گو نمی‌خواهیم.

آون بدون اعتنا به گفته‌ی خود ادامه داد:

- فرض کنیم این عده مردم در این خانه همه مریض باشند: دیوارهای خانه بد ساخته شده، زمین مرطوب است، از سقف اطاق رطوبت به داخل نفوذ می‌کند، راه آب خراب است، درها همه طوری ساخته شده که جلوی تابش آفتاب را می‌گیرد، اطاق‌ها بدقواره. کثیف و رطوبتی.

یکی از حاضرین:

- مثل اطاق من.

دیگری - «مثل خانه و مسکن ما.»

آون:

- « بلی مثل خانه و مسکن همه‌ی ما. خوب اگر کسی بپرسد چرا اهل این خانه همیشه مریض و علیل هستند حتی شما هم که از علم طب سررشته ندارید فوری می‌گوئید وضع مسکن آن‌ها. اگر تمام مهندسین دنیا جمع بشوند و بخواهند این خانه را با همان وضعی که هست قابل سکونت کنند

امکان‌پذیر نخواهند بود. تنها راه کار آنست که تمام ساختمان را روی هم بکوبیم و آنرا از نو بنا کنیم، خوب: تمام ماها، در چنین خانه‌ای زندگی می‌کنیم و این خانه را خانه‌ی سیستم پولی می‌گویند. در نتیجه اکثریت ما اهل دنیا از مرضی رنج می‌بریم که آنرا فقر و نداری می‌گویند. اصول زندگی اجتماعی ما به قدری خراب است که تغییر آن به هیچ وجه امکان ندارد و جلوی این مرض را نمی‌گیرد. تمام جزئیات آن غلط است و هیچ نقطه‌ی صحیحی در این اصول پیدا نمی‌کنیم. تنها یک راه چاره داریم - این اصول را به کلی به هم بزنیم و دنیا را با اصول تازه و مناسبی اداره کنیم.»

هارلو با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- گمان می‌کنم خود آقا مشغول خراب کردن این اساس هستید. علتش هم اینست که جواب ایستون را نمی‌دهی و هی این شاخ و آن شاخ می‌کنی.

کراس مثل کسی که پی فرصت مناسبی برای حمله می‌گردد، فریاد کرد:

- راست می‌گوید. چرا صاف و پوست کنده جواب نمی‌دهی. علت فقر و نداری ما چیست؟
نیومان:

- چطور این اصول را عوض کنیم؟

یکی دیگر:

- آقای فیلسوف. دنیا را چطور می‌خواهید اداره کنید؟
فیلپات:

- اوضاع دنیا تغییرپذیر نیست. طبیعت انسان عوض نمی‌شود و کسی نمی‌تواند بر خلاف طبیعت خودش عمل کند.

کراس:

- طبیعت سرت را بخورد. به اصل موضوع بچسب. علت فقر چیست؟
یکی از حاضرین:

- مرده شور شما را ببرد با هرچه علت و سبب است. آدم عاقل هم وقتش را با این حرف‌ها تلف می‌کند؟

این را گفت و از جا برخاست که بیرون برود.

این موجود شلوار گشادی به پا داشت. روی زانوهای او دو وصله‌ی بزرگ و ناجور زده بودند. دم شلوارش همه ریشه شده و پاره‌های آن زیر کفش‌های پاره‌پاره‌اش گیر می‌کرد.

سه هفته بود که بیکار می‌گردید و برای کار به این در و آن در می‌زد تا بالاخره دو روز پیش توانسته بود در این محل دست به کار شود. در تمام مدت این سه هفته خود و خانواده‌اش حتی نان خالی هم جز گاه گاهی نداشتند. زنش در خانه‌ها رخت‌شوئی می‌کرد و گاهی مقداری غذا از مانده‌ی سفره‌ی اربابان خود با خود می‌آورد. با این غذاها و با دستمزدی که زن می‌گرفت زندگی می‌کردند. در این سه هفته رنگ گوشت به خود ندیده بودند. با وجود همه‌ی این‌ها همین آدم بدبخت و گرسنه، همین موجود مفلوک، وقتی دید صحبت بر سر علت فقر و نداری و گرسنگی است کوچکترین علاقه‌ای به موضوع از خود نشان نداد و از مجلس خارج شد.

آون در جواب اظهار داشت:

- فقر و نداری علل زیاد دارد. ولی تمام این علل خود نتیجه‌ی اصول زندگی فعلی و جزء لاینفک این اصول هستند. برای این‌که فقر را از میان برداریم باید عامل و علت را از میان برداریم. برای این‌که علت را از میان برداریم، باید این اصول را به هم بزیم.

- خوب، آن علت‌ها کدامند.

- یکی از آنها پول:

شلیک خنده‌ی حاضرین ولوله در سالون انداخت. چه حرف احمقانه‌ای! پول باعث فقر و نداری باشد؟ پول که به‌وسیله‌ی آن تمام ضروریات زندگی تهیه می‌شود! پول که با آن می‌توان خانه و زندگی و تجمل و اتومبیل تهیه کرد! چه حرف احمقانه‌ای! یکی از حاضرین گفت:

- چه حرف تازه‌ای می‌شنویم. من تا حالا خیال می‌کردم فقر و نداری یعنی نداشتن پول. آون:

- یک علت دیگر مالکیت شخصی است - مالکیت شخصی زمین، مالکیت شخصی راه‌آهن، تراموای، کارخانجات، و تمام وسائل تولیدی - رقابت در تجارت.

کراس:

- باید حرف با دلیل و منطق زنی - ثابت کن.

آون تأملی کرد. موضوع در نظر خودش کاملاً روشن و از جمله‌ی بدیهیات بود. علت و موجبات فقر به‌طوری برای او آشکار و واضح بود که تعجب می‌کرد چطور ممکن است موجودی دارای عقل و فکر باشد و آن علل را تشخیص ندهد. در عین حال توضیح آن‌چه که خودش حس می‌کرد و جزء بدیهیات می‌دانست برایش دشوار بود. نمی‌توانست برای فهماندن آن‌چه که حس می‌کرد الفاظ و عبارات مناسبی پیدا کند به‌خصوص که حاضرین و مستمعین همه مخالف او و عقیده‌ی او بودند و نمی‌خواستند حقیقت را بفهمند. این عده مردم بدبخت و بینوا، نه خودشان می‌دانستند چرا فقیر و گرسنه هستند نه حاضر بودند بفهمند چرا.

آون بالاخره سر برآورده و گفت:

- خوب: سعی می‌کنم یکی از این علل را برای شما توضیح بدهم.

یک تکه ذغال برداشت. بر زمین نشست و در روی زمین، شروع به ترسیم شکلی نمود. غالب حضار با نگاهی که از استهزاء و تمسخر و در عین حال شفقت نسبت به این موجود «عجیب و غیرعادی» که بی‌جهت به خود زحمت استدلال می‌داد آمیخته بود، می‌نگریستند. همه تصدیق می‌کردند که آون دارای هوش و درایت سرشاری است ولی معتقد بودند که در این آدم یک رگ جنوبی هم هست.

آون دایره‌ای ترسیم کرد به قطر دو پا؛ در داخل این دایره، یک مربع بزرگ و در داخل آن مربع کوچکی ترسیم نمود. داخل این دو مربع را با ذغال سیاه کرد.

کراس با خنده و استهزاء گفت:

- حالا دیگر رفتیم سر نقاشی. خدا به داد ما برسد.

فیلپات که همیشه می‌خواست حرف‌های کراس را تأیید کرده باشد چشمکی زده گفت:

- گمان می‌کنم آون تازگی درس حقه‌بازی خوانده - الآن خواهید دید از وسط این خطها یک کبوتر پر

می‌زند.

آون همین‌که از رسم این خطوط فارغ شد چندی با اضطراب و هیجان چشم به آن دوخت و ساکت ماند زیرا از طرفی می‌دید حاضرین پیوسته او را مسخره می‌کنند و کوچکترین توجهی به اصل موضوع ندارند و از طرف دیگر متوجه بود که تعبیر و توضیح افکار درونی او با عبارات عادی و معمولی فوق‌العاده مشکل است. بالاخره قوتی به خود داده با همان هیجان و برافروختگی گفت:

- این دایره یا بهتر بگوئیم فضای داخل این دایره را، کشور انگلستان فرض کنیم.

کراس که در بی‌صبری از همه جلوتر بود پوزخندی زده گفت:

- از کی تابه حال انگلستان گرد شده. ما شنیده بودیم زمین گرد است اما نمی‌دانستیم انگلستان هم گرد است.

- من نگفتم انگلستان این‌طور است: گفتم فرض کنیم این دایره سرزمین انگلستان را می‌نمایاند.

- آها! پس باز هم موضوع فرض و گمان است. آقا باز مثل می‌زنید.

- این دو مربع بزرگ و کوچک نماینده مردمی است که در این سرزمین سکونت دارند. مربع کوچک

نمایندگی یک عده‌ی چندهزار نفری است. مربع بزرگ نماینده‌ی سایر مردم است که عده‌ی آنها تقریباً چهل میلیون است. اولی‌ها اقلیت را تشکیل می‌دهند و دومی‌ها اکثریت را.

کراس:

- ما را این‌قدر بی‌اطلاع و احمق فرض کرده‌ای که گمان می‌کنی نمی‌دانیم اقلیت یعنی یک عده‌ی کم از مردم و اکثریت یعنی قسمت بیشتر مردم؟

- این اکثریت که عده‌ی آنها بیش از چهل میلیون است برای تهیه‌ی مایحتاج زندگی خود کار می‌کنند

و در مقابل کاری که می‌کنند پولی دریافت می‌دارند بعضی کمتر و بعضی بیشتر.

نیومان:

- پس منتظر بودی این همه مردم مجانی کار بکنند و از گرسنگی بمیرند؟

هارلو:

- شاید می‌خواهی بگوئی همه‌ی این‌ها که کار می‌کنند باید به یک میزان مزد بگیرند. مثلاً یک عمده

به قدر یک معمار پول بگیرد. به به ! عجب قانونی.

- من کی گفتم همه به یک میزان حقوق بگیرند. اصلاً صحبت من سر حقوق نبود. من می‌خواستم به

شما نشان بدهم که یکی از علل فقر چیست.

فیلپات که متدرجاً به موضوع علاقمند می‌شد، فریاد کرد.

-هارلو: دهنش را ببند. این‌که نمی‌شود همه با هم صحبت کنیم.

هارلو:

- می‌دانم نمی‌شوم همه با هم صحبت کنیم. اما دیگر توضیح واضح‌تر می‌دهد و هی و راجی می‌کند.

آون:

- برای این‌که این عده‌ی کثیر که اکثریت مردم هستند بتواند زیست کنند قبل از هر چیز باید جائی

برای محل سکونت خود داشته باشند.

یکی از حاضرین.

- عجب: از کرامات شیخ ما چه عجب!

همه به خنده افتادند. دو سه نفر از اطراف خارج شدند و موقع بیرون رفتن به هم می‌گفتند.

- آه: چه مزخرفات - کله‌ی آدم منگ می‌شود،
- مثل این‌که ما بچه مدرسه هستیم. به ما درس می‌دهد.
آون که هر لحظه بر تألم و انقلاب خاطرش می‌افزود، می‌گفت:
- خوب رفقا: این مردم که حیوانات دریائی یا پرنده نیستند که در دریا یا در هوا بتوانند زندگی کنند.
این‌ها حیوانات زمینی هستند و باید در روی زمین زندگی کنند.
اسلایم:

- حیوان زمینی یعنی چه.

کراس:

- ما که حیوان نیستیم - شاید تو به خودت نگاه می‌کنی.

هارلو:

- اتفاقاً ما حیوان هستیم. بروید از علماء بپرسید تا به شما جواب بدهند.

فیلپات:

- خفقان مرگ بگیری: آخر بگذارید ببینم چه می‌گوید.

آون:

- « گفتم این‌ها باید در زمین زندگی کنند و اول اشکال کار هم همین است زیرا مطابق اصول فعلی زندگی این اکثریت در این زمین حقی ندارد. مطابق اصول فعلی تمام زمین‌های این سرزمین متعلق است به یک عده‌ی چند هزار نفری که آن‌ها را اقلیت می‌گوئیم: اگر این اقلیت مایل باشد و اگر بر خلاف مصالح و منافعش نباشد می‌تواند اکثریت را به‌کلی از این دایره یعنی از سرزمین انگلستان بیرون کند. ولی این کار را نمی‌کند. با اکثریت اجازه می‌دهد که در این سرزمین سکنا بجوید ولی به یک شرط. به این شرط که هر هفته به‌عنوان کرایه‌ی محلی که در آنجا متولد شده مبلغی از در آمد خود را به کسی که مالک آن است بدهد.

- میزان کرایه‌ای که دارندگان زمین از این اکثریت مطالبه می‌کنند به قدری است که این اکثریت برای پرداخت آن ناگزیر است خودش و زن و بچه‌اش را از اتمام احتیاجات ضروری زندگی محروم کند. در مورد طبقه‌ی کارگر در حدود حداقل نصف تمام مزدی که می‌گیرند به مصرف کرایه می‌رسد زیرا کارگر اعم از این‌که سر کار باشد یا بیکار باشد باید کرایه‌ی منزل را بپردازد.

اکثریت مردم که تقریباً نود و پنج درصد خلق خدا هستند زیاد کار می‌کنند و رنج می‌برند و در فقر و بدبختی زندگی می‌کنند تا در نتیجه اقلیت مردم یعنی پنج درصد آن‌ها در آسایش و تنعم بسر ببرند و در ناز و نعمت غلط بزنند بدون این‌که شخصاً کار بکنند. چون اکثریت کارگر غالباً مردمی‌ابله و گیج و گول هستند نه تنها در کمال رنج و مشقت و مانند برده کار می‌کنند و از نتیجه‌ی کار خود کرایه‌ی مسکن خود را می‌پردازند بلکه این وضع را برای خودشان عادی تصور می‌کنند و خودشان را خیلی هم رهین منت اقلیت می‌دانند که به آن‌ها اجازه‌ی سکونت در زمین خدا می‌دهند.

آون سکوت کرد و ناگهان از میان حضار همه‌همه بر خواست کراس با چهره‌ی عبوسی گفت:

خوب آقا. بفرمائید ببینم کجای این عیبی داره؟ اگر خود سرکار خانهای داشته باشید و به کسی کرایه بدهید آیا پول کرایه‌ی آن را نمی‌گیرید.

اسلایم که در یکی از شرکت‌های کوچک چند سهم مختصر و ناچیز داشت روی درهم کشیده گفت:

- عجب حرفی می‌زنی. آدمی که تمام عمرش صرفه جوئی کرده و در تمام نعمت‌ها را بر روی خودش بسته تا توانسته یک شاهی صد دیناری پس‌انداز کند و برای روزگار پیری بگذارد مگر جنایت کرده که باید همه را ازش بگیرند؟

دیگران هم به حرف در آمدند. هرکس چیزی می‌گفت و عقیده‌ای اظهار می‌کرد. هارلو در ضمن نطق مختصر ولی غراویا حرراتی از مالکیت دفاع کرد و آن را حق مقدس آسمانی شمرد. ایستون با حیرت و تعجب گوش می‌داد. فیلیپات پیوسته به این و آن نگاه می‌کرد. آون باز رشته‌ی صحبت را به دست گرفته گفت:

- یک نکته را فراموش نکنید. قسمت اعظم اراضی کشور ما متعلق به کسانی است که اخلاقاً و وجداناً حقی به آن ندارند. این‌ها اکثر دارائی خودشان را با آدم‌کشی و دزدی به دست آورده‌اند، یا این که از اجداد راهزن و آدم‌کشی به آن‌ها به ارث رسیده. ما در تاریخ مملکت خودمان می‌خوانیم که پادشاهان قدیم وقتی از یکی از مترس‌های خودشان سیر می‌شدند یک قطعه ملک یا یک آبادی را جهاز او کرده و او را به یکی از اعیان و اشراف به زنی می‌دادند. اجداد قسمت اعظم مالکین و اشراف فعلی، زمین و ملک را با هزاران حقه‌بازی و ارتکاب جنایت به دست آوردند! خوب. با این وصف بفرمائید بدانیم کجای چنین مالکیتی مقدس است؟

از اجداد آن‌ها هم بگذریم. خود مالکین فعلی طرز رفتارشان طوربست که هیچ صلاحیت تملک اراضی و آبادی‌های کشور ما را ندارند هیچ آدم با شرف و چیز فهمی نمی‌تواند تجویز کند که این عده‌ی قلیل مثل زالو خون چهل میلیون نفوس انگلستان را بکند و بعد از خودشان فرزندانشان آن‌ها هم همین رویه را نسبت به فرزندان این چهل میلیون ادامه دهند. چقدر ظالمانه است که چهل میلیون نفوس رنج ببرند: شب و روز کار کنند: از هر نعمتی محروم بمانند: نه غذا، نه دوا، نه لباس و نه خانه داشته باشند و نتیجه‌ی کار آن‌ها را این چند هزار نفر غصب کنند.»

چون در چهره‌ی تمام حضار علامت بیقراری و اعتراض دید اضافه کرد: فقر همین است که این اقلیت چند هزار نفری تمام اراضی و آبادی‌های این کشور را به خودشان اختصاص داده‌اند. ایستون فکری کرده گفت:

همه‌ی این‌ها به کنار - همان موضوع اجاره خانه را بگو. بزرگترین مصیبت برای ما کارگرها همین است که اعم از این‌که سر کار باشیم یا بیکار باید اجاره‌ی اطاق را پردازیم. کراس ابروها را بالا کشیده گفت:

- فرضاً همه‌ی این‌ها صحیح باشد. همین است که هست: کی می‌تواند این اوضاع را تغییر دهد؟ این نکته مورد تصدیق همه واقع شد. آون جواب داد:

- «خواه این اوضاع درست باشد یا غلط، خواه ما بتوانیم این اوضاع را تغییر بدهیم یا خیر، مالکیت به شکل کنونی خود یکی از عوامل مؤثر فقر اکثریت مردم است عروسی کردن یا مجرد ماندن، با ماشین کارکردن. محصول زیاد به دست آوردن، تفریح کردن و آسایش داشتن، زیاد شدن جمعیت، این‌ها هیچکدام موجد فقر و بیچارگی نیست. فقر نتیجه و مولود انحصارهای شخصی است. یک عده‌ی کم آنچه را که ممکن است انحصار کرد، برای خودشان انحصار کرده‌اند. تمام اراضی مال آن‌ها، تمام معادن مال آن‌ها، تمام آب‌های زمین مال آن‌ها، تمام کارخانجات مال آن‌ها، اگر برای آن‌ها ممکن می‌شد که

هواراهم در شیشه بکنند و انحصار کنند می‌کردند و ما مجبور می‌شدیم که امروز از بی قوت و غذائی دسته دسته از ما می‌میرند دسته دسته هم از بی هوائی می‌مردند.»
کراس گفت.

- تو توقع داری که مالکین ملک خودشان را مفت مجانی به مردم بدهند؟
آون این حرف را نشنیده گرفت و گفت.

ولی البته مالکیت زمین یگانه علت فقر نیست. مالکیت کار هم با اندازه‌ی مالکیت زمین در ایجاد فقر اکثریت تأثیر دارد.

این حرف برای این عده کار ساده‌دل غیرقابل‌هضم بود. باز هم کراس به طریق اعتراض گفت.

- یعنی می‌خواهی بگوئی اگر مثلاً من بیکار شدم و صاحب‌کاری، به من کار رجوع کرد نسبت به من بدی کرده است؟

- نه: هیچ‌وقت چنین چیزی نگفته‌ام. فرض کنیم صاحب یک خانه‌ای می‌خواهد نقاشی خانه‌ی خودش را تجدید کند: چه خواهد کرد.

- معلوم است. می‌رود دو سه نقاش را می‌بیند: با یکی از آنها قرار مداری برای این کار می‌گذارد.
- بلی. و این نقاشها به قدری بیچاره و درمانده هستند که به اصطلاح روی دست همدیگر می‌روند. او هم ارزانترین آنها را انتخاب می‌کند. خوب، این نقاش هم که با این مزد کم از روی ناچاری حاضر به کار شده چه می‌کند؟ دو سه نفر با ارزانترین قیمت اجیر می‌کند: رمق آنها را می‌کشد و از کار هم تا آنجا که بتواند می‌دزدد. با این ترتیب می‌بینیم کاری را که یک عده‌ی بیست نفری کارگر مثلاً در مدت دو ماه در باید انجام بدهند تا خوب و مفید باشد این آقای سر نقاش با نصف آن عده در نصف آن مدت انجام می‌دهد و این طرز کار را سرهم بندی می‌گویند. با این ترتیب مشاهده می‌کنیم که ده نفر کارگر در مدت دو ماه از کار محروم شده‌اند و ده نفر دیگر هم به جای دو ماه یک ماه کار داشته‌اند. چرا این طور است؟ برای این‌که آقایان مقاطعه کارها با این رقابت خنجر به جان هم فرو می‌برند.
هارلو گفت:

- وقتی چاره نیست چه باید کرد. فرض کن یکی از ما تصمیم گرفتیم که زیر این بار نرویم، با مثلاً برای این روزی شندر غاز که به ما می‌دهند خود مان را قناره بکشیم. نتیجه چیست؟
کسی جواب نداد ولی همه‌ی حاضرین را یک واحد به خود متوجه کرده بود. بالاخره ایستون این فکر را بزبان آورد:

- چه کاری از دست ما بر می‌آید؟ اگر یکی از ما بخواهد سرکارنیا بد بیست نفر بیکار داوطلب کار او می‌شوند.

آون گفت:

- تا حدی صحیح است: ولی اگر ما دارای اتحادیه‌ی صحیحی باشیم خیلی کارها را می‌توانیم از پیش ببریم.

کراس باز هم ابروها را بالا انداخته گفت.

من اصلاً با این اتحادیه‌ها و این جنگولک‌بازی‌ها عقیده ندارم، این چه معنی دارد که یک کارگر تازه‌کاری به اندازه‌ی من مزد بگیرد؟

ایستون:

- از این اتحادیه‌بازی‌ها چه نتیجه:

آون:

- اگر هم‌ه‌ی ما عضویت این اتحادیه‌ها را قبول کنیم خیلی نتایج به دست می‌آید ولی در هر حال موضوع گفتگوی ما این نبود. اصل نکته در اینست که ما هیچ اقدامی برای بهبود وضع خودمان نمی‌کنیم. صحبت سر این بود که رقابت در کار یکی از علل بیکاری و فقر است. کارفرما و کار، مثل دو سنگ آسیا هستند که کارگر را در وسط خود خورد می‌کنند.

کراس:

پس آقا میل دارید اصلاً کارفرمایی در دنیا نباشد. یا این که توقع داری کارفرما خودش کار بکند و به ما مزد بدهد؟

هارلو:

اصلاً چطور ممکن است این اوضاع را تغییر داد. در هر حال وجود کارفرما لازم است. باید یک نفر فکر کند و دیگران فکر او را عملی کنند.

آون:

- فرضاً ما بتوانیم اوضاع را تغییر بدهیم تا نتوانیم، اصول مالکیت و رقابت در کار دو علت موجد فقر هستند ولی این‌ها فقط یک قسمت از عللی هستند که تجمل و ناز و نعمت و تربیت و مدرسه و تمام وسائل ترقی را نصیب یک اقلیت کوچک می‌کند و اکثریت را محکوم به گرسنگی و بیماری و بی غذایی و انحطاط روحی و اخلاقی می‌سازد و شما که جزء این اکثریت رنجبر و بدبخت هستید با تمام قوا از همین اصول، همین اوضاع طرفداری می‌کنید. اغنیا و طبقه‌ی ممتاز به دست شما و به کمک شما قادر به حفظ این اصول هستند. هر روز شما را به نوعی فریب می‌دهند و به‌عنوانی از هم جدا می‌کنند، به بندگی می‌گیرند.

فیلپات:

- دیگر چه چیز باعث فقر است؟

آون:

- پول یکی از علل عمده‌ی فقر است.

ولی قبل از این‌که آون بتواند توضیحی در این باب بدهد صدای کراس بلند شد که ساعت کار را اعلام می‌داشت. همه از جای برخاست به سر کار رفتند.

فصل دهم

آنجا که کراس قربانی می‌دهد

آن روز بعد از ظهر تقریباً در حدود ساعت سه، سروکله‌ی روستون پیدا شد. اول آهسته‌آهسته به در تمام اطاق‌ها رفت. از پشت درها گوش به داخل اطاق‌ها می‌داد ببیند کارگرها چه می‌کنند و چه می‌گویند. ولی خوشبختانه نه کسی بیکار بود. نه کسی حرف می‌زد، و نه کسی چپوق می‌کشید. در یک جا چنین به نظرش رسید که مچ هارلو و فیلیپات را گرفته. زیرا از درون اطاقی که کار می‌کردند زمزمه‌ای شنیده می‌شد. گوش داد یک آواز قدیمی را می‌خوانند که مفهوم آن این است: « کار کن که شب می‌آید.» از روزه‌ی در نگاه کرد؛ دید حقیقتاً همه کار می‌کنند و به این جهت نتوانست به آنها ایرادی بگیرد. در را باز کرده داخل شد. همه متوجه او شدند و صدا هم بند آمد. روستون چند دقیقه ساکت ماند و بعد بدون یک کلمه حرف از آنجا خارج شد.

کراس که از اول متوجه او شده بود چندین بار خود را بر سر راه او قرار داد و هر بار تعظیم غرائی کرد. ولی روستون التفاتی ننمود. بعد از یک‌ساعت گردش روستون از آنجا رفت ولی چون سعی کرد کسی متوجه رفتن او نشود. کارگرها تا مدتی بعد خیال می‌کردند وی آنجا حضور دارد.

این وضع آمدن و رفتن یک نوع حالت نگرانی در آن ایجاد کرد. با خود می‌گفت قطعاً تصمیم نگرفته‌اند اینجا را من نقاشی کنم و إلا در این خصوص روستون با من صحبت می‌کرد. کارگرها تازه متوجه رفتن روستون شده و نفس راحتی می‌کشیدند که میزری مانند اجل معلق رسید. یک راست به اطاق کار آن رفت و یک‌دسته لوله‌ی کاغذ را به او تسلیم کرده، اطلاع داد که مالک، تصمیم به انجام کار نقاشی گرفته و وی می‌تواند هر قدر زودتر شروع به کار کند.

تا کسی خودش به درد آن و به روز او گرفتار نباشد نمی‌تواند میزان هیجان او را از شنیدن این خبر احساس کند. مفهوم این خبر از یک‌طرف برای او این بود که تا چند روزی بیش از آنچه که همه کار داشتند او می‌توانست مشغول کار باشد. از طرف دیگر می‌دید از بابت وقتی که صرف تهیه‌ی این نقشه‌ها کرده به او مزد اضافی پرداخته خواهد شد و بعدها هم برای وقت اضافی مزد اضافی خواهد گرفت. با وجود این آنچه بیشتر او را به هیجان آورده بود این بود که کارش مورد پسند واقع شده. وقتی نقشه‌ها را از هونتر گرفت، صورت او گل زده بود، نمرود گفت:

- ممکن است از فردا شروع به کار کنی. به کراس می‌گویم یک نفر دیگر را برای تمام‌کردن کار این اطاق بفرستد. از روز دوشنبه باید شروع به نقاشی کنی.

- از روز دوشنبه که نمی‌شود. باید اول نقشه‌ی دیگری برای طرز کار بکشم.

- چطور؟ نقشه‌ی دیگر؟ پس این نقشه‌ها چیست؟

- نقشه‌ی رنگی لازم است که جزئیات رنگ‌کاری در آن معلوم باشد. والا وقت ما تلف می‌شود.

- برای خاطر خدا. کاری نکن که وقت تلف بشود. خرج‌تراشی نکن. ما که نخواستیم از این‌کار خودمان استفاده بپاییم. این کار را محض لله برای خاطر تو قبول کردیم که یک شاهی صد دیناری عاید تو بشود. خوب، فردا در همین‌جا شروع به کار می‌کنی؟

- اینجا نمی‌توانیم. باید خانه کار کنم. وسایل کار آنجا بهتر فراهم است.

- خانه! به چه مناسبت خانه؟ من از کجا بدانم تو روزی چند ساعت کار می‌کنی؟ شاید تو وقت زیادی به حساب بیاوری. چطور بفهمم؟

این حرف که نهایت بدگمانی هونت را می‌رساند، بی‌اندازه، باعث تأثر آون شده و با ملالت خاطر جواب داد.

- آقای هونت اطمینان داشته باشید من ممکن نیست وقت اضافی بیش از آنچه صرف می‌کنم، به حساب شما منظور کنم.

- میزری فکر کرده، با تردید و تعلل گفت:

- خوب چاره نیست. ولی ترا به خدا هر قدر ممکن شود زودتر کار را تمام کن که ما افلاً ضرر نکنیم. اگر به اصرار ما نبود، آقای اسویتز اصلاً از این کار منصرف می‌شد.

این بگفت و با اوقات تلخ به اطاق‌های دیگر رفت. به کارگران غر می‌زد. ایراد می‌گرفت و از کندی پیشرفت کار شکایت می‌کرد و آنها را تهدید می‌کرد که اگر با سرعت کار نکنند، دیگری را به جای آنها خواهد کرد. سپس به نزد کراس رفت و بلامقدمه گفت:

- کراس: من از طرز کار این کارگرها راضی نیستم. باید بیشتر مواظب آنها باشی. با این طرز کار، ما ورشکست خواهیم شد.

کراس که از ترس و وحشت مثل برگ بید می‌لرزید زیر لب چیزهایی گفت، ولی هونت با اوقات تلخی فریاد زد.

- من اگر لب بترکانم، به جای دو نفر، هزار کارگر می‌ریزند و کار می‌خواهند.

کراس می‌دید این وضع برای او خوب نیست. اگر یک نفر دیگر را فدای خود نکند ممکن است آدم بی‌عرضه‌ای شناخته شده و کارش از دستش گرفته شود. حتماً می‌بایست یک نفر را پیدا کند و دم چک آقای هونت بیندازد. باید با قربانی‌کردن یک نفر دیگر آبی به روی آتش غضب ارباب بریزد. نگاهی حيله‌آمیز به اطاق‌ها و به سالون کرده، با صدای آهسته گفت:

- میان این کارگرها یک نفر خیلی اسباب زحمت شده. من پیش از این‌ها می‌خواستم شکایت کنم باز فکر کردم خدا را خوش نمی‌آید. اما حالا می‌بینم نه خودش کار می‌کند و نه می‌گذارد اطرافیان‌ش کار کنند، اگر بتوانی شر نیومان را از سرما بکنی، همه به کار خودشان می‌رسند.

نمرود با آن لحن جواب داد:

- مدتی است من خودم هم مواظب او هستم. به قدری کند کار می‌کند مثل این که می‌خواهد برای نمایشگاه نمونه تهیه کند.

از آنجا به سالون رفت. مدتی این ور و آن ور دوید. بالاخره مانند کسی که تصمیم جدی گرفته باشد به طرف فیلیپات و هارلو رفت و گفت:

- هر دوی شما ساعتی هفت پنس مزد می‌گیرید! بلی؟

هر دو جواب مثبت دادند. هارلو گفت:

- من هیچ وقت کمتر از این مزد نگرفته‌ام.

خوب: شما دل خودتان را خوش کنید ولی از هفته‌ی دیگر ما بیش از شش پنس و نیم مزد به کسی نمی‌دهیم. با این ترتیب که ما پیش می‌رویم ورشکست می‌شویم. تا فردا شب مطابق نرخ معمولی به شما مزد می‌دهیم، ولی روز دوشنبه اگر میل ندارید شش پنس و نیم کار کنید، سر کار نیائید. این درآمد عجیب به قدری باعث پریشانی خاطر این دو کارگر شد که قدرت تکلم از آنها سلب گردید. هونتر دیگر اعتنایی به آنها نکرد. به سایر کارگرها هم همین اخطار را کرد. تنها آون و کراس از این تقلیل مزد معاف شدند.

نیومان از روز اول کمتر از میزان معمول مزد می‌گرفت. نمرود به سویی او رفت و او را مشغول کار دید. مدتی مواظب او بود. آخر سر با لحن خشنی گفت:

- ساعت پنج بیا دفتر مزدت را بگیر. از فردا دیگر احتیاجی به سر کار نداریم.

اگر صاعقه بر او فرود می‌آمد این تأثیر را در او نداشت. رنگش از گچی که کار می‌کرد سفیدتر شد. با کلمات بریده گفت.

- چرا. چه تقصیری کرده‌ام؟ چه کرده‌ام.

بیچاره بغض گلویش را گرفته بود. نمرود جواب داد.

- موضوع این نیست که چه کرده‌ای. موضوع اینست که چه نکرده‌ای. این طرز کار به درد ما نمی‌خورد. این بگفت و از آنجا آنجا خارج شد.

نیومان سرش سنگینی می‌کرد. قلبش یک تکه پولاد، سینه‌اش را فشار می‌داد. وضع خانه و خانواده‌اش در نظرش مجسم شد. در عالم خیال، زن خود را می‌دید که با لباس ژنده و حال نزار، مشغول درست کردن شام شب است و بچه‌ها دور او را گرفته‌اند. در این چند روزه این جمعیت بدبخت کمی راحت و از این که می‌دیدند پدر خانه اقلان تا اول سال سر کار خواهد بود، همه خوشوقت بودند. ولی حالا... باید دوباره در همان ورطه‌ی هولناک، در تاریکی یأس از گرسنگی و بی قوت و غذائی فریاد کنند! چون فکر نیومان به اینجا رسید، بی اختیار ناله از ته دل او بلند شد: «آه خدای من. خدای من. به آنها چه بگویم؟ چه به سر ما خواهد آمد!»

وقتی کارگرها از رفتن هونتر مطمئن شدند تقریباً همه در آشپزخانه اجتماع کرده و شروع به گفتگو راجع به تقلیل مزد نمودند؛ همه با عصبانیت حرف می‌زدند. اول چند نفر از آنها پیشنهاد اعتصاب کردند، ولی دیگران تذکر دادند که کارگر به قدری زیاد است که فوراً به جای آنها به کار خواهند پرداخت. اسلام از آن میان، به یاد آون افتاد. فیلسوفانه سری حرکت داد و گفت.

- رفقا: حرف‌های آون آنقدرها هم بی پر و پا نیست. ببینید چطور حق ما را از روی ما می‌برند. هارلو فریاد کرد.

آری، ما خودمان می‌دانیم. حق ما را چه کسانی می‌خورند؟ امثال هونتر و روشتون. هر دوشان عضو انجمن شهر هستند. هر کار دلشان بخواهد می‌کنند.

در این وقت نیومان مثل مجسمه‌ی بدبختی و ادبار داخل شد. هارلو روی به او کرد و گفت.

- خوب رفیق عقیده‌ی تو چیست؟

- راجع به چه چیز؟
- هونتر به تو نگفت. می‌خواهند نیم پنس از مزد ما کم کنند.
- من دیگر مزدی ندارم. به من گفته، دیگر سر کار نیایم.
همه تعجب کردند. همه متأثر شدند و هیچ‌کدام چیزی نگفتند، تنها یک صدا از آن میان به گوش رسید،
که گفت:
خدا به فریادت برسد.
گوینده کراس بود!

فصل یازدهم

ایستون به خانه نمی‌رود

از روز دوشنبه آن در خانه‌ی خود مشغول کار شد. در دخمه کارگراها راجع به او بحثی داشتند. کراس از ایستون پرسید.

- خوب: عقیده‌ی تو چیست.

- راجع به چه؟

- این آقای صنعتگر. می‌تواند این کار را تمام کند!

- تصور می‌کنم.

کراس:

- نقشه کشیدن روی کاغذ یک چیز است. عمل کردن روی دیوار چیز دیگر.

هارلو:

- این که درست است.

کراس:

اصلاً به عقیده‌ی تو، این نقشه‌ها را خودش کشیده؟

ایستون:

- خدا می‌داند:

ایستون و هارلو هیچ‌یک راجع به آن هم عقیده‌ی کراس نبودند ولی در عین حال سیاست کار اجازه نمی‌داد با عقیده‌ی او مخالفت کنند. می‌دانستند آدم خبیثی است و ممکن است آن‌ها را هم آجر کند.

کراس:

- اگر از من بپرسند می‌گویم این نقشه‌ها را از روی کتاب کشیده.

هارلو:

- ممکن است این‌طور باشد.

کراس از آنجا رفت. هر دو نگاهی به هم کرده و زدند به خنده. فیلیپات که وارد گفتگو نبود علت خنده‌ی

آن‌ها را پرسید: هارلو جواب داد:

- آقای کراس نسبت به آن خیلی کم لطف تشریف دارند.

اصلاً معتقد است که آن این کار را نخواهد توانست تمام کند.

فیلیپات خندیده گفت:

- خواهید دید کار آن چطور مورد پسند بشود که کراس از حسادت بترکد.

ایستون:

- اصلاً آن هنرمندی است. عیبی که دارد گاه‌گاهی دم از سیاست و سوسیالیزم می‌زند.

فیلپات:

- حرف‌هایی که می‌زند غالباً صحیح است. من هم با او هم‌عقیده هستم، منتها مثل او نمی‌توانم بیان کنم.

ناگهان صدای هیسی به گوش رسید. معلوم شد کسی به سر وقت آن‌ها می‌آید.

هر کس آن‌ا به کار خود پرداخت. سروکله‌ی کراس پیدا شد و گفت:

- رفقا: کاری کنید که دیگر بهانه به دست نمرود نیفتد. باید هر طور شده امروز فردا کار سقف این اطاق را تمام کنید.

آن روز عصر همه‌ی کارگرها به اتفاق هم از دخمه حرکت کردند و چون به دروازه‌ی شهر رسیدند هر یک راه خود را پیش گرفتند. آن تنها رفت. ایستون، فیلپات، کراس، و بوندی راه میخانه را در پیش گرفتند. اسلایم تنها به سوی منزل روان شد. ایستون به او گفت شما منتظر من نشوید. تا شما به خانه برسید من هم آمده‌ام.

آن روز عصر اسلایم به جای این‌که از جاده‌ی معمولی برود از خیابان رفت. در یک مغازه‌ی بازیچه‌فروشی ایستاد و اسباب‌بازی‌ها را زیر نظر گرفت. بعد از چند لحظه مثل کسی که تصمیم قطعی گرفته داخل مغازه شد و یک اسباب‌بازی رنگین و دارای زنگ به قیمت چهار پنس و نیم خرید. این بازیچه از استخوان سفید و پشم ساخته شده و چند زنگ کوچک از اطراف آن آویزان بود. از آنجا با عجله به خانه رفت.

روت کنار بخاری نشسته و بچه‌اش در روی دامنش بود، وقتی روت او را تنها دید با اوقات تلخ پرسید.

- پس وبل کجا رفته؟

- با دوسه نفر از کارگرها یک گیللاس آب‌جو بخورند، به من گفت که خیلی زود خواهد آمد.

از آنجا به اطاق خود رفته دست و رو را شست و بازیچه را آنجا گذاشت و پائین آمد. هنوز ایستون مراجعت نکرده بود.

روت گفت:

- من تمام اسباب چای را اینجا آورده‌ام. اگر میل داشته باشی برای شما چای درست کنم.

- تعجیل ندارم. صبر می‌کنم تا ایستون بیاید.

- بسیار خوب. در این‌صورت من هم مجبور نمی‌شوم دو دفعه چای درست کنم.

نیم ساعت گذشت و از ایستون خبری نشد. روت در صدد برآمد چای اسلایم را به او بدهد بچه را در گهواره گذاشت ولی بچه شروع به گریه و فریاد کرد. اسلایم جلو رفته خواهش کرد بچه را به او بسپارد روت در ته دلش از این آدم بدش می‌آمد ولی این حرکت او را با دیده‌ی امتنان نگریست و از او خواهش کرد مواظب بچه باشد. به محض این‌که اسلایم بچه را بغل کرد بچه شروع به فریاد نمود. روت بچه را گرفته به طریق اعداز گفت:

- این بچه خیلی دیر آشنا است و غریبی می‌کند.

- خانم صبر کنید. من چیز خوبی برای سرگرمی بچه آورده‌ام، الآن برمی‌گردم.

با عجله به اطاق خود رفت و بازیچه‌ای را که خریده بود، آورد. چون بچه رنگ‌های قشنگ آنرا دید و صدای زنگ‌های آن را شنید، با شوق و نشاط خود را در بغل اسلایم انداخت. وقتی که مادرش چای را حاضر کرده بود، بچه به‌طوری با اسلایم انس گرفته بود، که به آسانی از بغل او پائین نمی‌آید این وضعیت تأثیری در روت داشت. فکر می‌کرد این آدم مرد شریفی است و بی‌جهت از او بدش آمده. از اسلایم اظهار تشکر کرد.

بچه را از او گرفت. ولی بچه «بابا : بابا» گویان، دست‌ها را به‌طرف اسلایم دراز کرد.

هر دو خندیدند. روت گفت:

- بچه این‌که پدرت نیست. پدرت باید از تو خجالت بکشد که تو را این‌طور تنها می‌گذارد.

فصل دوازدهم

در میخانه

مشروب و قمار دو بلای مبرم حیات اجتماعی هستند. اغیا برای رفع کسالت بیکاری و فقرا برای رفع خستگی کار، بلاانقطاع و متمادی به این دو بلای مبرم پناه می‌برند. بدبخت‌ترین مردم بیش از دیگران خود را در آغوش مستی و بی‌خبری می‌افکنند. مشتری پا برجای غالب میخانه‌ها، آن‌ها هستند که از همه بدبخت‌تر، از همه درمانده‌تر و بیشتر از همه، از زندگی عاصی‌ترند.

در سر راه کارگران دخمه، میخانه‌ی کوچکی بود که مردم بینوا و گرسنه و آن‌هایی که زیر فشار زندگانی صعب و سخت، خورد و خمیر شده بودند به آنجا می‌رفتند. ایستون و رفقاییش هم آن‌روز عصر به آنجا رفتند. این گونه اجتماعات کانون بدبختی و فساد است. یک بدمستی در این گوشه، یک عربده در آن گوشه، یک بزق و بکوب در آن کنج، مقداری فحش‌های آبدار از طرف صاحب میکده، بالاخره جنون خمیری؛ تاریخ حیات این میخانه‌ها را تشکیل می‌دهد.

کارگرها در میان بوی زنده‌ی خوراک نامطبوع و دود غلیظ سیگار و چپق، جام‌های مشروب را با ولع تمام می‌بلعیدند. این تنها تفریح آن‌ها و تنها دلخوشی و سرگرمی آن‌ها بود. در میان حاضرین کارگر زنده‌پوشی جلب توجه می‌کرد. این کارگر خانه و خانواده نداشت. بهار جوانی خود را در کار و فعالیت خسته‌کننده با مزدی که به‌زحمت زندگی روزانه‌ی او را اداره می‌کرد گذرانیده بود و اینک که وارد مرحله‌ی دیگری شده و پا به سن گذاشته بود در هفت آسمان یک ستاره نداشت. در عرض سال، سه یا چهار ماه مشغول کار و بقیه را بیکار و گرسنه بود. برای روز پیری و برای ایام بیماری، ذخیره‌ای نداشت، ماه‌های بیکاری را با گدائی، سؤال و وسائل دیگر نانی تهیه می‌دید. بالاخره خود را در دامن مستی انداخت. خوراک او، پوشش او، خانه و زندگی او مشروب شده بود. هر چه به دست می‌آورد به بهای مشروب می‌داد. لباسش چندین وصله خورده و صورتش پر از چین و چروک، چشمانش بی‌حال و خمار، صورتش نتراشیده و کفش‌هایش پاره بود. این آدم آن شب هم مثل شب‌های دیگر آخرین دینار خود را در کف می‌فروش گذاشت. می‌فروش که مانند همه‌ی همکاران خود مردی تجربه‌دیده و هوشیار بود فهمید که این آدم دیگر چیزی در بساط ندارد. در صدد برآمد او را بیرون کند. اتفاقاً مرد تیره‌روز هم شروع به عربده و بدمستی کرد. می‌فروش یک صفحه گرامافون گذاشت و وی خود را به نزدیک آن رسانیده با آهنگ صفحه ولی با صدای خشن و زنده‌ای شروع به خواندن کرد. می‌فروش با غضب به نزدیک او آمده، شانیه‌های او را تکان سختی داده، گفت:

خفه شو! من صد دفعه به تو گفته‌ام که اینجا باید آدم باشی. مست‌بازی را کنار بگذار.

مست در حالی که تلوتلو می‌خورد دست به دیوار گرفته، رو به جمعیت کرده، گفت:

مگر من چه کرده‌ام... که... این... لا کتاب اذیتم می‌کنه.

- اگر می‌خواهی عرعر راه بیندازی اینجا جایش نیست. یالله برو بیرون.

- من هر وقت... خودم بخوام می‌روم. مجانی که... اینجا نیامده‌ام... هر چه پول داشتم... تو... لامصب ازم گرفتی... حالا می‌گی برو؟ اگر ما... نباشم که تو... از گشنگی می‌میری...

صدای نعره‌ی می‌فروش بلند شد. آلف!

- بلی آقا:

- زود بیا:

سروکله‌ی نره‌غول بی‌شاخ و دم‌ی، از در نمایان شد.

- بگیر دم این احمق را بندازش بیرون.

- به چشم!

قبل از این‌که این شخص حرکتی کند، فیلیپات که آدمی بود احساساتی، خود را به سمت رسانید، دست او را در دست گرفت و گفت.

داداش: بیا برویم تو را به خانه‌ات برسانم. خوب نیست این جا بمانی.

- نه: من... حالا... حالا این‌جا کار دارم. کجا بروم.

- بیا با من یک استکان آب‌جو بخور. آنوقت با هم می‌رویم تا تو را به خانه‌ات، برسانم.

- مرا... به خانه‌ام برسانی؟ ... مگر من... مستم!

- نه: من می‌دانم مست نیستی. حالت کاملاً بجا است. ولی، بهتره با هم از اینجا برویم.

در این موقع آلف به سر وقت او آمد. با مشت گره‌کرده رو به او کرده، گفت:

- از اینجا میری یا نه.

- من... تازه می‌خوام با این آقا...

مرد دیگر به او مهلت نداد. شانه‌های او را گرفت. کشان‌کشان او را به طرف در برد و با یک اردنگی به وسط خیابان پرتابش کرد. این اولین دفعه نبود که مرد بینوا بعد از دادن تمام پول خود با خفت و خواری از میخانه‌ها رانده می‌شد.

فیلیپات و دیگران بعد از تقریباً نیم‌ساعت میخانه را ترک گفتند. شب تاریک بود، در جاده کسی آمد و رفت نمی‌کرد. صدای گرگ و شغال از دور شنیده می‌شد. در جاده‌ی باریکی در تاریکی چیزی جلب توجه آن‌ها را کرد. حیوانی بروی چهار دست و پا راه می‌رفت و می‌غرید، همه به طرف زمین خم شده هر یک سنگی برداشتند. تنها کراس از شدت ترس نتوانست تکان بخورد. همه صبر کردند تا حیوان نزدیک برسد و آن را سنگ‌باران کنند. ولی حیوان غرشی که حاکی از نهایت درجه درد و رنج او بود بر کشید و در غلطید. همه به اتفاق به طرف آن رفتند. بوندی کبریتی روشن کرد و در روشنائی، آن مرد تیره‌روز را دید که افتاده و دهنش کف کرده.

این مرد پس از آن‌که از میخانه بیرون افکنده شد به طرف خانه‌اش روان گردید: ولی از شدت درد و مستی قدرت راست راه رفتن نداشت. به این‌جهت به رو افتاده، مثل حیوانات با چهار دست و پا شروع

به راه رفتن نمود. اتفاقاً راه خود را هم گم کرده و بی‌اختیار به طرفی می‌رفت تا این‌که درد و مستی، او را از پای درآورد.

کارگران با هزار زحمت نشانی خانه‌ی او را گرفتند چون معلوم شد خانه‌اش نزدیک خانه‌ی بوندی و فیلیپات می‌باشد این دو نفر او را به طرف خانه‌اش بردند. بین راه صحبت از مشروب شد یکی از آنها گفت:

«آون حق دارد. مشروب به‌خودی‌خود علت فقر و بدبختی نیست. منتها فقیر و بدبخت را نیست و نابود می‌کند. باید فقر ریشه‌کن شود.»

وقتی که ایستون تنها ماند حال بدی داشت. مثل این بود که تمام خانه‌های اطراف دور او می‌چرخند. ایستون افتان و خیزان می‌رفت تا به منزل رسید. از در داخل شد و در را محکم به‌هم زد. بچه خوابیده و اسلایم به اطاق خود رفته بود. روت انتظار می‌کشید و هنوز غذا نخورده بود. ایستون با سر و صدای زیادی داخل شد و سلامی داد. دست خود را به میز گرفت که نیفتد و گفت:

- آخرش خودم را... به خانه رساندم...

اولین دفعه‌ای بود که روت این حالت را در او می‌دید. مرد بینوا امروز شنیده بود که از مزدش کم می‌کنند و بعد از سه چهار روز هم بیکار خواهد شد. ناامیدی و یأس او را در آغوش می‌خانه افکنده بود. اینک که به خانه می‌آید، صورتش مثل گچ سفید، چشمانش چون دو کاسه‌ی خون، لبانش مرتعش بود. چون دید زنش حرفی نمی‌ند و نمی‌خندد با کلمات بریده گفت:

- خوب: من که آخر آمدم ... اگر نمی‌آمدم چه کار... می‌کردی.

روت بیش از این‌که عصبانی باشد به حال مرد زحمتکش و بدبخت متأثر شده بود. حدس می‌زد بدبختی تازه‌ای به او روی آورده که خود را به این حال درآورده. با ملایمت گفت:

- آخر این چه حالتی است؟ حیف از تو نیست؟

- روت، عصبانی نشو. بیا... تو را ببوسم.

بوسه‌های او با آن وضع، با بوی زننده‌ی مشروب و سیگار، حالت اشمئزازی در زن تولید نمود. چون از بوسیدن فارغ شد و دست از گردن او برداشت زن بینوا می‌لرزید. ایستون غذائی نخورد. با همان حالت به بستر رفت. روت مشغول دوخت و دوز شد، چون خسته شد به طرف رختخواب رفت و مشاهده کرد شوهرش با لباس افتاده و به خواب رفته است.

فصل سیزدهم

پول یا آلات حقه‌بازی - کلیسا - قانون

در تمام روزهای هفته‌ی بعد اسویتز مرتباً به دخمه می‌آمد و به کارگرها و اطاق‌ها سرکشی می‌کرد. اون هم مشغول کار خود بود. هر وقت اسویتز به دخمه می‌آمد، کراس سعی می‌کرد خود را در سر راه او قرار دهد و با سلام و تعظیم جلب‌توجه کند.

بوندی و چند نفر دیگر می‌بایست مجرای فاضل آب را پر کنند، هوا سرد بود: باران می‌بارید. سراپای آن‌ها خیس می‌شد. بدتر از همه بوی عفن و گیج‌کننده‌ای بود که از این مجرا می‌آمد. هوا در چند متری زیرزمین به‌کلی خفه بود - لباس کارگرها و خود آن‌ها غرق در کثافت شده بود به‌طوری که حتی وقتی هم از آنجا دور بودند باز بوی عفونت به مشام آن‌ها می‌رسید با وجود این وقتی احساس‌کردند کار دارد به پایان می‌رسد یک‌نوع وحشت و اضطراب وصف‌ناپذیر سراپای آن‌ها را به لرزه د آورد - ایستون که با کراس گرم گرفته و به امید جلب توجه او، با او به میخانه رفته بود، انتظار داشت چند روزی بیش از دیگران در سر کار باقی بماند.

چند دقیقه قبل از این‌که کارگرها برای صرف غذا به دور هم جمع شوند، هارلو روی به فیلیپات که با او در یک اطاق مشغول کار بود، کرده، گفت:

- همین روزها شروع به بیرون ریختن ما می‌کنند. من گمان می‌کنم تا آخر این هفته بیشتر کار نداشته باشیم.

- من هم همین‌طور خیال می‌کنم.

- بعد از این، کار دیگری در دست نباید باشد.

- کاری را سراغ ندارم. سایرین هم به درد ما گرفتارند.

- من گرسنه‌ام شده:

- من هم همین‌طور. چه وقت است؟

- نمی‌دانم. باید نزدیک ظهر باشد.

صدای سوت کراس بلند شد و همه به‌طرف سالون عمارت دویدند.

اطاق مثل همیشه کثیف و پر بود از خورده‌پاره‌های تخته، کاغذ، گچ و آهک، رنگ، گردوغبار. در وسط اطاق، شیرجوش بزرگی با قوری پر از چای در روی آن می‌جوشید. یکی از حاضرین گفت:

- راستی آقای کله‌سیاسی چطور شده. چند روز است پیدایش نیست.

هارلو خنده‌کنان گفت:

- شاید مشغول تهیهی وعظ و خطابه است.

ایستون:

- مدتی است خطابه و وعظ او را نمی‌شنویم.

ساوکینس:

- چه کار خوبی برایش پیدا شده، از بس یک مشت مزخرف را تکرار کرده \$ من خسته شده‌ام.

هارلو:

- بیچاره فرانک آون، آدم نجیب دلسوزی است.

بوندی:

- بفرمائید احمق است. خودش را می‌کشد که کارش خوب و کامل باشد.

هارلو:

- شاید به‌همین علت به این حال و روز افتاده. امروز صبح سرفه‌های خیلی بدی می‌کرد.

یکی از کارگران:

- خیلی مضحک است که امثال ما بخواهیم داخل سیاست بشویم، ما باید فکری به حال بدبختی خودمان بکنیم.

هارلو:

- خدا را شکر که ما از اهل آزادترین ممالک دموکرات هستیم.

الحمدلله که آزادی داریم و مملکت مطابق رأی ما اداره می‌شود. دیگر چه مرگ‌مان است. کجای دنیا مثل ما آزادند و حق رأی دارند؟ دیگر سوسیالیست و سوسیالیست‌بازی چه مسخره‌ایست؟

کراس:

- بی‌معنی و دری‌وری.

یک کارگر دیگر:

- فرض کنیم تمام پول‌های دنیا را هم بین همه‌ی مردم مساوی تقسیم کردند، چه نتیجه، شش ماه طول نمی‌کشید که همه‌ی پول‌ها پیش همین پول‌دارها جمع می‌شود.

ایستون:

- آن دفعه آون مدعی بود که پول چیز بدی است و باعث فقر مردم شده.

- همین‌طور هم هست. پول علت اساسی فقر مردم دنیا است.

این صدا از آون بود که در این موقع از در داخل می‌شد.

فیلیات و دیگران:

- زنده باد! استاد آمد. الآن به همه مدلل می‌کند.

هارلو:

- اول نهار بخوریم و شکم را سیر کنیم.

وقتی که آون مشغول چای‌خوردن شد، فیلیات آرام‌آرام بر پای خاست، مثل یک نفر ناطق نگاهی به اطراف خود کرده و گفت.

- آقایان: با اجازه‌ی همه وقتی که استاد ما غذایش را خورد. برای من نطقی خواهد کرد تحت این

عنوان. پول عامل مهم بدبختی و فقر.

پس از صرف غذا کارگرها دور آون را گرفته و از او خواستار ایراد نطق شدند. آون که مشغول خواندن روزنامه بود خندید ولی چون روز بارانی بود و کارگرها نمی‌توانستند بیرون بروند از او دست‌بردار نبودند. فیلیات دست به روی شانه‌ی آون گذاشت و گفت «یاالله ثابت کن که باعث فقر پول است.»

کراس:

- ادعا کردن یک چیز است و ثابت‌کردن چیز دیگر است.

آون:

- علت واقعی و اصلی فقر پول است.

کراس:

- ثابت کن.

- پول علت واقعی فقر است چون آنتی است که به وسیله‌ی آن کسانی که حاضر برای کار کردن نیستند، محصول کار کارگرها و استحصال‌کنندگان را از آنها می‌دزدند.

کراس:

- چطور ثابت می‌کنی؟

آون آهسته و آرام روزنامه‌ای را که می‌خواند تا کرده در جیب گذاشت و جواب داد:

- بسیار خوب... حاضر نشان بدهم به وسیله‌ی پول چطور حقه‌بازی می‌شود.

آنگاه سفره‌ی خود را گشود، دو تکه نان از آن بیرون آورد و چون برای منظور او کم بود تقاضا کرد هرکس نان دارد مقداری به او بدهد. چند تکه نان به وی دادند و آون همه را در روی یک تکه کاغذ تمیز گذاشت، سپس از ایستون و هارلو و فیلیات تقاضا کرد چاقوی جیبی خود را به او بدهند و بعد آن سه نفر را مخاطب قرار داده و گفت:

- این تکه‌های نان به منزله‌ی تمام مواد خامی است که در روی زمین وجود دارد و نوع بشر باید از آن استفاده نماید. دست انسانی در ساختن این‌ها شرکت نداشته، بلکه طبیعت یا خدا آنها را برای رفع احتیاجات نوع بشر در دل زمین پنهان کرده است.

هارلو در حالی که به حاضرین چشمک می‌زد به طریق طعنه، گفت:

- راستی راستی ناطق به این زبردستی، من مدت‌ها است ندیده‌ام چقدر خوب.

فیلیات:

- این که واضح است. همه کس این را می‌دانند. دیگر احتیاجی به تعریف تو نیست.

آون:

- خوب حالا فرض کنید من سرمایه‌دارم. یعنی مالک زمین و صاحب سرمایه هستم. به عبارت دیگر تمام این مواد خام به من تعلق دارد، فعلاً این موضوع بماند که من حق دارم آنها را تصرف کنم یا حق ندارم. یا اصولاً چرا باید من به عنوان سرمایه‌دار دست بر روی این نعمت‌های خدادادی که برای انسان مثل آب و هوا لازم است بیندازم. آنچه که محقق و ثابت است اینست که تمام مواد دنیای امروز متعلق به طبقه‌ی مالک و سرمایه‌دار است و چون در اینجا من نقش سرمایه‌دار و مالک را بازی می‌کنم پس بنابراین همه‌ی این مواد هم مال من و تحت اختیار من است.

فیلیات:

- بسیار خوب. قبول کردیم. خوب می‌فهمیم.

- شما هم آقایان ایستون و هارلو و فیلیپات. شما سه نفر نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر هستید. شما مطابق قواعد و اصول امروزی هیچ حقی به این مواد ندارید و فاقد همه چیز هستید. از طرف دیگر من با این‌که صاحب و مالک همه‌ی این مواد خام هستم ولی این مواد به‌خودی‌خود قابل استفاده‌ی من نیست. آنچه من با این احتیاج دارم عبارتست از چیزهایی که به‌وسیله‌ی کار شما کارگرها از این مواد ساخته می‌شود. من خودم حاضر نیستم کار کنم. کلنک بزنم. چه کنم؟ به‌وسیله‌ی آلتی که اسم آنرا پول گذاشته‌ایم شروع به حقه‌بازی می‌کنیم، من علاوه بر مواد خام چون سرمایه‌دار هستم یک چیز دیگر هم در اختیار خود دارم و آن ماشین‌آلاتی است که این مواد خام را مبدل به محصولات قابل استفاده می‌کند، فرض کنیم، این چاقوهایی که از شما سه نفر گرفتیم به منزله‌ی ماشین‌آلات هستند، کارخانجات، ماشین و چرخ و راه‌آهن و غیره، زیرا اگر این وسائل نباشد محصول به میزان وسیع و زیاد به دست نمی‌آید.

آن‌گاه دست به جیب برده، پنج سکه پول بیرون آورده، روی میز گذاشت و رو به کارگرها نموده، گفت: این پول‌ها هم به‌منزله‌ی سرمایه‌ای هستند که به‌وسیله‌ی آن کار شما را از شما می‌خرم، حالا قبل از این‌که توضیحات دیگری بدهم شما باید پیش خودتان این طور فرض کنید که من یک سرمایه‌دار یا مالک واحدی نیستم، مثل این است که تمام سرمایه‌دارها در وجود من جمع شده‌اند و من طبقه‌ی سرمایه‌دار را در همه‌ی دنیا می‌نمایانم و شما هم طبقه‌ی کارگر را.

گراس:

- بسیار خوب؛ فهمیدیم؛ فهمیدم... باقی‌اش را بگو.

آن یکی از تکه‌های نان را برداشت و آن را با چاقوئی به چند تکه کوچک مربع تقسیم کرد.

- فرض کنیم این‌ها چیزهایی است که به‌وسیله‌ی کار و به‌وسیله‌ی ماشین‌آلات از این مواد خام ساخته شده. فرض کنیم پنج تکه از این‌ها محصول یک هفته کارگرها به‌وسیله‌ی این ماشین‌آلات می‌باشد و فرض کنیم که محصول کار یک هفته پنج لیره قیمت دارد، همچنین فرض کنیم هر کدام از این سکه‌های پول یک لیره است. من سرمایه‌دارم و شما کارگر، شما مدعی هستید که احتیاج به کار دارید. چون من سرمایه‌دار و کریم و فقیرنواز هستیم! از روی بزرگواری تمام سرمایه‌ی خودم را در صنایع مختلفه به کار می‌اندازم تا بتوانم به شما کار رجوع کنم. هر کدام از شما باید در عرض هر یک هفته پنج تکه از این نان‌های مربع که نماینده‌ی یک هفته کار شما است به من تحویل دهید. و من در مقابل یک لیره به‌هر یک از شما می‌دهم. شما کار می‌کنید و آخر هفته مزد خودتان را که همان یک لیره است از من می‌گیرید: دیگر حالا پول به ما تعلق دارد و هر چه که از کار شما و به‌وسیله‌ی این کارخانه‌ها به دست آمده، مال من است، خوب حالا این مواد خام، این‌هم چاقوها که به منزله‌ی کارخانه‌ها هستند. شما سه نفر هم کارگر، یا الله. مشغول کار شوید تا به شما مزد بدهم.

کارگرها شروع به کار کردند. آقای سرمایه‌دار با ناز و کبریا در پشت میزی قرار گرفت و به تماشای طرز کار آن‌ها پرداخت، چون کار خود را تمام کردند پانزده قطعه نان مربع که نماینده‌ی محصول کار یک هفته‌ی آن‌ها بود به آن تحویل دادند. آن محصولات فرضی مزبور را گرفت و روی یک قطعه کاغذ گذاشت و به هر یک از آن‌ها پولی که نماینده‌ی یک لیره بود، پرداخت که مجموعاً سه لیره می‌شد. آن‌گاه روی به آن‌ها کرد و گفت:

- این قطعاتی که شما درست کرده‌اید نماینده‌ی تمام احتیاجات زندگی ما هستند، قند، پارچه، لباس، کفش، کلاه و هر چه که شما برای ادامه‌ی زندگی خودتان ناچار از داشتن آن‌ها هستید. شما به بعضی از این محصولات احتیاج حیاتی دارید. ولی این‌ها در اختیار من و مال من است. شما برای این‌که بتوانید زندگی کنید چه می‌کنید؟ مجبورید باز به خود من مراجعه کنید و مایحتاج خودتان را از من بخرید، از اول قرار ما این شد که هر تکه مربع هم یک لیره قیمت دارد. حال اختیار با شما است یا باید لخت و گرسنه بمانید یا جنس را با این قیمت از من بخرید.

طبقه‌ی فرضی کارگر طبعاً نمی‌توانست پول دریافتی را به جای غذا بخورد یا به جای لباس بپوشد یا به جای چای و غیره بنوشد. مجبور بود تسلیم شرایط آقای سرمایه‌دار بشود. هر یک از آن‌ها یک لیره را که دریافت داشته بودند به آقای سرمایه‌دار دادند و یک قطعه از پنج قطعه محصولی را که در مدت یک هفته‌ی فرضی ساخته بودند برای رفع احتیاجات ضروری خود از او خریدند در نتیجه دوازده قطعه از محصول برای خود سرمایه‌دار باقی ماند، سرمایه‌دار هم خودش دو قطعه از این دوازده قطعه را برای رفع احتیاجات شخصی خودش کنار گذاشت، نتیجه‌ی کار این یک هفته چنین شد که اولاً این آقای سرمایه‌دار بزرگواری! خودش دو مقابل کار کارگر از محصولات را برای رفع احتیاجات خود به کار برده و به علاوه ده قطعه‌ی دیگر برای فروش در بازار آزاد به بهای ده لیره برایش باقی مانده و با این ترتیب سرمایه‌اش یعنی محصول کار کارگرها در عرض یک هفته بیش از سه مقابل شده بود و پول خودش هم به خودش برگشته بود. اما کارگرها که مزد دریافتی را برای خرید احتیاجات اولیه‌ی زندگی مدت هفته‌ی خود از دست داده بودند در آخر هفته با همه‌ی کاری که انجام داده بودند باز مثل اول هفته لات و آسمان‌جل و محتاج بودند.

این وضع چندین بار تکرار شد و در هر بار یعنی در عرض هر هفته سه مقابل بهای قیمت محصولات این کارخانه می‌افزود. در هر دفعه سرمایه‌دار دو مقابل کارگرها از این محصولات استفاده می‌کرد و ده مقابل آن پس‌انداز می‌نمود. در مدت ده هفته صاحب مقداری محصول به قیمت صد لیره شده و باز هم سه لیره سرمایه‌ی اولیه‌ی خودش بود و کارگرها نیز در پایان ده هفته باز همان مردم بدبخت و نیازمند و فاقد وسایل اولیه‌ی زندگی بودند! ناگهان در وسط کار و اول هفته‌ی یازدهم آقای سرمایه‌دار بزرگواری حرکتی به خود داده ماشین‌آلات را از دست کارگرها گرفت. به آن‌ها اطلاع داد که در اثر تولید زیاد، تمام انبارهای او از محصول انباشته شده و بازار فروش ندارد و به این جهت مجبور است کارخانه‌ها را تعطیل کند، کارگرها بیکار شدند، فیلپات مثل این‌که در عالم واقع این حوادث برای آن‌ها رخ داده پرسید:

- خوب آقای کارفرما، پس حالا تکلیف ما چیست!

سرمایه‌دار:

- تکلیف شما به من چه. هر کار دل‌تان می‌خواهد بکنید من به شما مزدتان را پرداخته‌ام. ده هفته‌ی تمام هم برای شما کار تهیه کرده‌ام. دیگر کار ندارم. چند ماه بعد به من مراجعه کنید. شاید بتوانم دوباره به شما کار رجوع کنم.

هارلو:

- پس در این چندماه وضع ما چه می‌شود. ما احتیاج به خوراک و پوشاک داریم.

سرمایه‌دار:

- صحیح است. من هم می‌دانم. بیائید هر چه می‌خواهید از من بخرید. با کمال میل به شما می‌فروشم.

- آخر ما پول نداریم.

- خوب: پس منتظرید که من کالای خودم را مفت و مجانی به شما بدهم؟ مگر شما یک روز، یا حتی یک ساعت هم مفت و مجانی برای من کار کردید؟ هر قدر کار کردید، مزد گرفتید. می‌بایستی صرفه‌جو باشید و هر هفته برای روز بیکاری چیزی کنار گذاشته باشید. به من نگه کنید که چطور در اثر صرفه‌جویی این‌همه محصول پیدا کرده‌ام!

کارگرهای بیکار با بهت و حیرت به هم نگاه می‌کردند. چون دست خود را از هر جا کوتاه دیدند سرمایه‌دار را به باد فحش و ناسزا گرفتند. از او تقاضا کردند که یا از محصول خود به قدر احتیاج آن‌ها به آن‌ها بدهد یا آن‌ها را سر کار ببرد تا کار کنند و مزد بگیرند. سرمایه‌دار تکرار کرد که نمی‌تواند مجانی به آن‌ها جنس بدهد و از به کار انداختن کارخانه هم معذور است. کارگرها ناچار شروع به تهدید کردند و گفتند که اگر با تقاضای آن‌ها موافقت نکند، مقداری از محصول او را برای رفع احتیاجات خود از انبارهای او خواهند ربود. سرمایه‌دار خندیده، گفت:

- چطور ممکن است شما کارگران شریف و نجیب خودتان را آلوده کنید؟ شما اعضای ملتی هستید که در تمام دنیا به عزت نفس و مناعت طبع معروف است. شما از نژاد انگلوساکسون هستید و این نژاد از گرسنگی می‌میرد و دست به سوی مال غیر دراز نمی‌کند و از راه شرافت و درست‌کاری منحرف نمی‌شود. افتخار ملی ما همین است. عظمت امپراطوری ما، در همین است.

- همین عزت نفس است که سیادت و آقائی ما را در تمام دنیا محرز کرده. چطور ممکن است کسی از نژاد انگلوساکسون و از آزاد مردان انگلستان و مهد دموکراسی دنیا باشد و دست به ناپاکی بیالاید به علاوه، برید به کلیسا و ببینید پیشوایان دین به شما چه تعلیم می‌دهند!

یک گوشه‌ی اطاق مبدل به کلیسا شد. کارگرها آنجا جمع شدند، یک نفر به جای کشیش به منبر رفت و شروع به وعظ و اندرز نمود:

- خوشا به حال کسانی که در مصیبت و رنج شکیبا هستند زیرا ایشان وارث ملکوت خدا خواهند شد. آنگاه به تعبیر این آیه پرداخت: از فواید درستی، قناعت صبر و شکیبائی چیزها گفت، کسانی را که برای حطام دنیا دست به ناراستی می‌زنند به عذاب الیم تهدید کرد، نیکوکاران و فرزندان خدا را وعده‌ی بهشت داد، این آیه را مکرر در مکرر به گوش آن‌ها خواند که:

- اگر چشم راستت ترا بلغزند آنرا بیرون بیاور. اگر دست راستت ترا بلغزند، قطعش کن، زیرا ترا مفیدتر است که عضوی از اعضایت ناقص گردد تا این‌که روح در آتش جاودانی افکنده شود!

نطق او به قدری مؤثر بود که کارگرها از این‌که فکر غارت‌گری و دزدی به خود راه داده بودند زانو زده، استغفار کردند! جلسه‌ی کلیسایی ختم شد، کارگرها پی کار خود رفتند ولی باز هم موضوع آب و نان و پوشاک آن‌ها حل نشده بود، بچه‌ی یکی از او نان می‌خواست. زن دیگری بیمار بود و از او غذا و دوا می‌طلبید، سومی اجاره‌ی اطاقش پس افتاده بود و مالک تهدیدش می‌کرد که اگر اجاره را نپردازد او را بیرون خواهد کرد. بار دیگر دور هم جمع شدند. حقایق زندگی تأثیر نطق واعظ و توبه‌ی آن‌ها را از بین برده، باز هم سرمایه‌دار را تهدید کردند، این بار مالک و سرمایه‌دار به حق و قانون و مقررات چسبید. مواد مختلفی قانون مجازات عمومی را راجع به تصرف مال غیر و عدوانی به رخ آن‌ها کشید، تشکیلات

شهربانی و دادگستری را بیاد آنها آورد و خاطر نشان ساخت که هرکس بخواهد بدارائی و ثروت او نگاه چپ افکند سرو کارش با پاسبان و زندان خواهد بود.

این تهدید کار خود را درد. کارگراها سرافکنده و هراسان شدند. بالاخره هارلو گفت:

کارگرای بیکار؟ جمع بشوید در میدانهای شهر نمایش بدهیم، آنگاه هر سه نفر به دنبال هم افتاده و در حالی که یک سرود کارگری را میخواندند شروع به پرسه زدن دور اطاق کردند. مردم یعنی سایر کارگراها دور آنها را گرفتند. کراس به یکی از حاضرین گفت:

- مشتی مردم بی‌کاره و نالایق دور هم جمع شده‌اند که می‌خواهند کار نکنند و مزد بگیرند.

از این کار هم نتیجه حاصل نشد. بیکارها تصمیم گرفتند به عواطف دینی مردم متوسل شوند. در

حالی که یک سرود مذهبی می‌خواندند و به سینه می‌زدند دور اطاق می‌گردیدند.

- رحم کنید: به ما بدیخت‌های بیکار رحم کنید:

- بچه‌ی من گرسنه است.

- زن من بیمار است.

بعضی از اطرافیان قطعه کاغذی که نماینده‌ی پول سیاهی بود در جعبه‌ای که یکی از آنها به دست داشت افکندند.

- خدا برکت به عمر و مالت بدهد.

- خدا بچه‌ات را مریض نکند.

- خدا محتاج خلق زمانه‌ات نکند.

چون مبلغ پولی که جمع شده بود بسیار ناچیز بود فیلیپات روی به اطرافیان کرده گفت:

آقایان محترم. ما همه جزء کارگرای درستکار و زحمتکش این مملکت هستیم. ولی در اثر کثرت تولید و رقابت بازار آزاد مدت‌ها است بیکار مانده‌ایم. ما مردم تنبل و بیکاره‌ای نیستیم. هر کس کار بما رجوع کند با منت قبول می‌کنیم. ما فقط یک چیز می‌خواهیم، به ما کار رجوع کنید، چه باید کرد ار نیست و ناچاریم از همت و فتوت شما استمداد کنیم.

این ناله و استغاثه به قدری عواطف آقای سرمایه‌دار را تحریک کرد که از جیب فتوت خود یک لیره به آنها کمک کرد، ولی چون باز هم نمی‌توانستند این یک لیره را به جای خوراک و پوشاک استعمال کنند بار دیگر به او مراجعه کرده با این پول یک قطعه از محصول او را برای رفع احتیاجات خود خریدند. با وجود این فتوت آقای سرمایه‌دار کار خود را کرد. کارگراها همه دعاگوی او شدند. روزنامه‌ها مراتب بذل و بخشش و بزرگواری و نوع پروری او را به عموم گوشزد کردند و سرانجام یکی از کارگراها پیشنهاد کرد که بهتر است چنین مرد شریف و نوع پروری را به نمایندگی مجلس شورا انتخاب کنند!...

فصل چهاردهم

دوره‌ی وحشت

روز بعد شنبه بود. کارگرها با سکوت حزن‌انگیزی به سر کار رفتند. آن روز چندان صحبتی بین آنها نشد - خنده و خوشحالی همه را ترک گفته بود. ترس و وحشت از شروع قصابی: یعنی خاتمه‌ی کار، رعب و وحشتی در دل‌ها افکنده و همه را بین مرگ و زندگی نگاه داشته بود. حتی آنها که اطمینان داشتند بیش از دیگران بر سر کار خواهند بود از این وحشت عمومی‌سهمی داشتند زیرا مطمئن بودند دیر یا زود این سرنوشت برای همه هست.

همه در انتظار نمود بودند: ولی ساعت‌ها پشت سر هم می‌گذشت و اثری از هونتر پیدا نبود. در ساعت یازده و نیم همه تا حدی امیدوار شدند که تا چند روز دیگر مهلت خواهند داشت. بالاخره هارلو که خیلی میل داشت بداند چه وقت است، به سر وقت اسلایم رفت که ساعت را از او بپرسد ولی در همین موقع صدای پای هونتر شنیده شد و هارلو با عجله به اطاق خود برگشته، ورود او را به دیگران اطلاع داد.

هونتر مثل همیشه بی‌سروصدا وارد شد و پس از سرکشی به همه‌ی اطاق‌ها به سر وقت آن رفت. خوب کارت به کجا رسیده.

چیزی نمانده: نقشه تمام خواهد شد.

خوب بد نیست: ولی می‌دانی ما خیلی پول بالای این کار گذاشته‌ایم:

شما گفتید سه هفته وقت می‌برد، در صورتی که معلوم می‌شود یک‌ماه وقت برای آن لازم است. به‌علاوه خرج‌های دیگری هم شده که بیشتر از آنست که پیش‌بینی کردیم.

«تقصیر من نیست. ممکن بود آنرا در سه هفته تمام کنم ولی آقای روشتون خودش سفارش کرد که کار را بهتر انجام دهم ولو چند روزی بیشتر وقت بگیرد. یا مبلغی بیشتر خرج بردارد.»

«خوب: پس عیب ندارد. در هر حال خوشوقتم که این کار تمام می‌شود: چون این قبیل کارها برای ما فایده ندارد!»

نمود شروع به گردش در اطاق‌ها نمود. در هر جا چند دقیقه ایستاده به طرز کار کارگرها دقیق می‌شد. کارگرها زیر نگاه‌های خیره‌ی او دست‌وپای خود را گم می‌کردند و در دل به او نفرین می‌فرستادند.

پنج دقیقه به ساعت دوازده، نزد کراس رفت. هارلو به ایستون گفت:

«قطعاً رفته است بپرسد کدام از ما کارمان کمتر است که او را جواب گوید.»

ایستون:

«شاید هم زیر پای هر دومان را برود. کراس آدم قابل اعتمادی نیست. پشت سر به هر کس دستش برسد نیش میزند.»

میزی به سر وقت آنها آمد. هر دو به کار سرگرم شدند. چند دقیقه آنها را نگاه کرد و بدون این که یک کلمه حرف بزند، خارج شد. هر دو پشت پنجره رفته او را تحت نظر گرفتند. پس از لحظه ای سوار دوچرخه شده از آن حدود دور گردیده و همه نفسی به راحتی کشیدند. معلوم شد روز اعلام "عزاداری" عمومی چندی به تأخیر افتاده.

در ساعت یک همه دست از کار کشیدند و برای دریافت مزد آن هفته به دفتر روستون رفتند. پس از دریافت مزد کراس به اتفاق ایستون و بوندی و فیلیپات و هارلو راه میخانه را در پیش گرفتند، اون و اسلایم هر یک تنها به طرف خانه روان شدند. بین راه اسلایم به شعبه ی بانک رفت که مبلغی از مزد دریافتی را به صندوق پس انداز بسپارد. کمی پائین تر مقداری شیرینی از دکان شیرینی فروشی برای بچه ی ایستون خرید و به منزل رفت.

روت که او را تنها دید تعجبی نکرد. زیرا می دانست ایستون برای این که مورد توجه کراس واقع شود و شاید چند روزی بیشتر در سر کار بماند، مجبور است با او گرم بگیرد. ولی اسلایم آثار تألم و تأثر را در چهره ی او هویدا می دید. روت مشغول تهیه ی چای بود. برای این که بچه گریه نکند، مقداری شیرینی به او داده بود و او هم همه را به سر و روی خود مالیده بود. چون اسلایم وارد شد بچه دستها را به طرف او بلند کرد. اسلایم او را در بغل گرفت و شیرینی را به دست او داد. بچه شوق و نشاطی داشت.

روت روی به او کرده، گفت:

«الآن غذای شما را می آورم. من خودم صبر می کنم شاید ویل بیاید.»

«اگر من به جای شما باشم بی خود منتظر نمی شوم. ساعت دو بعد از ظهر است: خودتان را بیش از این گرسنه نگذارید.»

روت خواهی نخواهی غذای خود را هم روی میز گذاشت. در تمام مدت صرف غذا اسلایم صحبت می کرد و صحبت های او بیشتر راجع به بچه بود. گاه تعریف می کرد. گاه راجع به او چیزهایی می پرسید. بالاخره گفت:

«بچه خیلی به شما شباهت دارد.»

«بلی همه کس این حرف را میزند.»

اسلایم نگاه تحسین آمیزی به بچه کرده، اظهار داشت:

«روز اول که او را دیدم خیال کردم دختر است. پسر به این قشنگی کم دیده ام.»

روت با خنده جواب داد.

«اغلب اشخاص در نظر اول او را به جای دختر می گیرند.»

مرد دست پیش برده، صورت طفل را نوازش کرد. اگر چه تاکنون هیچ حرکت خلاف ادب و نزاکتی از اسلایم دیده نشده بود، ولی گاه گاهی که با روت تنها می ماند در طرز رفتار او یک چیز وصف ناپذیری بود که روت را ناراحت می کرد.

اکنون که به صورت این مرد می نگریست و وجنات صورت او را می دید بیش از پیش احساس ناراحتی کرده و صورتش برافروخته گردید و دیگر حرفی نزد. اسلایم هم سکوت اختیار کرد. چند دقیقه بین آنها

به همین منوال گذشت. یک احساس باطنی روت را متوحش می‌ساخت و صورت اسلایم هم سرخ شده و قلبش به شدت می‌زد. می‌لرزید و می‌ترسید.

ناگهان صدای در بلند شد و انعکاس آن سکوت اطاق را در هم شکست. اسلایم بیرون رفت و در کنار دست‌شوئی مشغول تمیزکردن کفش‌های خود شد.

از وضع ایستون معلوم بود که زیاد مشروب خورده. این‌بار دیگر روت نسبت به او عصبانی نبود، بلکه تمام فکریش این بود که وسایل آسایش او را فراهم کند.

اسلایم به اطاق خود رفت، متفکر و ناراحت بود. می‌ترسید مبادا روت از طرز رفتار او شکایتی به ایستون کند ولی باز با خود می‌اندیشید بین آن‌ها چیزی که موجب شکایت باشد، جریان نداشته. روت در نظر داشت که نزد ایستون از وجود اسلایم نگرانی خود را شرح دهد ولی ایستون را خیلی زود خواب در ربود.

در مدتی که ایستون خوابیده بود، اسلایم بچه را در نزد خود نگاه داشته با او بازی می‌کرد و روت هم سرگرم تهیه‌ی چای بود. رفتار اسلایم به قدری عادی و عاری از شائبه می‌نمود که روت راجع با او به تردید افتاد و به نظرش رسید ممکن است این آدم مبرا از هر خیال سوئی باشد.

معمولاً عصر هر روز شنبه ایستون به اتفاق زنش برای خرید مایحتاج هفتگی خود می‌رفت ولی آن روز ساعت هفت با کراس وعده‌ی ملاقات داشت و بنا شد روت تنها برود.

همان روز آون پس از دریافت مزد خود به خانه رفت ولی یک نوع حس دهشت و وحشت بر سراپای وجود او مستولی شده بود. مرد بینوا از موقعی که برای نقاشی سالون گماشته شده بود به‌طور ی فکرش متوجه این کار شد که به یک‌باره فراموش کرد آدمی بیمار و علیل‌المزاج است. فراموش کرد که چون تعمیرات دخمه به پایان برسد او هم مثل دیگران بیکار خواهد شد و چند هفته بیکاری برای او و خانواده‌اش در حکم مرگ و نیستی خواهد بود.

ولی در این لحظه به فکر آینده افتاد. وی در تمام مدت هفته مغز و دماغ خود را به‌کار انداخته و با سعی بی‌پایان کار کرده بود. حاصل این کار متمادی و خسته‌کننده برای او عبارت بود از چند سکه پول که به‌زحمت احتیاجات آنی او را کفایت می‌کرد.

وقتی به فکر مخارجی که در جلو داشت و به فکر قرض‌هایی که در روزگار بیکاری گذشته پیدا کرده بود افتاد، خنده‌ی تلخ و زنده‌ای کرد. آن روز عصر چون نورا بیمار بود پسرش فرانکی را با خود برای خرید برد. در لحظاتی که دست پسرچه را در دست گرفته و از خیابان پرجمعیت می‌گذشت بار دیگر دهشت و وحشت از تیره‌روزی‌های آینده سراپای او را به لرزه درآورد.

فکر می‌کرد این موجود ضعیف و ناتوانی که اینک دست در دست او انداخته و به زحمت قدم برمی‌دارد نمی‌تواند برای میدان نبرد زندگی یک سرباز مبارز باشد و در مورد او عملی بس ظالمانه خواهد بود که چندسال دیگر در این عرصه‌ی پُرگیرودار جلو برود و آن‌گاه دچار سرنوشت پدر شده و عمری را با زحمت و رنج بی‌پایان و خسته‌کننده و با محرومیت از تمام لذایذ حیات بگذراند. به فکر زنش نورا افتاد. این زن زحمتکش و شجاع. در میدان زندگی، دوش به دوش او با مشکلات و مصائب مبارزه کرده و در تمام این مدت حتی یک‌باره هم لب به شکایت نگشوده بود. همواره زنی وفادار، رفیقی

صمیمی، و مونسوی غمخوار بود که در سخت‌ترین دقایق زندگی با وجود محرومیت و گرسنگی و برهنگی به‌جای شماتت شوهر، او را دل‌داری داده، تشجیع کرده، به آینده امیدوار می‌ساخت.

آون دیگر در فکر خودش نبود. خودش به‌کلی درمانده شده و کمرش در زیر این بار شکسته بود. در تمام مدت عمر بدون وقفه مانند غلام و برده زحمت کشیده و کار کرده و تمام قوای خود را از دست داده و حاصلش از آن‌همه زحمت و کار، فقر و بدبختی و یک تن علیل بوده.

این روز یکی از روزهای خرم و معتدل آخر ماه آذر و نزدیک به زمستان بود. ماه تمام انوار سیمگون خود را نثار این شهر بزرگ و با عظمت می‌کرد. در آسمان هیچ قطعه ابری دیده نمی‌شد. آون نگاهی به فضای بی‌پایان افکند. به قبه‌ی نیلگون سپهر نگریست و به این فکر افتاد که آیا چه نیروی مرموزی این دست‌گاه را اداره کرده و بر سرنوشت نوع بشر حکومت می‌کند! فکر می‌کرد که این‌همه بدبختی و رنج و مصیبت و گرسنگی و ظلم و بی‌اعتدالی را چه چیز باعث شده و آیا روزی این تراژدی به پایان خواهد رسید؟ انسان روی عدالت و آسایش خواهد دید؟ ناگهان صدای بچه او را به خود آورد.

«پدر: برویم آنجا ببینیم مردم چرا جمع شده‌اند!»

به آن طرف که بچه اشاره کرده بود رفتند. چراغ گازی در روی سه‌پایه‌ای می‌سوخت. روی پارچه‌ای با خط درشت نوشته شده بود.

«فریب نخورید: خدا بازچه نیست.»

مردی در وسط جمعیت مشغول خواندن یک سرود مذهبی بود. صدای او به گوش آون آشنا آمد. نگاه کرد. این مرد هونتر بود. مستمعین مجلس وعظ این واعظ را بدبخت‌ترین و مفلوک‌ترین افراد تشکیل می‌دادند. شکل یک‌عده محکومین را داشتند که در قتلگاه حضور یافته بودند. آن جامه‌های مندرس، آن صورت‌های چین‌خورده این‌ها از خیل بی‌شمار گرسنگان و برهنگان بودند که در عمیق‌ترین گودال‌های بدبختی و رنج فرو رفته و دیگر شباهت به آدم نداشتند.

در بین آن‌ها دو نفر دارای سر و وضع بسیار مرتبی بودند. این دو نفر واعظ را مسخره کرده و به حرف‌های او با صدای بلند می‌خندیدند.

یکی از تماشاچیان به‌خصوص جلب توجه آون را کرد. آدمی بود مست و مخمور. لخت و عریان. لاغر و مفلوک که به‌طریق استهزاء هر دو دست را به سینه صلیب کرده و پوزخند می‌زد. این آدم را می‌شناسیم او را قبلاً در میخانه دیده‌ایم.

وقتی سرود به پایان رسید جمعیت هم زیاد شده بود ظاهراً طرز رفتار دو نفری که واعظ را مسخره می‌کردند وی را عصبانی کرده بود، به چهره‌ی این دو نفر خیره شد و ناگهان با صدای غرائی شروع به مذمت مردم بی‌اعتقاد و بی‌ایمان کرد. پس از آن‌که به‌قول خود، این بی‌ایمانی‌ها را محکوم به عذاب ابدی و آتش جاودانی کرد روی سخن را به‌سوی آن عده از ایمان‌داران برگردانید که در عین ایمان به خدا و کتاب او، از آتش جهنم غافلند!

آن‌گاه با ذکر چند آیه‌ی مختلف وجود محل معینی را به‌نام جهنم ثابت کرد که در آنجا بی‌ایمانان تا آخر دنیا در آتش می‌سوزند و با مار و عقرب به‌سر می‌برند.

در این‌جا صدای شلیک خنده‌ی دو نفر تماشاچی بلند شد. هونتر بیش از پیش به غضب آمد. آن‌ها را تکفیر کرد. آن‌ها را به جمعیت نشان داد. به‌قدری درد دین او را عصبانی کرده بود. که کف بر لب آورده، به این بی‌ایمانان فحش می‌داد و ناسزا می‌فرستاد.

«ای بی‌دین‌ها! ای خدانشناس‌های کافر! خدانشناسی دل‌روشن و چشم‌بینا می‌خواهد. ای کورهای باطن. در و دیوار گواه است که آخرتی و جهنمی هست و مردمان شریر باید در آنجا در آتش غضب الهی بسوزند. شما دو نفر فرزند شیطان هستید. شما باعث گمراهی ایمان‌داران هستید. لعنت به هر چه بی‌اعتقاد است.»

برای این‌که جنجالی بر پا نشود دستور داد ایمان‌داران سرود بخوانند. پس از سرود، برای این‌که قدرت ایمان را نشان دهد از یکی از «ایمان‌داران» تقاضا کرد از تجارب دینی خود شمه‌ای برای حاضرین بگوید. مردی با لباس ژنده و پاره، با پای بدون پاپوش. صورت نتراشیده لرزان‌لرزان از کرسی خطابه بالا رفت و با صدائی لرزان فریاد کرد.

«برادران دینی: شکر خدا که به من توانائی داد تا زنده بمانم و امشب برای شما شرح بدهم که ایمان چه نعمت بزرگی است. من مرده بودم، زنده شدم. کور بودم، بینا شدم. خون عیسی مسیح تمام گناهان مرا شستشو داد. شما می‌توانید مثل من زنده بشوید. می‌توانید از سر نو متولد بشوید. ایمان بیاورید و من شما را نجات می‌دهم، ایمان بیاورید تا حیات جاودانی از آن شما باشد!»
نمرود چنین شهادت داد.

«آری: ایمان یگانه راه نجات است. خدا در قلب همه بگذارد.

«آمین.»

وعظ به پایان رسید و جمعیت متفرق شد.

فصل پانزدهم

روت

یک هفته‌ی دیگر گذشت و روز شنبه‌ی بعد هم کسی از کار بر کنار نشد. هیچ‌کس علت آن را نمی‌دانست ولی روی‌هم‌رفته فهمیده می‌شد که شرکت تصمیم دارد کار را یکباره به پایان رساند. آن روز عصر هوا خوب و آسمان صاف بود. اسلایم برای حضور در «مجلس وعظ در فضای آزاد» که هر عصر شنبه به آنجا می‌رفت از خانه خارج گردید.

ایستون و روت مصمم شدند به اتفاق هم برای خرید بروند. بچه خوابیده بود. به این‌جهت او را تنها گذاشته، رفتند.

پس از خرید مایحتاج هفتگی که بار نسبتاً سنگینی بود به‌سوی خانه بازگشتند. میخانه بر سر راه آن‌ها بود و در همان موقع کراس و زنش را دیدند که به میخانه می‌رفتند.

زن کراس و روت به هم معرفی شدند و با اصرار کراس ایستون و زنش نیز به میخانه رفتند. میخانه وضع غریبی داشت. در نزدیکی بار، یک عدد جوان و سه دختر مشغول باده‌گساری بودند. این سه دختر در یک کارخانه‌ی لباس‌شوئی کار می‌کردند و شب‌های یکشنبه معمولاً با هم به گردش می‌رفتند.

در طرف دیگر دو زن چاق و فربه که هیئت کولی‌ها را داشتند و دو نفر زن ژنده‌پوش به سن سی تا سی و پنج‌سال در آنجا دیده می‌شدند، این دو زن آخری مشتری دائمی این میخانه بودند و عصر هر شنبه به آنجا آمده و با هر مردی که آن‌ها را ممکن بود دعوت کند مشروب می‌نوشیدند. رفتاری ملایم و وضعی متین داشتند. مثل این بود که از اندازه‌ی بدبختی و حقارت خود به‌خوبی آگاهند و می‌دانند در چه گودالی از فساد و پستی زندگی می‌کنند. قسمت بیشتر حاضرین سر پا ایستاده بودند.

کف اطاق با خاک اره مفروش شده بود برای این‌که اگر جامی از دست می‌خواره مستی بر زمین ریخت کف اطاق را خراب نکند. بوی مشروب و دود تنباکو فضای اطاق را پر کرده و قیل و قال حاضرین که با صدای بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند و لوله در اطاق افکنده و گوش شنونده را آزار می‌داد، چند نفر داش‌مشتی سرمست یک گوشه ایستاده، لیوان‌های خالی را روی میز می‌نواختند و مطالبه‌ی مشروب می‌کردند، یکی فحش می‌داد: دیگری قربان‌صدقه می‌رفت. سومی عریده می‌کشید.

در جلوی صندوق جمعیتی بود: صدای جرنج‌جریگ پول‌های نقره و فلزی با صدای فش‌فش شیشه‌های آبجویی که پی‌درپی در لیوان‌ها ریخته می‌شد به هم آمیخته در گوش شخص طنین عجیبی ایجاد می‌کرد.

زن صاحب مهمانخانه با ناز و تبختر هر چه تمامتر با مشتریها گرم گرفته بود: لباس ابریشمی سرخ‌رنگ و جلف او و صورت توالت‌کرده، گوشواره‌ی طلا و ناخن‌های مانیکوری‌اش در مقابل نور چراغ، شکوه و جلالتی به او می‌بخشید.

این منظره برای روت به‌قدری تازگی داشت و به‌قدری در نظر او عجیب می‌نمود که دچار سرگیجه شده، دست و پای خود را گم کرده بود. قبل از عروسی به‌هیچ‌وجه لب به مشروبات الکلی نیالوده و پس از آن‌هم گاه‌به‌گاه از لحاظ همراهی با شوهر خود، گیلاسی آبجو نوشیده بود.

حیرت و وحشت او به‌قدری بود که صحبت‌ها و پرحرفی‌های زن کراس را که پیوسته حرف می‌زد و از همسایه‌ی جوان خود تعریف می‌کرد نمی‌شنید و معنی لغات و کلمات را درک نمی‌کرد.

کراس و ایستون و دیگران به باده‌گساری و بازی مشغول شدند. روت هم به اصرار زن کراس و سایرین، نصف لیوانی آبجو با اکراه تمام نوشید.

پس از آن نیز در اثر سماجت حضار مجبور به نوشیدن جام‌های دیگر شد و هر بار که می‌خواست از نوشیدن خودداری کند خود را با استهزاء و تمسخر حاضرین مواجه می‌دید و حتی بعضی ابا و امتناع او را نسبت به حضار اهانت شمرده و اظهار خشم و رنجش می‌کردند.

متدرجاً مشروب تأثیر خود را در این زن ظاهر ساخت. چشمش سیاهی می‌رفت: سرش به دوران افتاده بود. هنگام گفتگو درست از عهده‌ی ادای کلمات بر نمی‌آمد و خودش هم متوجه این قسمت بود.

پس از چند لحظه ناگهان یک‌نوع ترس و وحشتی بر او مستولی شد. تصمیم گرفت که چون دور بازی ایستون به پایان رسد با او از آن محوطه خارج شود و اگر هم ایستون نباید خودش تنها برود.

بازی به ضرر ایستون و به نفع همبازی او تمام شد. یک دور مشروب باختند. کراس که یکی از برندگان بود، دستور آوردن مشروب داد، روت دیگر به‌هیچ‌وجه مایل نبود چیزی بنوشد ولی می‌ترسید که لیوان شراب را رد کند. می‌خواست هر چه زودتر فرار کند، می‌خواست محتویات لیوان را به روی زمین بریزد ولی باز هم می‌ترسید. ناچار لیوان را سر کشید و با تصمیم راسخ از جای برخاست و به شوهرش گفت:

- حالا دیگر می‌آیی برویم؟ دیر شده.

- الآن: الآن می‌آیم: حالا خیلی وقت داریم. ساعت نه هنوز نشده.

- نشده باشد. دیر است بچه را تنها منزل گذاشته‌ایم.

- خیلی خوب: خیلی خوب: یک دقیقه صبر کن. این را هم تماشا کنم.

«این» که ایستون می‌خواست تماشا کند. بازی بسیار ساده و بچگانه‌ای بود. کراس از قوطی کبریت خود هفت عدد کبریت بیرون آورد و روی به حاضرین کرده، پرسید.

- کسی می‌تواند پنج‌دانه از این کبریت‌ها را بردارد و باز هفت‌عدد کبریت باقی بماند. بدون این‌که کبریت‌ها را بشکند.

حاضرین مانند بچه‌هایی که به بازیچه‌ای سرگرم شوند دور میز او حلقه زده با نهایت دقت، بچگانه به تماشای این «حقه‌بازی» پرداختند. هرکس به‌نوبه‌ی خود سعی می‌کرد این معما را حل کند. همه عاجز شدند و گفتند چنین چیزی ممکن نیست.

شرط‌بندی شروع شد. یک دور دیگر مشروب. کراس دست برده پنج‌دانه کبریت کنار گذاشت و با دو عدد باقیمانده، یک رقم ۷ درست کرد. همه او را تحسین‌کردند. تعریف از هوش و ذکاوت او شروع شد.

این عده مردان بزرگ مانند بچه‌های چهار، پنج‌ساله از مشاهده‌ی این حقه‌بازی لذت می‌بردند و اظهار مسرت می‌کردند.

این بازی هم تمام شد. دور پایان رسید. روت به سر وقت شوهرش رفت و تقاضا کرد که از آنجا بروند. - صبر کن. نمی‌توانی آرام بنشینی؟ یک دقیقه صبر کن.

- من دیگر اینجا نمی‌مانم. خودت گفتی بازی که تمام شد برویم. حالا هم بازی تمام شد. اگر تو نیائی من تنها خواهم رفت. دیگر نمی‌توانم در چنین جائی بمانم.

ایستون به شدت او را از خود را رانده، گفت:

- برو: خودت تنها برو. من تا هر وقت دلم بخواهد این‌جا می‌مانم؛ تو هم هر وقت دلت می‌خواهد برو.

شدت این تکان به قدری بود که روت نتوانست بر سر پا بند شود و به زمین افتاد. ایستون بدون این‌که به او اعتنائی کند، سرگرم تماشای حقه‌بازی دیگری شد که یکی دیگر از حضار نمایش می‌داد.

روت برخاست. باز هم چند دقیقه منتظر شد و چون دید کسی توجهی به او ندارد بسته و بچه را برداشت و بدون آن‌که با کسی خداحافظی کند از آنجا خارج گردید.

بعد از استنشاق هوای کثیف و سنگین میخانه، هوای سرد و پاک آزاد، روحی در کالبد او دمید. ولی همین‌که مقداری راه رفت احساس ضعف زیادی کرد و متوجه شد که نمی‌تواند درست و محکم راه برود. به نظرش رسید که عابرین به طرز عجیبی به او و حرکات او نگاه می‌کنند: بسته‌ها لحظه‌به‌لحظه سنگین‌تر و حمل آن‌ها سخت‌تر می‌شد و مثل این بود که کیسه‌ها مملو از سرب است.

گرچه از آنجا تا خانه‌ی وی معمولاً بیش از ده دقیقه راه نبود ولی با این حال تصمیم گرفت که به وسیله‌ی واگن بقیه‌ی راه را بی‌ماید.

دو واگون گذشت و هیچ‌کدام جا نداشت. سومی توقف کرد ولی بیش از سه‌چهار نفر نتوانستند سوار شوند و ازدحام به قدری بود که زن بینوا نزدیک بود زیر دست‌وپا بماند. باز هم منتظر شد، واگن چهارمی هم توقف کرد ولی جمعیت اجازه‌ی سوار شدن به وی نداد. ناچار در صدد برآمد بقیه‌ی راه را پیاده بی‌ماید.

ولی یک دو دقیقه بیشتر راه نرفته بود به قدری خسته و درمانده شد که مجبور گردید بار خود را بر روی سکوئی بگذارد و لحظه‌ای خستگی بگیرد.

حالش خیلی بد بود، تمام اطراف او از خیابان، خانه‌ها، مغازه‌ها، عابرین مثل اشباح خیالی به نظرش می‌رسیدند. چند نفر از عابرین با تعجب به او نگاه می‌کردند. ولی گوئی روت دیگر در این عالم نیست.

اسلایم از یک مجلس وعظ شبانه به خانه مراجعت می‌کرد. بین راه در حوالی خیابانی که سکونت داشت جمعیتی و ازدحامی دید. نزدیک رفته از یک نفر علت ازدحام را پرسید. آن شخص جواب داد.

- چیزی نیست. یک زن جوان قشنگ‌مشنگی است. یا ناخوش است و حال ضعیف پیدا کرده یا این‌که یک دو گیلان زیادی بالا انداخته.

یکی دیگر از حاضرین:

- اتفاقاً ظاهر خیلی متین و نجیبی هم دارد.

چند نفر جوان از بین حاضرین نیز حرف‌های نیش‌دار می‌زدند و شوخی‌های کنایه‌دار می‌کردند و با حرف‌های خود دیگران را به خنده می‌آوردند.

مردی پرسید:

- خانه‌اش کجا است: یکی او را به خانه‌اش برساند.

زنی جواب داد.

- کسی خانه‌اش را بلد نیست، خودش هم نشانی خانه‌اش را نمی‌دهد.

اسلایم به میان جمعیت دوید و از آنچه که دید بر جای خشک شد روت، زرد و ضعیف، مانند اشخاص بیمار و گیج روی سکو نشست و هر لحظه به طرفی متمایل می‌شد. زن بینوا در این لحظه به خود آمده و متوجه رسوائی خویشتن شده بود. شوخی‌های مستهجن اطرافیان را می‌شنید و از شرم و خجالت، سر بلند نمی‌کرد. وقتی اسلایم را دید که با عجله به سوی او می‌آید، مثل این بود که دنیا را به او داده‌اند.

اسلایم علت آن وضع را از وی پرسید. خیلی مختصر جواب وی را داد و اظهار داشت که اگر این بسته‌ها با من نبود، خودم به منزل رفته بودم.

اسلایم بسته‌ها را برداشت. بازوی او را گرفت. هر دو به راه افتادند. مردم نیز به تصور این‌که شوهر او است، متفرق شدند.

بالاخره به خانه رسیدند. بچه هنوز خوابیده بود، ظرف آب‌جوش روی چراغ می‌جوشید.

اسلایم او را به روی صندلی نشانید. چون لحاف روی بچه کنار رفته بود جای او را درست کرد. آن‌گاه به سر وقت روت آمده، از او پرسید.

- حالا حالت چطور است؟

- متشکرم خیلی بهتر شده‌ام. به شما زحمت دادم.

- ایداً. زحمتی که برای شما باشد عین راحت است. بهتر است کُت‌تان را بیرون بیاورید. اجازه بدهید به شما کمک کنم.

- مرد برای کمک روت خم شد ولی ناگهان او را سخت در آغوش گرفت و سر و صورت او را غرق بوسه کرد.

صدائی از گهواره بلند شد. این صدا تأثیر صاعقه را در روت نمود. از عالم بی‌خودی به خود آمد. جسمی که تا این لحظه هیچ مقاومتی در قبال تجاوزات اسلایم نکرده بود، همان زن عادی و معمولی شد. فریادی بر کشید، سیلی سختی به صورت اسلایم زده، او را به شدت از خود راند.

دو روز اعلانی با خط بسیار بدی به در این خانه زده شده و روی آن نوشته بود: «یک اطاق اجاره داده می‌شود»

فصل شانزدهم

تقسیمات اجتماع

در هفته‌ی بعد کارها در دخمه رو به اتمام بود ولی در این موقع کارگرها مجبور بودند فقط از ساعت هشت صبح تا ساعت چهار بعداز ظهر یکی هشت ساعت در روز کار کنند و بنابراین هر هفته چهل ساعت کار می‌کردند کسانی که ساعتی هفت پنس دریافت می‌داشتند. در مدت یک هفته و در ازای چهل ساعت کار یک‌لیره و سه شیلینگ و چهار پنس، و کسانی که ساعتی شش پنس و نیم مزد داشتند در هفته یک لیره و یک شیلینگ و هشت پنس، پنج‌پنسی‌ها در هر هفته شانزده شیلینگ و هشت پنس؛ و چهار پنس‌ونیمی‌ها در هفته پانزده شیلینگ مزد می‌گرفتند. پانزده شیلینگ قیمت یک هفته وقت! قیمت چهل ساعت کار؟

در عصر روز سه‌شنبه، تمام کارهای داخلی به اتمام رسیده و فقط بعضی تزئینات خارجی باقی مانده بود. صبح روز چهارشنبه طبق معمول بر سر کار حاضر شدند. امروز اسلایم از همه زودتر آماده‌ی کار شد و از همه زودتر به سر کار رفت. این سعی نابه‌نگام وی باعث تعجب همکاران وی گردید ولی خیلی زود اصل قضیه روشن شد زیرا اسلایم قبل از همه نقطه‌ای را برای کار انتخاب کرده بود که از هیچ طرف بادگیری نداشت و کاملاً محفوظ بود و باد سرد و کشنده‌ی آن روز صبح نمی‌توانست در آنجا راه یابد.

طبقه‌ی زیرین عمارت پائین‌تر از سطح زمین بود. فیلیپات و هارلو مجبور بودند درهای طبقه‌ی زیر را رنگ کنند و زیر پای آنها خندقی بود پر از گل و لجن که از لای سوراخ کفش‌های پاره‌ی آنها داخل شده و پای آنها را آزار می‌داد. در اطراف آنها مقداری زیادی بوته‌ی گل‌سرخ، شاخه‌های عربان و پر از خار خود را به اطراف دوانیده و اغلب در لباس‌های این بینوایان گیر می‌کرد و بر پارگی آن می‌افزود، گاهی هم این خارها دست و پای آنها را می‌خراشید و آنرا خون‌آلود می‌ساخت.

آون و ایستون در طبقه‌ی بالاتر در روی یک پله کار می‌کردند، ساوکینس در جای دیگری روی پله‌ی دیگری مشغول کار بود. برت کوچک معجرهای آهنی بیرون را پاک می‌کرد.

هوا فوق‌العاده سرد و ابر سرخ‌فامی سطح آسمان را فرو پوشیده بود.

کارگرها به‌طوری سرگرم کار بودند که نفس از آنها بیرون نمی‌آمد. تنها بازوی راست آنها پیوسته حرکت می‌کرد و بالا و پائین می‌رفت. رنگ‌کاری پنجره‌های و درها مستلزم دقت و مراقبت زیادی بود.

وزش باد شدید نبود، آرام و ملایم و بدون انقطاع می‌وزید و تا مغز استخوان کارگرها نفوذ می‌کرد و سراپای آنها را مانند برگ بید به لرزه در می‌آورد... وزش باد از سمت راست بر اشکال کار این محکومین به اعمال شاقه می‌افزود زیرا چون مجبور بودند دست راست خود را بلند کرده و کار کنند. قسمت راست بدن که در معرض باد قرار داشت، بدون حفاظ می‌ماند. ولی در سمت چپ، دست‌های خود را به پهلوی چسبانده، در جیب کت یا شلوار پنهان می‌ساختند.

یک نکته‌ی دیگر. دکمه‌های کت همه در سمت راست واقع شده به این‌جهت چون باد از سمت راست بوزد از لای کت به داخل بدن نفوذ کرده و تأثیر بیشتری دارد. فیلپات بیش از دیگران متوجه این نکته بود زیرا به‌خصوص دکمه‌های کت وی افتاده و یک تکه بیشتر نداشت و باد کاملاً داخل بدن او می‌شد.

کارگرها کار می‌کردند: از شدت سرما می‌لرزیدند. دندان‌های آنها پیوسته به هم می‌خورد. دست‌ها و صورت‌های آنها رنگ عادی خود را از دست داده و به رنگ بنفش که غالباً در لب‌های مردگان نقش می‌بندد درآمده بود، چشم‌های آنها پر از آب و پلک‌های آنها سرخ شده و ورم کرده بود. پای فیلپات و هارلو خیس آب شده، از شدت سرما ورم کرده، آنها را رنج می‌داد. دست راست آنها بیش از هر نقطه‌ی بدن در معرض باد و سرما قرار داشت.

پس از چند لحظه کار این دست‌ها به‌طوری بی‌حس شد که دیگر قادر نبودند ابزار کار را در دست نگاه بدارند. فیلپات نتوانست قلم‌موی بزرگی را که در دست داشت نگاه دارد و چون انگشت‌هایش به‌کلی کرخت شده بود از دستش افتاد. فیلپات ناچار از چهارچوبه پائین آمده، دست در جیب برده شروع به قدم زدن و پا بر زمین کوبیدن کرد. آون و ایستون و هارلو هم به تقلید او پائین آمده، دست‌ها را در جیب گذاشته، شروع به قدم‌زدن کردند. فیلپات گفت:

- اگر اطمینان داشتیم که نمرود نمی‌آید پالتووم را می‌پوشیدم و کار می‌کردم. ولی عیب اینجا است که کسی نمی‌داند که این کهنه مزور چه وقت پیدایش می‌شود. اگر سر برسد و ببیند با پالتو کار می‌کنم، باید غزل خداحافظی را بخوانم.

ایستون:

- من نمی‌دانم پوشیدن و نپوشیدن پالتو چه تأثیری در کار ما دارد. شاید هم با پالتو بهتر بتوانیم کار کنیم.

فیلپات:

- فرضاً نمرود هم ما را نبیند معلوم نیست کراس ما را لو ندهد.

اسلایم:

- فرضاً کراس این کار را بکند حرجی به او نیست. اگر میزری بیاید و ما را با پالتو ببیند از کراس بازخواست می‌کند. او هم مجبور است خبر بدهد.

اسلایم کمتر از دیگران از سرما رنج می‌برد. نه تنها برای این‌که جای او محفوظ بود بلکه چون بیش از دیگران لباس بر تن داشت.

ایستون در حالی که از سرما قوز کرده بود، پرسید:

- بچه‌ها: کراس توی اطاق چکار می‌کند؟

فیلپات:

هیچ معلوم نیست: اصلاً عادت ندارد کار کند. همه‌ی بارها را به دوش ما می‌گذارد و خودش معلوم نیست در چه کار است.

اسلایم:

- چرا نکند! اگر ما هم جا او بودیم همین کار را می‌کردیم. مثلاً اگر خودت بودی کارهای پر زحمت را خودت می‌کردی و کارهای کم زحمت را به دیگران رجوع می‌کردی؟
این جمله را با لحنی استهزاء آمیز گفت: اسلام می‌دانست که حاضرین اگر چه ظاهراً از کراس حرف می‌زنند ولی روی سخنشان با اوست. وقتی که جواب آخر را با آنها می‌داد زیرچشمی به آن نگاه کرد.

آن مثل این که جواب سؤال مقدری را می‌دهد، گفت:

- با اوضاع فعلی و با این اصول که در دنیا هست هیچ‌کس را نباید ملامت کرد که چرا تنها به فکر خودش هست و می‌خواهد خر خودش را از پل بگذراند. نتیجه‌ی اصول امروزه همین است: هرکسی برای خودش و مرده‌شور دیگران را ببرد. من خودم مثلاً هیچ‌وقت مدعی نبوده‌ام که خودم را دوست ندارم. من پیش کسی تظاهر نمی‌کنم که سرمشق زندگانی من وعظ بالای کوه عیسی مسیح می‌باشد ولی از شما، از شما که مدعی مسیحیت و دینداری هستید تعجب است که این قدر خودخواه و خودپرست باشید. مگر این که بگوئیم معنی مسیحی ایمان داشتن به گفته‌های مسیح نیست و اشخاص دروغگو و رباکار و عوام‌فریب را مسیحی می‌نامند.

اسلام جوابی نداد. شاید چون یکی از مؤمنین واقعی بود. نخواست زخم زبان را با زخم زبان تلافی کند! فیلیپات از حاضرین پرسید:

- راستی چه ساعتی است؟

اسلام نگاهی به ساعت خود کرد. در حدود ساعت ده بود.

کارگرها با غرولند به سر کارشان برگشتند. باد لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. آسمان سراسر در زیر قطعه ابر سیاهی پنهان گردیده بود. همه حدس می‌زدند که برف خواهد آمد.

این وضع احساسات متناقضی در کارگرها تولید کرد: اگر برف شروع به باریدن می‌کرد طبعاً نمی‌توانستند به کار در قسمت بیرون ادامه بدهند. از این رو ته دلشان می‌خواست که برف ببارد تا اجباراً کار را تعطیل کنند و از رنج سرما برهند.

ولی از طرف دیگر اگر بیرون تعطیل می‌شد در داخل عمارت هم، کاری نمانده بود و به این جهت بیکار و بدون مزد می‌ماندند.

آن روز به اول ژانویه بیش از ده روز نمانده بود. همه می‌خواستند حتی‌الامکان تا آخر سال کار داشته باشند و روز عید گرسنه نمانند.

بالاخره ساعت دوازده شد و قبل از این که سوت کراس به پایان برسد همه در سالون جمع شدند. اسویتر دو تن ذغال‌سنگ به آنجا فرستاده، دستور داده بود در تمام مدت روز بخاری‌ها را کاملاً آتش کنند تا اطاق‌ها خشک شده برای اول سال، قابل سکونت باشد.

وقتی آنجا جمع شدند، هارلو پرسید:

- راستی این کار که تمام شد کار دیگری در نظر دارند یا نه.

- نمی‌دانم. معلوم نیست.

- هر چه آید سال نو، گوئیم دریغ از پارسال! سال گذشته کار زیادتر بود. امسال به کلی همه‌ی درها به روی ما بسته شده.

کراس با نیشخند تلخی گفت:

- از آقای پروفیسور آون بپرسید تا راه علاج را به شما نشان بدهد.

آون جوابی نداد. مشغول خواندن روزنامه بود. هارلو گفت:

- مدتی است خطابه‌ی استاد را نشنیده‌ایم. حالا دیگر باید آون علت بدبختی و فقر ما را برای ما کاملاً توضیح بدهد.

حاضرین شلیک خنده را سر دادند.

چون فیلیپات غذایش تمام شده بود بیرون رفته، چهارپایه‌ای با خود آورده، وسط اطاق گذاشت و آون را مخاطب قرار داده، گفت:

- فرزندم. بفرمائید. این هم منبر شما.

کراس:

- بلی: بلی: شروع کن: بگو علت فقر چیست؟

یک کارگر:

- پاشو: یاالله برو منبر، یاالله نویه‌ی وعظ تو است.

چون آون ساکت مانده بود، جمعیت شروع به دست زدن و پای کوبیدن و هورا کشیدن کرد.

آون مثل کسی که با عده‌ای بچه‌ی بوالهوس و بی‌منطق سروکار دارد نگاهی به آنها افکنده، خنده‌ای کرد. آرام و آهسته بلند شد. به روی چهارپایه رفت و شروع به صحبت کرد:

- آقایان محترم: در خطابه‌های سابق خودم سعی کردم به شما نشان بدهم که پول به‌خودی‌خود ارزشی ندارد و بی‌فایده و اثر است. می‌ترسم این قسمت را درست توضیح نداده باشم.

کراس:

- خیر - توضیح دادید و ما هم فهمیدیم. قبول کردیم. باقی را بگو.

- خواه شما قبول بکنید و خواه قبول نکنید حقیقت امر همانست که گفتم. شخص ممکن است پول زیاد داشته باشد ولی در جانی گیر کند که ضروریات زندگی در آنجا وجود ندارد و پولش بی‌حاصل است. یا کسی در یک سرزمین ارزان مقدار معینی پول دارد که با آن می‌تواند احتیاجات زندگی خود را رفع کند. همین آدم با همین مبلغ پول، در یک سرزمین گران ممکن است گرسنه و برهنه بماند. از این جهت معنی ثروتمند بودن حتماً آن نیست که کسی پول داشته باشد، بلکه ثروتمند واقعی کسی است که از نعمت‌های زندگی به‌قدر کافی و احتیاج خود سهم ببرد و این نعمت‌ها هم همه از برکت کار به‌وجود می‌آید. پس فقیر کسی است که از نعمت‌های زندگی و موهبت‌های تمدن که متعلق به تمام خلق خدا است به‌قدر وسیع و احتیاج خود سهم نبرده و از همه‌ی آنها یا قسمت اعظم آنها محروم باشد. شما با عقاید دیگر من موافق باشید یا مخالف باشید حتماً در یک نکته با من هم‌عقیده هستید. ما به‌قدر کافی و احتیاج از نعمت‌های تمدن و زندگی سهم نداریم: همه کم و بیش در حال فقر و تنگ‌دستی به‌سر می‌بریم.

کراس که می‌خواست از آون تقلیدی کرده باشد، بادی در گلو انداخته، گفت:

- علت این‌که ما از نعمت‌های زندگی سهم نداریم اینست که پول صاحب‌مرده نداریم که بتوانیم برای خودمان تهیه کنیم.

یک کارگر در تأیید حرف او گفت:

- بلی: همین است. همانطور که من آن دفعه گفتم اگر تمام پولهای این مملکت را مطابق عقیده‌ی آن مساوی بین همه‌ی ما تقسیم کنند بعد از شش‌ماه باز اوضاع و احوال ما همین خواهد بود: همین عده که حالا هستند باز پولدار، و باز هم ما بی‌پول و محتاج.

کارگری با تمسخر و استهزاء گفت:

- خوب کاری ندارد. باز هم بعد از شش‌ماه پولها را تقسیم می‌کنیم.

خنده در گفت. همه منتظر شدند ببینند آن چه می‌گوید.

- من هیچ‌وقت نگفتم باید پولهای دنیا را بین مردم قسمت کرد. هیچ مرد سوسیالیستی هم این حرف را نمی‌زند. کسانی که این حرف را می‌زنند ریاکارانی که خود را مسیحی و دین‌دار قلمداد می‌کنند: مردمی هستند که به دروغ می‌گویند همسایه‌ی خود را چون نفس خود دوست دارند: آن‌ها هستند که ادعا می‌کنند معتقد به برادری و برابری تمام اهل دنیا هستند. ادعا می‌کنند که دنیا را نیستند و علاقه به حطام دنیا ندارند.

کراس با بی‌صبری تمام گفت:

- چکار به مذهب داری: صحبت ما راجع به مذهب نبود.

- پس راجع به چه بود: من که هیچ‌وقت از تقسیم‌کردن پول یا برداشتن بار همدیگر چیزی نگفتم و چنین ادعائی نکردم. من هیچ‌وقت مدعی نیستم که اگر کسی عبا‌ی مرا خواست، ردا‌ی را هم به او می‌دهم. من در کتاب خوانده‌ام که مسیح به پیروان خود چنین تعلیم می‌داد: ولی من هیچ‌وقت ادعا نکرده‌ام که او را پیروی می‌کنم. شما که به او و حرف‌های او ایمان دارید، چرا طبق تعلیمات او عمل نمی‌کنید؟ در این‌مورد به‌خصوص تفاوت بین شما که خود را مسیحی می‌دانید و سوسیالیست‌ها اینست: «مسیح به نوع بشر تعلیم داد که خدا پدر همه است و انسان‌ها همه فرزندان او هستند». کسانی که ادعا می‌کنند که از پیروان مسیح می‌باشند با نهایت ریاکاری مدعی هستند که طبق این تعلیم عمل می‌کنند: ولی باطناً عملشان مخالف است زیرا این‌ها سیستمی برقرار ساخته‌اند که افراد بشر را مثل درنده به جان هم انداخته .

«سوسیالیست‌ها کاملاً برخلاف میل و اراده‌ی خود خویشتن را در بحبوحه‌ی این نبرد و کشمکش عظیم مشاهده می‌کنند و از این‌جهت از طرف‌های منازعه تقاضا می‌کنند که به زد و خورد خود خاتمه دهند و اصولی برقرار کنند که بر اساس برادری و محبت متقابل و تعاون مشترک استوار باشد.» ولی هیچ‌وقت ریاکاری نمی‌کنند و نمی‌گویند اگر کسی به ما بدی کرد ما با او خوبی می‌کنیم: اگر کسی نان ما را از دهان‌مان ربود کاسه‌ی آب خودمان را هم به او می‌دهیم. بلکه به‌ناچار؛ آن‌ها هم برای اعاشه‌ی خود و سیر کردن شکم خود با سایر جنگجویان این میدان دست به گریبان می‌شوند و می‌دانند که در این مبارزه یا باید از گرسنگی بمیرند یا به‌قدر بخور و نمیر، حق خود را به دست بیاورند. «با این ترتیب از لحاظ دفاع نفس وارد مرحله‌ی جنگ می‌شوند ولی در تمام اوقات به جنگجویان گوشزد می‌کنند اگر اصول نوینی برقرار شود دیگر کسی احتیاج به این کشت و کشتار نخواهد داشت. پیوسته تقاضا می‌کنند که این اصول و نظامات تغییر یابد. پیشنهاد می‌کنند که تعاون مشترک جانشین رقابت بشود. ولی چطور ممکن است بتوانند با کسانی که می‌خواهند با وی بجنگند اشتراک داشته باشند؟ هیچ فردی قادر نیست که با شخص خودش اشتراک مساعی داشته باشد؟ اشتراک مساعی یعنی

کارکردن با هم و برای هم. سوسیالیزم را اجتماع باید برقرار کند نه یک فرد. اینست مفهوم کلمه‌ی سوسیالیزم.

«در دنیای ما اعضاء دیگر این اجتماع که اکثریت مطلق دارند یعنی شما مسیحیون مخالف سوسیالیزم هستید.»

«هیچ فرد سوسیالیستی پیشنهاد نمی‌کند که پول‌های دنیا را به طرزی که شما می‌گوئید بین افراد بشر تقسیم کنند. در هیچ کتاب سوسیالیستی هم چنین چیزی نوشته نشده. به‌علاوه اگر خودتان قدری درست فکر کنید و دقیق بشوید می‌بینید این اعتراض شما، بدی تشکیلات و اصول فعلی را ثابت می‌کند - همان‌طور که ثابت می‌کند پول به‌خودی‌خود ارزشی ندارد. این حرف درست است.

«فرض کنیم پول‌ها را تقسیم هم کردند و به هر فرد از افراد این کشور ده هزار لیره رسید. مردمی که دارای این پول هستند چطور زندگی خواهند کرد؟

«می‌توانند پول خودشان را بخورند یا بنوشند یا بپوشند؟ طولی نخواهد کشید که می‌فهمند پولی که در تشکیلات فعلی این قدر ارزش و اهمیت دارد به‌قدر مثنی خاک برای آن‌ها مفید نیست. این‌ها بعد از چند روز از گرسنگی و سختی خواهند مرد: نه برای این‌که پول ندارند، بلکه چون ثروت ندارند: یعنی فاقد تمام وسائل زندگی که به وسیله‌ی کار تهیه می‌شود هستند.»

«باز هم تصدیق می‌کنیم که اگر پول‌های دنیا را بین اهل دنیا تقسیم کنند با این اصول تشکیلات باز هم همه‌ی پول‌ها پیش همین پول‌دارهای امروزی جمع خواهد شد.

اما این چه چیز را ثابت می‌کند؟ ثابت می‌کند مادام که این اصول و این تشکیلات برقرار است ممکن نیست نوع بشر از چنگال فقر و بدبختی خلاص بشود. زیرا وقتی ثروت در یک‌جا جمع شد یعنی از جاهای دیگر کم آمده از این‌رو و مادام که اصول پولی در دنیا برقرار می‌باشد فقر و احتیاج و تمام بدبختی‌ها و فلاکت‌هایی که زائیده فقر و احتیاج است وجود دارد.

کراس که از این «دری‌وری‌ها» سرش به درد آمده بود، گفت:

- مثل این‌که تمام مردم احمقند و عقل‌ها را جمع کرده‌اند و به شما داده‌اند.

ایستون :

- نظم جلسه را باید مراعات کرد باید آقای ناطق به ما نشان بدهد که علت اصلی فقر و بی‌چیزی چیست.

هارلو:

- گوش کنید: گوش کنید. من هم همین را می‌خواهم بدانم.

یک کارگر:

- من نمی‌دانم بالاخره کی بنا است. برای ما شرح بدهد.

هارلو:

- معلوم است: اون که الان هم مشغول صحبت است.

آون:

فقر عبارتست از دسترسی نداشتن به آن قسمت از ضروریات زندگی که به وسیله‌ی کار کارگر و توسط ماشین‌آلات از مواد خام ساخته می‌شود. خوب حالا دقت کنید. در دنیا به‌قدر کافی مواد خام وجود دارد. مردم به‌قدر کافی کار می‌کنند: ماشین‌آلات به‌قدر کافی مواد خام وجود دارد. مردم به‌قدر کافی کار

می‌کنند: ماشین‌آلات به قدر کافی به کار افتاده؛ با وجود این قسمت اعظم یعنی بیش از نود درصد مردم دنیا دستشان از تمام ضروریات زندگی کوتاه است و در سختی و احتیاج به سر می‌برند.

- علت دسترسی نداشتن این نود یا نود و پنج درصد به ضروریات اولیه‌ی زندگی، همان سیستم پولی است که در دنیای ما رواج دارد. این سیستم پولی باعث شده که کارگر در وسط وفور نعمت، نعمتی که خودش موجد آنست لخت و گرسنه بماند و رنج ببرد و برای نان شب محتاج باشد.

- خوب حالا جزئیات این سیستم پولی احمقانه را بررسی کنیم.
آنگاه تکه ذغالی برداشت و شکل یک مربع مستطیل به روی دیوار کشید.

این مربع نماینده‌ی تمام افراد بالغ کشور ما می‌باشد.

آنگاه چنین توضیح داد:

- برای این‌که به علت اصلی کمیابی ضروریات زندگی در نزد اکثریت پی ببریم، باید بینیم تمام افراد بالغی که در این مربع به سر می‌برند، وقت خود را چطور می‌گذرانند و چه می‌کنند؟ گفتیم این مربع مستطیل نماینده‌ی تمام افراد بالغ سرزمین ما می‌باشد. تمام این افراد چیزهایی را که به وسیله‌ی کار ساخته می‌شود، مصرف می‌کنند: با این‌که قسمت اعظم این مردم کار می‌کنند، ولی در حقیقت اگر درست دقت کنیم، عده‌ی بسیار کمی از آن‌ها برکات تمدن و احتیاجات زندگانی را به وجود می‌آورند و به عبارت دیگر کار استحصالی می‌کنند.

ناطق به طرف دیوار برگشت که توضیحات بیشتری راجع به این مبحث بدهد ولی مردد ماند و دستش که به طرف دیوار بلند شده بود به پهلویش آویزان شد.

او خوب می‌دانست که مستعین وی باطناً و معنماً هیچ علاقه‌ای به فهم موضوع ندارند. می‌دانست که همه‌ی آن‌ها حرف‌ها و توضیحات او را به مسخره می‌گیرند و هیچ حاضر نیستند فکر و دماغ خود را برای فهم نقاطی که ممکن است مبهم بماند به کار بیندازند. می‌دانست این مردم لات و گرسنه، این کارگرهای مفلوک و بینوا اصلاً عادت ندارند فکر کنند و به این قبیل مسائل بیندیشند:

اگر کسی بخواهد برای آن‌ها قصه بگوید، نقالی کند، وضع دیگری است، آنجا دیگر احتیاجی به فکرکردن نیست. قصه‌ای را می‌شنوند و می‌گذرند و شاید فراموش می‌کنند.

ولی موضوع فقر و علل موجه‌ی فقر چیزی است که مستقیماً مربوط به سرنوشت زن و بچه‌ی آن‌ها است. با وجود این فهم موضوع - هر قدر هم گوینده ساده حرف بزند - مستلزم کمی زحمت فکری است. باید به قدری موضوع صاف و صریح و برجسته باشد که این مردم بدبخت، این اطفال مسن، با یک نظر آن را درک کنند و بفهمند و مجبور به فکر و تعقل زیاد نباشند و این کار هم تقریباً غیرممکن است. چون تردید و تعلل او را دیدند، یکی از حاضرین با لحن تمسخرآمیز گفت:

- اصلاً خودش هم نمی‌فهمد چه می‌خواهد بگوید.

حاضرین همه خندیدند. این صدا آون را به خود آورد و باز رشته‌ی سخن را به دست گرفت:

- این شکل، تمام افراد بالغ کشور ما را نشان می‌دهد. حالا ما باید این‌ها را به چند طبقه تقسیم کنیم، کسانی که کار استحصالی می‌کنند، کسانی که هیچ کار نمی‌کنند. کسانی که وجودشان مایه‌ی شر و زیان است و کسانی که کارهای بی‌مصرف را انجام می‌دهند.

کراس با خنده و تمسخر گفت:

- و کسانی که حرف‌های بی‌مصرف و صد تا یک غاز می‌زنند.
آون ادامه داد:

- اول کسانی را جدا کنیم که نه تنها هیچ کار مفید انجام نمی‌دهند بلکه وجودشان در دنیا به کلی بی‌مصرف است و کارکردن در زندگی و برای زندگی مفید بودن را یک‌نوع اهانتی برای خودشان می‌دانند. این طبقه شامل دستجات ذیل است:
ولگردان، گداها، طبقه‌ی اعیان و اشراف. مردمی‌که جز در کافه‌ها پیدایشان نمی‌شود: مالکین بزرگ و همه‌ی کسانی که ثروت موروثی به آن‌ها رسیده.
آنگاه با ذغال خطی عمودی در گوشه‌ی مربع کشید (شکل ۱)

ولگردان گداها اشراف مالکین بزرگ				
--	--	--	--	--

این مردم مطلقاً کاری انجام نمی‌دهند و کارشان در تمام مدت عمر آنست که محصول کار و زحمت دیگران را ببلعند و مصرف کنند.
دسته‌ی دوم کسانی هستند که از یک نظر و به خیال خودشان کار می‌کنند و اسم آن را کار فکری می‌گذارند و کار آن‌ها برای خودشان مفید است و برای دیگران زیان دارد.
کارفرمایان یا به عبارت صحیح‌تر استثمرارکنندگان: دزدها، جیب‌برها: صاحبان سهام شرکت‌ها، دزدان شبگرد، اسقف‌ها، رؤسای بنگاه‌های مالی، سرمایه‌داران، و آن‌عه از مردم که خود را «خُدّام دین» نام نهاده‌اند، همه متعلق به این هستند.
هیچ‌یک از این دستجات خودشان چیزی به‌وجود نمی‌آورند ولی با تمهید و حقه و پشت‌هم‌اندازی بین خودشان توطئه می‌کنند که قسمت مهمی از محصول کارگرها را به نفع خودشان برابند. (شکل ۲)

ولگردان گداها اشراف مالکین بزرگ	کارفرماها دزدها صاحبان سهام کشیش‌ها رؤسای بنگاه‌های مالی			
--	--	--	--	--

دسته‌ی سوم از کسانی تشکیل شده که در مقابل دریافت حقوق به‌کار مشغول می‌شوند و کارهایی می‌کنند که فایده و مصرف ندارد: یعنی کار آن‌ها در تشکیلات فعلی که بر روی اساس سیستم پولی بنا شده لازم است ولی از نظر رفع احتیاجات زندگی و به‌وجود آوردن نعمت‌های تمدن هیچ ارزشی ندارد. عده‌ی این‌ها از همه بیشتر است.

جهانگردان تاجر، سفارش دهندگان کالا، بیمه‌گران، حق‌العمل‌کارها، کسبه و دکانداران، منشی‌ها و کارمندان بنگاه‌ها، تاجر، هیچ‌یک از آن‌ها کار مفید و محصول بده انجام نمی‌دهند. (شکل ۳)

ولگردان گداها اشراف مالکین بزرگ	کارفرماها دزدها صاحبان سهام کشیش‌ها رؤسای بنگاه‌های مالی	تمام کسانی که کار بی‌فایده انجام می‌دهند		
--	--	---	--	--

حاضرین رفته‌رفته خسته شده بودند. علائم ناراحتی در آن‌ها و طرز نگاه آن‌ها پدیدار بود.

آون که به این نکته کاملاً توجه داشت، موضوع را خلاصه کرده، گفت:

اگر به خیابان‌های مختلفی شهر بروید در هر جا چندین دکان مختلف خواهید دید که همه یک‌نوع کالا می‌فروشند. مثلاً در یک خیابانی به طول صدمتر، ده میوه‌فروش وجود دارد. شاید بگوئید وجود همه لازم است تا اگر یکی مثلاً خواست جنسی را به شما گران بفروشد از دیگری بخرید. البته اگر این موضوع نباشد یکی از آن‌ها کافی است که احتیاجات یک قسمت از خیابان را به‌تنهایی رفع کند و بنابراین از هر شش دکان تقریباً پنج دکان آن غیرلازم می‌باشد. بنابراین کسانی که این دکان‌های زیادی را ساختند، تمام آن‌هایی که این دکان‌ها را اداره می‌کنند در حقیقت وقت خودشان را تلف می‌کنند، کار می‌کنند: زحمت می‌کشند: رفت‌وآمد می‌کنند: ولی بی‌هوده: در صورتی‌که نیرو و کار آن‌ها می‌بایست صرف امور مفید و صرف کارهای استحصالی بشود که خیر و برکت نعمت‌های تمدن در آنست.

این‌ها نعمت‌های تمدن را به دست می‌آورند: آن‌ها را در معرض نمایش می‌گذارند یا بهتر بگوئیم عرضه می‌کنند: و از خرید و فروش آن‌ها نفع می‌برند در صورتی‌که خودشان کوچکترین کمکی در به‌وجود آوردن ضروریات و احتیاجات زندگی و نعمت‌های تمدن نمی‌کنند. اگر هم کار به‌ظاهر مفیدی انجام دهند کار آن‌ها از نظر طرز تشکیلات اجتماعی فعلی مفید است و بالذات فایده و اثری ندارد.

یکی از کارگران:

تو همه‌اش را عیب‌جویی می‌کنی: تشکیلاتی که به نظر تو برای اجتماع خوب باشد، کدام است!

آون:

ما در این جلسه راجع به این موضوع صحبت نمی‌کنیم. در این جلسه ما می‌خواهیم بدانیم چطور است که مواهب و برکات زندگی به‌قدری کمیاب است که به همه نمی‌رسد و همه از آن استفاده

نمی‌کنند و این مواهب تقریباً به طبقه‌ی ممتاز و حاکمه منحصر است. اینجا باید در نظر بگیریم که در میان این طبقه‌ی اخیر که ذکر کردیم، گرچه غالباً جد و جهد و دوندگی دارند و واقعاً زحمت می‌کشند ولی چیزی تولید نمی‌کنند.

هارلو:

- چرا ضد و نقیض حرف می‌زنی؟ حالا که در هر خیابان ده دوازده دکان از یک نوع وجود دارد به همه نمی‌رسد وای به وقتی که دوتا یا سه‌تا باشد. اگر بخواهیم در آنها را ببندیم باید که همه دست‌وپای خود را دراز کنند و غزل خداحافظی را بخوانند.

آون:

- می‌دانم که این عده الآن کار می‌کنند. ولی انسان که با کار از نظر خود کار نمی‌تواند اعاشه کند. ما برای این‌که بهتر و راحت‌تر زندگی کنیم به یک رشته چیزهایی احتیاج داریم که به‌وسیله‌ی کار تولید می‌شود. والا ممکن است آدم از صبح تا شب کار کند ولی کار او مفید نباشد و در تولید کوچکترین اثری نداشته باشد.

اصولاً باید دید این‌همه دکان و مغازه چرا بر پا و دایر شده؟ خیال می‌کنید صرفاً از نظر رفع احتیاج مردم؟ نه، این دکان‌دارها و کارکنان آنها می‌خواهند کالائی را که دیگری تولید کرده با قیمت ارزان به دست بیاورند: گران بفروشند: تا هم پول اندوخته کنند و هم از عهده‌ی پرداخت کرایه‌های هنگفت به صاحبان مغازه‌ها و املاک برآیند. والا اگر بروید در زندگی شاگرد دکان‌دارها و شاگرد مغازه‌ها دقیق بشوید می‌بینید مزد آنها به قدری کم است که کوچکترین استفاده را از کالاهای فروشی نمی‌کنند. «یعنی نمی‌توانند.»

کراس:

ما خودمان همه‌ی این‌ها را می‌دانیم. اما شما در هر حال نمی‌توانید انکار کنید که این‌ها هم خود، کاری است که عده‌ی زیادی را به قول شما با همان مزد کم مشغول می‌کند. مگر ما خودمان به غیر از کار، چیز دیگری می‌خواهیم؟ ما فریادمان از بیکاری بلند است می‌خواهیم کار باشد و ما را به کار بگمارند و مزد بدهند تا زندگی کنیم!»

آون:

طبیعت چیزهایی را که برای بقا و دوام حیات انسان لازم است حاضر و آماده نکرده؛ فقط چیزهایی را ذخیره کرده که از آنها می‌توان احتیاجات زندگی و برکات تمدن را تولید کرد، برای تولید این چیزها ما باید کار کنیم. کار معقول و منطقی فقط آنست که در تکثیر تولید مؤثر باشد. هر کاری که در ازدیاد تولید، اثر نداشته باشد کاری احمقانه، مسخره‌آمیز و جنایت‌بار و فقط تلف‌کردن وقت است. تمام کسانی که ما آنها را در شکل مربع خودمان جزء طبقه‌ی سوم قرار دادیم، کار می‌کنند، ولی کارشان از همین نوع است - غیرلازم و احمقانه است. (شکل ۴)

ولگردان گداها اشراف مالکین بزرگ	کارفرماها دزدها صاحبان سهام کشیش‌ها رؤسای بنگاه‌های مالی	تمام کسانی که کار بی‌فایده انجام می‌دهند.	آنها که کار می‌کنند و نعمت‌های تمدن	
--	--	--	--	--

			زائیده کارهای آنها است.	
--	--	--	-------------------------------	--

خوب: از این سه طبقه بگذریم و به طبقه چهارم برسیم. این طبقه، از دستجاتی تشکیل شده که به معنی حقیقی کارگرند و کار مفید انجام می‌دهند و تولید می‌کنند. مواهب و برکات تمدن را این دسته به وجود می‌آورند: وسائل رفاه و آسایش زندگی را آنها تهیه می‌کنند.
فیلات در حالی که به دیگران چشمک می‌زد، فریاد کرد:
هورا: زنده باد! اینجا دیگر جای ماها است.

آون:

به طوری که می‌دانیم یک عده‌ی زیادی از این دسته دائماً بیکارند و روی هم رفته می‌توان گفت ربع وقت آنها به بیکاری می‌گذرد. پس ما تقسیم‌بندی را این‌طور می‌کنیم. (شکل ۵)

ولگردان گداها اشراف مالکین بزرگ	کارفرماها دزدها صاحبان سهام کشیش‌ها رؤسای بنگاه‌های مالی	تمام کسانی که کار بی‌فایده انجام می‌دهند.	آنها که کار می‌کنند و نعمت‌های تمدن زائیده‌ی کارهای آنها است.	کارگرانی که نمی‌توانند کار به دست بیاورند و بیکار می‌مانند.
--	--	--	---	--

سپس ناطق در زیر شکل پنجم یک مربع کشید و آن را با ذغال کاملاً سیاه کرد و گفت:
این مربع نماینده‌ی تمام محصولات و مصنوعات است که به دست طبقه‌ی چهارم و در نتیجه‌ی کار آنها به وجود می‌آید. خوب: حالا ببینیم این محصول تمدن، یعنی مجموع آن چیزهایی که به دست طبقه‌ی چهارم به وجود می‌آید، مطابق اصول و مقررات فعلی بین طبقات چهارگانه چگونه قسمت می‌شود.

تشکیلات و نظامات فعلی اجتماعی ما ساکنین طبقه‌ی یک و دو را (صرف‌نظر از گداها و جیب‌برها) طبقه‌ی عالی و ممتاز تشخیص می‌دهد و برای آنها شأن و احترامی بیش از سایر طبقات قائل است و به این جهت دو سوم محصولات و مصنوعات تمدن در دنیای امروز به این دو طبقه اختصاص دارد. یک ثلث باقی‌مانده، باید بین طبقه‌ی سوم و چهارم تقسیم شود.

البته شما می‌دانید که این یک‌ثلث هم بین طبقه‌ی سوم و چهارم مساوی و عادلانه تقسیم نخواهد شد. یک‌عده خیلی بیش از آنچه به آنها باید برسد می‌برند و یک‌عده خیلی کمتر و یک‌عده هم اصلاً دستشان به آنها نمی‌رسد. به همین جهت منارعه و کشمکش سبعانه بین این دو طبقه خیلی بیش

از دیگران است و منظره‌ی واقعی جنگ در بین آنها دیده می‌شود. تمام اشخاصی که متعلق به طبقه‌ی سوم و چهارم هستند برای ریودن سهمی از آنچه برای آنها باقی مانده به‌طوری سرگرم زد و خورد و مبارزه می‌باشند که هیچ فکر نمی‌کنند چرا سهم کلی آنها باید این‌قدر کم باشد یا اساساً چه لازم که مثل گرگ گرسنه به جان هم بیفتند. بهترین زندگی، بهترین مساکن، بهترین خوراک، بهترین پوشاک‌ها، بهترین وسایل تفریح و تعیش فقط و فقط سهم دو طبقه‌ی اولی است. ولی آنها که کار می‌کنند از لذایذ زندگی سهمی جز نان خالی و جامعه‌ی خلقان یا حداکثر مقداری مشروب و وسائل پست قمار ندارند و فقط وقتی صدای آنها و ناله‌ی آنها بلند می‌شود که از این سهم ناچیز هم محروم بمانند.

آون ساکت شد. سکوت مرگباری در سالون حکمفرما گردید.

ناگهان خنده‌ای بر لب‌های کراس راه یافت. در توضیحات آون نقطه‌ی ضعفی دیده بود. خوشحال بود که توانسته از ارزش حرف‌های آون بکاهد. این کارگر به‌جای این‌که شخصاً از گفته‌های او دفاع کند، تمام فکرش متوجه معارضه‌ی با او بود. با غرور و نخوت به پای خواسته و گفت:

- شما مدعی هستید که دستجات جزء طبقه‌ی اول و دوم بهترین نعمت‌ها را به خودشان اختصاص داده‌اند. پس راجع به ولگردها و گداها چه می‌گوئید. این‌ها چه سهمی از این نعمت‌ها دارند.

آون:

این را می‌دانم. ولی تقسیمات ما از لحاظ کار و استحصال و تولید بود. اگر از این نظر نگاه کنیم، این‌ها جایشان همین‌جا است. این‌ها جزء طبقه‌ی بیکاره هستند. کار نمی‌کنند. از وجود آنها هیچ عاید اجتماع نمی‌شود. البته در داخل این دو طبقه، سهم آنها فوق‌العاده ناچیز بلکه هیچ است و آنچه که باید به آنها برسد به دستجات دیگر می‌رسد ولی چون ما از لحاظ تقسیم کار بحث می‌کنیم، جای آنها همان‌جا است.»

ایستون:

- ولی گویا بنا بود ثابت کنید که پول علت اصلی فقر است.

آون:

همین‌طور هم هست. مگر متوجه نیستید که نور و فروغ پول، چشم تمام این طبقات را ذخیره کرده و به‌این‌جهت نمی‌توانند مقصد اصلی و اساسی کار را که عبارت‌است از تولید مواد مورد احتیاج زندگی درک کنند. مادام‌که پول به دست آنها برسد دیگر فکر نمی‌کنند که کاری که انجام می‌دهند چه نوع کاری است یا اساساً کار می‌کنند یا نمی‌کنند فقط پول با آنها برسد، دیگر ضامن بهشت و جهنم نیستند. اصول تشکیلات فعلی طوری است که نمی‌گذارد به مسائل اصلی و اساسی توجه کنند. با این تشکیلات و با این اصول منظور و هدف آنها یک‌چیز است! پول! باز هم پول. فکر آنها به‌قدری تحت تأثیر این وضع ناهنجار و این اصول غلط قرار گرفته که اگر کسی مشغول کار حقیقی یعنی کار استحصالی باشد، با نظر تحقیر به او نگاه می‌کنند.

تشکیلات فعلی ما، بعد از طبقه‌ی جنایتکاران و دستجات پست بیکاره‌ها یعنی گدایان، کارگر را پست‌ترین طبقات اجتماعی می‌شمارد و برای او از سایر طبقات کمتر ارزش قائل است. به‌همین‌جهت کسانی را که کار می‌کنند ولی کار آنها مفید و استحصالی نیست و نتیجه‌ی تولیدی ندارد، محترم‌تر از کارگر واقعی می‌دانند. از این دسته محترم‌تر آن‌هایی هستند که خودشان کار نمی‌کنند ولی نتیجه‌ی

کارگران را از دست آنها می‌ریابند و آنها را استثمار می‌کنند: یعنی ثمره‌ی زحمت زحمتکشانشان را کش می‌روند. آفاتر و محترم‌تر از تمام این طبقات و دستجات آنهاپی هستند که مطلقاً کار نمی‌کنند.

ایستون:

- خوب این قضیه چه مربوط به آنست که پول باعث فقر است.

آون:

- درست دقت کنید. گفتیم مردمی که در طبقه‌ی چهارم هستند تمام چیزها را تولید می‌کنند. این قسمت را قبول دارید؟

هارلو:

- بله: فهمیدیم. ولی همان‌طور که کار می‌کنند مزد می‌گیرند. مجانی که کار نمی‌کنند:

آون:

- تصدیق می‌کنم. ولی مزدی که می‌گیرند، چیست؟

- البته پول است.

- خوب: این پول را چه می‌کنند؟ می‌خورند؟ می‌نوشند؟ می‌پوشند؟

این پرستش خیلی احمقانه می‌نمود. عده‌ای از آنها که تا آن لحظه با سکوت وقت گوش می‌دادند به خنده افتادند.

هارلو با لحن تمسخرآمیز گفت:

- خوب معلوم است: با این پول احتیاجات زندگی خودشان را می‌خرند.

- آیا برای آنها مقدور است که از پول خود مقداری پس‌انداز کنند؟

هارلو:

من از خودم حرف بزنم، همین‌قدر می‌دانم که باید از صبح تا شب مثل خر جان بکنم و کار کنم و هر چه مزد می‌گیریم به کرایه‌خانه و نان خالی زن و بچه‌ام نرسد.

اسلایم پشت چشم‌ها را نازک کرده، گفت:

- کسی که زن و بچه نداشته باشد، می‌تواند پس‌انداز کند.

آون:

صحبت ما راجع به کسانی است که زندگانی طبیعی دارند. مرد مجرد زندگی طبیعی نمی‌کند.

هارلو:

- از بین ماها کسانی که زن و بچه دارند تا نشان به شاخ آهو بسته شده، کار می‌کنیم ولی زن و بچه‌مان، همیشه لخت و گرسنه هستند.

آون:

- پس در این صورت کاملاً ثابت می‌شود مزدی که مردم طبقه‌ی چهارم در مقابل کارشان می‌گیرند به هیچ‌وجه معادل با کاری که انجام می‌دهند، نیست.

کراس ابروها را در هم کشید. کلمه‌ی «معادل» برای گوش او خیلی سنگین بود و گفت:

- این حرف‌های قلبه قلبه چیست. مادل: مادل: یکی نیست بگوید مگر نمی‌توانی یک جور حرف بزنی که ما کارگرها ازش چیزی بفهمیم.

آون آهسته و شمرده، شروع به توضیح مطلب کرد.

- مقصود من این است. تمام آن چیزهایی که در زندگی مورد استفاده‌ی انسان می‌باشد به دست طبقه‌ای به وجود می‌آید که در قسمت چهارم هستند. این‌ها در مقابل کاری که انجام می‌دهند. پولی دریافت می‌دارند و چیزهایی را که تولید می‌کنند به تصرف آن‌هایی می‌دهند که هیچ کار نمی‌کنند بعد چون پول به خودی خودش فایده‌ای ندارد، کارگران به در دکان‌ها می‌روند و این پول را برای خریدن قسمت کمی از آنچه که خودشان تولید کرده‌اند تحویل می‌دهند. ولی پولی که در ازای کار آن‌ها به آن‌ها پرداخته شده، ارزش و قیمتش برابر با کاری که انجام داده‌اند نیست و به این جهت فقط عشر آنچه را تولید کرده‌اند به دست می‌آورند. با این ترتیب مشاهده بفرمائید این سکه‌های پول طلسم‌های فریبنده ایست که بیکاره‌ها به وسیله‌ی آن ثمر کارگرها را از آن‌ها می‌دزدند.

کراس لب و لوجه را آویزان کرده، گفت:

- حرف‌های تو خیلی آب و تاب دارد. اما من سروته آن را نمی‌فهمم.

آون جواب داد.

- درست توجه کنید. می‌گویند که طبقه‌ی تولیدکننده یعنی این‌ها که در قسمت چهارم هستند در مقابل کاری که می‌کنند مزد می‌گیرند، اگر این حرف صحیح بود، تولیدکننده می‌بایست به وسیله‌ی مزدی که دریافت می‌دارد، سهم تمامی از کلیه‌ی احتیاجات و نعمت‌های تمدن که به دست خود او به عمل می‌آید، داشته باشد. ولی اگر ما تمام کسانی را که کار می‌کنند اعم از آن‌ها که در طبقه‌ی سوم هستند و کارشان مفید و تولیدی نیست و آن‌ها که با کار خود تولید می‌کنند در نظر بگیریم، مشاهده می‌کنیم که سهم آن‌ها از نعمت‌هایی که به وسیله‌ی کار به دست می‌آید عادلانه نیست. مثلاً در سال گذشته تمام مصنوعات و محصولات که از پرتو کارگران در کشور ما به وجود آمد یک میلیارد و هشتصد میلیون لیره قیمت داشت ولی مزدی که به کارگران پرداخته شد، فقط بالغ بر ششصد میلیون لیره بود. با این ترتیب به وسیله‌ی حقه‌بازی با پول، دو سوم قیمت کار کارگرها را از آن‌ها دزدیدند. تمام مردمی که در طبقه‌ی سوم و چهارم هستند، کار می‌کنند و رنج می‌برند و نتیجه‌ی کار آن‌ها عاید مردم طبقه‌ی یک و دو، می‌شود که این دو دسته در تنعم و تعیش و تجمل زیست می‌کنند و وجودشان به قدر پیشیزی در دنیا اثر ندارد. این سیاه‌کاری‌ها است که باعث فقر و بینوائی می‌شود، این طبقه‌ی اول نه تنها محصول کار و زحمت طبقات سوم و چهارم را می‌بلعند، می‌فایند، تلف می‌کنند و احتکار می‌کنند، بلکه به محض این‌که احتیاجات خودشان رفع شد، فوراً کارگر را مجبور می‌کنند کار را متوقف سازد و مانع کارگران شده، نمی‌گذارند احتیاجات خودشان را تولید کنند.

در این موقع خود آون از شدت تأثر به هیجان آمده، چهره‌ی زردرنگش برافروخته شده و از چشمانش شعله‌ی خشم و غضب می‌جهید و با همان هیجان اضافه کرد:

قسمت اعظم این دو دسته لیاقت آن را ندارند که عنوان بشر بر آن‌ها اطلاق شود این‌ها شیطانند: این‌ها می‌دانند در همان حینی که خودشان در ناز و نعمت غوطه می‌خورند، عده‌ی کثیری مرد و زن و بچه در اطراف آن‌ها از گرسنگی رنج می‌برند و از بی‌قوتی و غذائی مشرف به موت هستند.

سکوتی آمیخته با حزن و تأثر در آن فضا برقرار شد. بالاخره هارلو سر بر آورده، گفت:

- شما می‌گوئید آنچه کارگر به وسیله‌ی کار به دست می‌آورد حقاً متعلق به او است. پس مواد خام

چه؟ مواد خام را که کارگر به وجود نمی‌آورد؟

آون خنده‌ای ملال‌انگیز کرده گفت:

- صحیح: ولی مالک و سرمایه‌دار هم آنها را به‌وجود نمی‌آورد، این‌ها را طبیعت ذخیره کرده و هیچ معلوم نیست وارث طبیعت مالکین و سرمایه‌داران باشند. مواد خام به مقدار بسیار هنگفتی در زیرزمین و در روی زمین وجود دارد؛ اما اگر کارگر نباشد این مواد به‌خودی‌خود ارزشی ندارد.

کراس که می‌خواست در هر حال راه اعتراضی به حرف‌های آون باز کند، گفت:

- قبول: ولی این زمین‌ها که مواد خام روی آنها است به مالکین تعلق دارد.

آون جواب داد:

- صحیح است، ولی می‌خواهم بدانم به چه مناسبت تمام زمین‌های مملکت ما باید متعلق به یک‌دسته به‌خصوص باشد!

صدای فیلیپات که به اتفاق آراء ریاست جلسه را به‌عهده گرفته بود بلند شده، گفت:

- آقای ناطق: خواهش دارم از موضوع بحث خارج نشوید، فعلاً موضوع مالکیت مطرح نیست.

هارلو:

- شما هی تکرار می‌کنید که محصول کار تولیدکننده‌ها را از آنها می‌ربایند ولی گویا فراموش می‌کنید که دست تنها و کار تنها در تولید مؤثر نیست، نباید ماشین‌آلات را فراموش کنید.

- بسیار خوب. ولی می‌خواهم بدانم خود این ماشین‌آلات را چه کسی ساخته؟ مگر غیر از اینست که کارگر آنرا ساخته؟ ولی چیزی که هست سرمایه‌دار باز هم به‌وسیله‌ی همان سرمایه‌ی خود که آلت حقه‌بازی است ماشین‌آلات را هم از دست کارگر گرفته و به خودش اختصاص داده.

کراس مثل کسی که تمام زندگانش در خطر باشد، فریاد کرد:

- اما درباره‌ی اختراع این ماشین‌آلات چه می‌گوئی یک کارگر ساده که نمی‌تواند اختراع کند!

- اما آقای کراس: مخترع ماشین‌آلات نه سرمایه‌دار است، نه مالک، نه کارفرما و نه مقاطعه‌کار. اگر مخترعین گمنام زندگی کرده و گمنام مرده‌اند و حتی در زمان حیات خود به نان خالی محتاج بوده‌اند و نتیجه‌ی فکر آنها به‌وسیله‌ی همین حقه‌بازی‌ها از دست آنها ربوده شده: کارگر است که به‌وجود می‌آورد: اختراع می‌کند: اختراع را تکمیل می‌کند، به اطراف خودتان نگاه کنید. این کارخانه‌ها، این همه ماشین‌آلات، این قصرها و عمارت‌ها، این راه‌آهن‌ها و تراموها و تونل‌ها، این مبل‌ها و اثاثیه‌ها و پارچه‌ها و خوراکی‌ها، این راه‌هایی که شما روی آنها راه می‌روید. همه را کارگر ساخته ولی مزدی که در مقابل همه‌ی این تولیدات دریافت داشته به‌قدری کم و ناچیز است که خودش فاقد همه چیز است. به این‌جهت آن مقدار از مصنوعات و محصولات که در دست سرمایه‌داران و مالکین باقی می‌ماند نتیجه‌ی تفاوت قیمت این محصولات و مزدی است که به کارگر پرداخته می‌شود. قرن‌ها است که این طرز دزدی منظم و مرتب ادامه دارد.

بهای ثروتی که به این‌ترتیب در نزد طبقه‌ی اول و دوم جمع شده سرگیجه‌آور است و تمام این ثروت که در تصاحب سرمایه‌داران و مالکین است تعلق به کارگران دارد که در طی مدت قرن‌ها به‌وسیله‌ی حقه‌بازی با پول از آنها متدرجاً دزدیده شده:

آون از منبر پائین آمد: مستعین با ملایمت خاطر به‌هم خیره شدند. توضیحات ناطق طوری بود که آنها را مجبور می‌کرد، خودشان همه، اندکی فکر خود را به‌کار اندازند و راجع به این مسائل تعمق و تأمل کنند: اما تأمل و تفکر برای این بینوایان خالی از زحمت نبود.

لحظه‌ای چند سکوت کامل در آنجا برقرار شد. چند نفر از کارگران از جای برخاسته با دقت تمام اشکالی را که آون به روی دیوار کشیده بود نگاه می‌کردند. سایرین همه می‌خواستند ایرادهایی بتراشند و از منافع طبقه‌ای که دسترنج خود آن‌ها را از آن‌ها می‌دزدیدند، دفاع کنند. بالاخره هارلو به زبان آمده، گفت:

- آدم عاقل به این دری‌وری‌ها گوش نمی‌دهد. تا دنیا بوده فقیر و دولت‌مند هم بوده .

اسلایم بادی به زیر گلو انداخته، گفت:

- البته که بوده: در کلام خدا می‌فرماید فقرا همیشه با ما خواهند بود.

کراس روی به آون کرده، پرسید.

- پس شما می‌خواهید مملکت ما چطور اداره بشود؟ اگر تمام این ترتیبات غلط باشد چه کسی باید آن‌را اصلاح کند؟

مثل این بود که باری از دوش حاضرین برداشته شد. چهره‌ی همه شکفته گردید. لب‌ها متبسم شد: این مردم مفلوک و برهنه هیچ لازم نمی‌دانستند فکر خود را درباره‌ی این مسائل به‌کار اندازند. خود را در جریان اوضاع اجتماعی شریک و سهیم نمی‌دانستند: یک لقمه نان؛ جایی که شب سر به بالین نهند؛ فکرشان از این حدود تجاوز نمی‌کرد. به‌علاوه این اوضاع را تغییرناپذیر می‌دانستند. مقدرات آسمانی چنین بوده که عده‌ای قلیل آن‌ها را یغما کنند. نمی‌خواستند تغییری در اوضاع و احوال آن‌ها رخ دهد.... نمی‌خواستند!

آون نگاهی به چهره‌ی آن‌ها و طرز نگاه آن‌ها افکنده و یا تأثر تمام گفت:

به‌نظر من چنین می‌آید که هیچ‌کدام از شما دل‌تان نمی‌خواهد ک این اوضاع تغییر کند. مثل اینست که با تمام قوا و از صمیم دل خواهان بقای این اوضاع و احوال هستید:

شما هیچ نمی‌خواهید فکر کنید و راه حل را پیدا کنید: راهی پیدا کنید که اوضاع را تغییر بدهید. پیش خودتان همین‌قدر خودتان را قانع می‌کنید که ممکن نیست تغییری در این اوضاع داده شود. تازه وقتی این نتیجه‌ی غلط را هم می‌گیرید به‌جای این‌که متأسف و متأثر باشید، خوشحال می‌شوید که اوضاع را نمی‌شود عوض کرد.

بعضی از کارگرها که به اشتباه خود پی برده بودند، خندیدند و سر به زیر افکندند.

هارلو پرسید:

- خوب: به‌نظر شما چطور باید اوضاع را عوض کرد؟

آون:

- اول کاری که باید بکنیم آنست که فکر تمام کارگرها و زحمتکشان را روشن کنیم و بعد از آن...

کراس که این حرف به طبعش گران آمده بود، فریاد کشید:

- بس است: دیگر شما لازم نیست زحمت بکشید و فکر مرا روشن کنید.

اسلایم:

با همان مقدس‌مآبی عوام‌فریبانه و احمقانه جواب داد.

- خوب: من اصلاً نمی‌خواهم فکر مرا روشن کنند که وارد ظلمت بی‌ایمانی بشوم.

هارلو باز تکرار کرد.

- نگفتی چطور می‌شود این اوضاع را عوض کرد. فرض کنیم فکر کارگرها را روشن کردید. بعد؟ اگر نمی‌خواهی پولها را همه مساوی بین مردم قسمت کنی، چه راه دیگری داری؟
کراس با یک خنده‌ی استهزاء آمیز گفت:

- معلوم نیست این آقا با این دک و پوز چطور می‌خواهد اوضاع دنیا را عوض کند. اما من می‌دانم که وقت ما گذشته. دو دقیقه از وقت گذشته، بچه‌ها سرکار.
فیلیپ حاضرین را مخاطب قرار داده گفت:

بچه‌ها جلسه‌ی آینده را به فردا موکول می‌کنیم، فردا آقای ناطق نطقی تحت این عنوان ایراد خواهند کرد. «کار و چطور آن را اداره کنیم؟» کسانی که بخواهند فکرشان روشن بشود، لطفاً در جلسه حاضر باشند.

ایستون گفت:

- بفرمائید کسانی که تا فردا سر کار بمانند در جلسه حاضر باشند!

فصل هفدهم

آغاز بیکاری

خطابه‌ای که فیلیپات در پایان مجلس به حاضرین وعده داد، هیچ‌گاه ایراد نشد. بدبختی جدیدی به آن‌ها روی آورد که یک‌سره سیاست و سیاست‌بافی را از یاد آن‌ها برد و آن هم موضوع بیکاری بود. در حدود ساعت سه بعدازظهر همان روز نمرود وارد شد و به آن‌ها اطلاع داد که به‌جز کراس، آن، اسلایم و ساوکینس، سایرین مرخص‌اند و دیگر کاری نیست که به آن‌ها رجوع شود. اظهار داشت که بنگاه چند کار دیگر در نظر دارد و ممکن است در اوایل سال، شروع کند و توصیه کرد چند روز بعد از عید اول سال، به او مراجعه کنند. دستور داد که برای دریافت مزد هفتگی خود فردا، روز شنبه ساعت یک بعدازظهر به دفتر مراجعه کنند، همه از این آدم اظهار امتنان کردند.

روی‌هم‌رفته پانزده نفر کارگر، از جمله **فیلیپات، هارلو، ایستون و تد داوسون** از کار بیکار شدند. خبر بیکاری خود را بدون کوچکترین اعتراض و ایرادی شنیدند و حتی بعضی این خبر را بالاقیدی و بی‌اعتنائی تلقی کردند. ولی در ساعت بعد دیگر با هم حرفی نزدند. ساکت و صامت مشغول کار بودند. یک دهشت و وحشت واحد بر وجود همه مستولی شده بود. ترس از گرسنگی، ترس از فلاکت و ادبار، که در کمین آن‌ها و زن و بچه‌ی آن‌ها بود. می‌دانستند چند ماه بیکاری که در پیش دارند و در این مدت شاید مجبور بشوند دست‌گدائی به‌سوی این و آن دراز کنند! تنها مذاکره‌ای که در ساعات بعدی بین آن‌ها شد، همین بود که هارلو با دست اشاره به‌طرف عمارت بزرگی در آن حوالی کرده، گفت. آه: چه می‌شد آنجا را هم تعمیر می‌کردند؟ شنیدم صاحبش چنین خیالی دارد. اگر این‌طور می‌شد سه چهار ماه کار برای ما تأمین می‌شد.

فیلیپات با اندوه و تأثر جواب داد.
- بلی: ولی مرگ و زندگی ما دیگر برای ارباب چه اثری دارد! به‌جهنم که زن و بچه‌ی ما برای یک لقمه نان جلوی روی‌مان پریز بزنند. سر ارباب به‌سلامت!

فردای آن روز معدودی بازماندگان کارگران مشغول کار شدند، کراس را اندیشه‌ی دور و درازی به خود مشغول می‌داشت. از ابتدای شروع به تعمیر این دستگاه هر موقع اسویتز، صاحب دستگاه، برای سرکشی به آنجا می‌آمد کراس پروانه‌وار دور و بر او می‌گردید به امید این‌که وقتی کار به پایان برسد انعامی از او دریافت کند. چشمش در تمام این مدت به دهانه ارباب بود. فرمان‌های او را به جان‌ودل انجام می‌داد. از هیچ‌گونه «خدمتگذاری» نسبت به او خودداری نمی‌کرد و این «خدمتگذاری‌ها» را به رخ او می‌کشید. چنین وانمود می‌کرد که برای جلب میل و رضای او حاضر است هر زحمتی را به خود

هموار سازد. چون کار نزدیک به اتمام شد، کراس شب و روز حساب انعامی را می‌کرد که ارباب قاعدتاً می‌بایست به او عنایت کند. دو لیره! یک لیره! این که به زحمتش نمی‌ارزد. با وجود این اطمینان داشت که از خوان احسان ارباب لقمه‌ای خواهد ربود. اگر ارباب روئی چون سنگ‌پا هم داشته باشد این خدمتگذاری‌ها را بی‌اجر و مزد نخواهد گذاشت. مگر او تمام بار مسئولیت را به دوش نداشته؟ مگر کار را خوب سرپرستی نکرده! چه کسی از او برای دریافت انعام مستحق‌تر است. ولی می‌بایست کاری کند که دیگران نفهمند والا اگر بنا بشود این انعام را قسمت کند به خودش چه می‌رسد!

کراس این‌طور فکر می‌کرد. فکر این آدم از حدود این انعام تجاوز نمی‌نمود و چنین چیزی را برای خود فوزی عظیم می‌شمرد! هیچ‌گاه این فکر برایش پیدا نشد که اصولاً چرا باید تمام مدت عمر کار کند و رنج برد و همیشه برای نان شب محتاج باشد. هیچ‌گاه فکر برای او دست نداد که رنج و بدبختی او و خانواده‌اش نتیجه‌ی تعديات و بی‌عدالتی‌هایی است که اجتماع به آن صحنه می‌گذارد. این وضع و حال را برای خود طبیعی، قطعی و عادی می‌دانست و حیات خود و خانواده‌ی خود را مرهون سخا و عطای «ارباب»‌ها می‌شمرد!

در حدود ساعت یازده اسویتز به آنجا آمد و شروع به گردش در اطاق‌ها کرد. کراس یک سطل رنگ و یک قلم‌موئی بزرگ به دست گرفته، همه‌جا خود را در سر راه او قرار می‌داد. هر وقت اسویتز از اطاقی به اطاقی می‌رفت، کراس در جلوی راه او خود را مشغول می‌داشت، شاید ارباب نظر عنایتی به او افکند، ولی ارباب هیچ توجهی به او نکرد. یک، دو بار قلب کراس از شدت هیجان به‌طوری به طپش آمد که نزدیک بود سینه‌ی او را بشکافد، زیرا مشاهده کرد که چون «ارباب» به نزدیک او رسید، شصت خود را در جیب جلیقه فرو برد. ولی در هربار دست را بیرون می‌آورد بدون این‌که چیزی در آن باشد. بالاخره کراس در صدد برآمد که به‌هر شکل شده، باب گفتگو را باز کند، در دفعه‌ی اخیر که به او برخورد، تعظیمی کرده، خنده‌کنان گفت:

- ارباب: مثل این‌که امروز هوا بهتر است.

- آره: کمی بهتر است.

- من می‌ترسیدم نبادا نتوانیم اینجا را تا شب عید برای شما حاضر کنیم.

اسویتز جوابی نداد.

- همان‌طور که خودتان دستور فرمودید بخاری همه‌ی اطاق‌ها می‌سوزد که تا شب عید خوب خشک باشد. انشاءالله که مورد پسند ارباب باشد. فقط آشپزخانه و زیرزمین و اطاق‌های طبقه‌ی پائین هنوز کمی مرطوب است ولی البته خود ارباب که در اطاق‌های بالا تشریف دارند. اطاق‌های پائین برای کلفت و نوکر عیبی ندارد!

سکونت در اطاق‌های مرطوب برای کلفت و نوکر مانعی ندارد، کراس مثل این بود که در آن لحظه فراموش کرده بود دختر خودش هم در یکی از همین خانه‌ها کلفتی می‌کند.

اسویتز با ناز و تبختر جواب داد:

- البته: خودم که اطاق زیرزمین نمی‌نشینم. زیرزمین‌ها هم تا تابستان دیگر خشک خواهد شد.

این بگفت و بدون اعتنای دیگری از آنجا خارج شد.

کراس که بنیان امید خود را واژگون دید با اوقات تلخ و حالت نزار به روی پله‌های آخر نشست. پس از لحظه‌ای که به داخل خانه رفت. همکاران او به امید گرفتن سهم خود از انعام ارباب، دور او را گرفتند.

کراس با هزاران سوگند آنها را متقاعد کرد که ارباب به او چیزی ندهد. لب‌ولوچه‌ی آویزان او تا حدی گواه بر صحت گفتارش بود.

فصل هیجدهم

مجلس باشکوه

در شب عید میلاد آن تمام پس اندازهای خود را خرج کرد که برای خاطر خوشنودی پسرش مجلس جشنی بگیرد. فیلیپات و برت هوایت هم در این مجلس دعوت شدند.

حاضرین مجلس عبارت بودند از دو نوه‌ی یتیم لیندن، نلی، روزی، و تامی نیومان.

در این مجلس بدو فیلیپات بچه‌ها را سرگرم کرد. ماسکی به صورت زده و خود را به شکل حیوانی درآورده، سر به سر آنها می‌گذاشت.

پس از او برت هوایت با بازیچه‌ای که با خود همراه آورده بود و یگانه ارث پدری و دارائی او محسوب می‌گردید با آنها مشغول بازی شد.

در پایان مجلس، شارلی و السی، نوه‌های لیندن را با خود برد. فیلیپات به عهده گرفت که بچه‌های نیومان را به منزلشان برساند، ولی بین راه «روزی» دختر سه‌ساله نیومان به قدری خسته شده بود که سر بر دوش او گذاشت و به خواب رفت. وقت رفتن فرانکی پسر آن از آنها دعوت کرد که سال دیگر هم به خانه‌ی آنها بروند!

فصل نوزدهم

ثمره‌ی یک عمر کار

ژاک لیندن با وجود پیری و سالخورده‌گی خیلی کوشیده بود که کاری به دست بیاورد. بدبختیش وقتی به حد کمال رسید که چشمان ناتوانش پس از یک‌دوره بیماری بسیار ضعیف گردید. یک‌بار یکی از شرکت‌های بزرگ تخته اعلانی به او داد که در خیابان‌ها بگرداند. این تخته را قبلاً یک سرباز پیر متقاعد می‌گردانید، ولی دو روز قبل می‌خورده و مست شده و کار خود را از دست داده بود. این اعلان شباهت به صندوق بزرگی داشت که چهار طرف آن را نوشته بودند. در درون آن دسته‌ای بود. ژاک می‌بایست خود به درون رفته سر از بالای جعبه بیرون آورد و دسته را از داخل در دست بگیرد و آن را به هر سوی ببرد. حمل این جعبه با این وضع مشکل بود. به‌خصوص باد می‌آمد تعادل از دست مرد ناتوان به در می‌رفت و بدبخت تلوتلو می‌خورد.

از این بابت روزی هیجده پنس به او می‌پرداختند. راهی که می‌بایست پیماید، طولانی و صعب بود. ابتدا جعبه آنقدرها سنگینی نداشت ولی ساعتی چند که گذشت فشار آن شانهاش را به درد آورد و حس می‌کرد که هر لحظه بارش سنگین‌تر و سنگین‌تر می‌شود.

از تصدی چنین کاری شرم داشت. به‌خصوص وقتی یکی از همکاران دیرین و آشنایان خود را می‌دید از خجالت سر به درون جعبه فرو می‌برد. اغلب به او می‌خندیدند و او را با انگشت به‌هم نشان می‌دادند. چند بار در اثر این تمسخرها و در نتیجه‌ی فشار بار، بدبخت به‌طوری تعادل را از دست داد و دست و پای خود را گم کرد که نزدیک بود زیر ماشین بماند. بعضی اشخاص بی‌تربیت و رذل و عده‌ای بچه‌های کوچک‌گرد که او را می‌شناختند به دنبال او افتاده، دست می‌زدند و با حرف‌های زننده دل او را ریش می‌کردند. حتی گاهی بچه‌ها تکه‌پاره‌ی ذغال به‌طرف او می‌ادنداختند. یک بار یکی از آنها پرتقال گنبدیده‌ای به‌طرف او پرتاب کرد. پرتقال به کلاهش گرفت و کلاهش از سرش افتاد.

نزدیک عصر به‌قدری خسته و درمانده شده بود که نمی‌توانست سر پا بند شود. شانها و ساق پا و رانش به‌شدت درد می‌کرد. وقتی جعبه را به مغازه بر می‌گردانید، بین راه مردی را با جامه‌ی ژنده، موهای زولیده، چهره‌ای از شدت می‌خوارگی متشنج، دید که با خشم و غضب به او می‌نگرد. این همان سرباز پیر متقاعدی بود که سابقاً اعلان را در کوچه و خیابان می‌گردانید. این مرد به لیندن دشنام داد، بد گفت، او را لغت کرد. مدعی بود که لیندن لقمه را از گلو او ربوده و او را گرسنه گذاشته! مشت‌های خود را گره کرده، پیرمرد را تهدید نمود. به او گفت که دلش می‌خواهد مغزوی را با مشت پریشان کند. در حقیقت اگر

پاسبانی از آنجا نمی‌گذشت، شاید همین‌کار را هم کرده و پیرمرد را تنبیه نموده بود. با رؤیت پاسبان، صدایش نازک شد و با عجله از نظر پنهان گردید.

ژاک روز دیگر به سر کار نرفت. حاضر بود از گرسنگی بمیرد و این کار را ادامه ندهد. مثل این بود که به‌کلی امیدش از هر کار قطع شده و دل بر مرگ نهاده هر جا می‌رفت همان جواب کذا را می‌شنید کار نداریم. بدون مقصد کوچک و خیابان را می‌پیمود. گاه‌گاهی به یکی از همکاران قدیم خود بر می‌خورد که او را برای نوشیدن یک چای به قهوه‌خانه دعوت می‌کرد.

در تمام این مدت ماری لیندن عروس بیوه‌ی او با جد و جهد تمام مشغول کار بود و برای شرکت اسویتر بلوز و پیراهن می‌دوخت. ابتدای کار دوخت ارزان‌ترین نوع بلوز را به او واگذار کرده بودند. مزد این نوع بلوزها عبارت بود از دو شیلینگ برای هر دوازده بلوز! ولی چون کار او مورد پسند افتاد، متدرجاً بلوزهای سنگین قیمت‌تری به او سپرده شد و مزد او ترقی کرد ولی این ترقی برای او به‌هیچ‌وجه مفید نیفتاد، زیرا این نوع بلوزها بیشتر کار می‌برد و زیادتر وقت لازم داشت. یک‌بار کار مخصوصی به او رجوع کردند. مزد آن برای هر دوازده‌دانه، شش‌شیلینگ بود؛ ولی اتمام آن چهار روز و نیم وقت وی را گرفت. بدین‌طریق که از سفیده‌ی صبح مشغول می‌شد و اواخر شب کار را به زمین می‌گذاشت. آقای کارفرما به مشتری خود این‌طور گفت که این بلوز دوخت فرانسه است و قیمت آن را سه لیره طلا معین کرد!

ولی ماری لیندن از این قضایا چیزی نمی‌دانست. فرضاً می‌دانست چه تأثیری داشت و چه می‌کرد. قسمت بیشتر پولی که این زن بیوه می‌گرفت بابت اجاره‌بها تقدیم مالک می‌گردید. گاهی برای رفع تمام حوائج آن‌ها در طول هفته دو یا سه شیلینگ باقی می‌ماند و گاهی حتی این مبلغ هم به آن‌ها نمی‌رسید و هر قدر زن بدبخت در قوه داشت می‌کوشید باز هم گرسنه می‌ماندند.

گاهی فشار کار چنان طاقت‌فرسا می‌شد که ضعفی بر زن عارض می‌گردید. شانهاش درد می‌آمد. بازوبش بی‌حس می‌شد. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت و ناچار دست از کار می‌کشید.

چندی که گذشت چهار هفته اجاره‌بهای اطاق آن‌ها پس افتاد. عامل صاحب‌خانه آن‌ها را تهدید کرد که اثاثیه‌ی آن‌ها را حراج خواهد کرد و آن‌ها را بیرون خواهد راند.

فراموش کردیم بگوئیم اطاق مسکونی آن‌ها جزء املاک آقای اسویتر بود. زن ناچار شد میز منحصر به فرد خانه و چند صندلی نیم‌شکسته را بفروشد.

سمساری به‌نام دیدلوم برای خرید اثاثیه‌ی مزبور به آنجا آمد. از روی کمال بی‌اعتنائی نگاهی به آن‌ها کرد. میز را پنج شیلینگ قیمت گذاشت و تازه اظهار می‌کرد مطمئن نیست که آیا آن‌ها به این قیمت خواهند خرید یا این معامله برای او ضرر خواهد داشت. بالاخره میز را با یک رو بخاری، سه صندلی، دو قاب عکس و بعضی خورده‌ریزهای دیگر سیزده شیلینگ خرید و پول آن‌ها را پرداخت.

وقتی اثاثیه‌ی مزبور را حمل کردند و اطاق به‌کلی خالی شد، ماری لیندن بر زمین افتاد و مانند بچه‌ای گریه را سر داد.

این اولین معامله بود. بعد از آن چند معامله‌ی دیگر انجام گرفت. رفته‌رفته دار و ندار این خانواده برای تهیه‌ی نان خالی یا پرداخت کرایه‌خانه به فروش رفت.

هر وقت دیدلوم برای خرید می‌آمد چنین وانمود می‌کرد که محض الله با آن‌ها معامله می‌کند. می‌گفت احتیاجی به این اثاثیه ندارد. می‌گفت وضع بازار بد است یک دویار از وی پرسید که آیا حاضر است ساعت و قاب آن را که یگانه یادگار شوهر اوست در مقابل ده شیلینگ تسلیم دیدلوم کند.

تعجب در اینست که دیدلوم آنچه را از آن‌ها می‌خرد چهار یا پنج و گاهی شش مقابل می‌فروخت!

ماری گمان می‌کرد که مادرشوهرش یعنی زن لیندن از فروش قاب ساعت دل‌شکسته و محزون خواهد شد. وقتی مشاهده کرد که این پیرزن کمال بی‌اعتنائی را به خرج داد، فوق‌العاده متعجب شد. ولی حقیقت این بود که پدرشوهر و مادرشوهر وی، از شدت بدبختی و استیصال مثل این بود که هوش و حافظه‌ی خود را از دست داده، نمی‌دانند در پیرامون آن‌ها چه می‌گذرد.

از آن به بعد نوبه به چیزهای بی‌اهمیت‌تر رسید. یک انبر، یک کفگیر، یک آفتابه‌ی مس، یک سماور حلبی! این‌ها را مجبور بودند به سمسارهای دوره‌گرد بفروشند. بالاخره لحاف و تشک خود را هم فروختند یا رهن گذاشتند!

فروش لحاف و تشک کهنه برای آن‌ها بیش از هر چیز دیگر زحمت تولید کرد. زیرا شب اگر چه تمام لباس‌های خود را هم به روی خود می‌انداختند ولی این‌ها جای لحاف را نمی‌گرفت و غالب شب‌ها از سرما تا صبح، خواب به چشم آن‌ها نمی‌رفت!

یکی از زنان کارمند خیریه که گاهی بر آن‌ها می‌گذشت، حواله‌ی خرید مقداری ذغال و بعضی مایحتاج دیگر را به آن‌ها می‌داد، یا بلیط شام به بچه‌ها عنایت می‌کرد ولی درمانده و پریشان نظیر این خانواده به‌قدری فراوان بود که ندرتاً نوبه به آن‌ها می‌رسید.

گاهی شدت کار متمادی، خستگی و ضعف، به‌طوری ماری را از پای در می‌آورد و فقدان غذای کافی به‌طوری او را از خود بی‌خود می‌کرد که به یک‌باره در هم می‌شکست و ساعت‌ها مدهوش بود! در این موارد السی و چارلی پس از مراجعت از مدرسه به کار می‌پرداختند و چای درست می‌کردند و برای او می‌آوردند.

در این دقایق بچه‌ها از این‌که می‌دیدند وجودشان برای مادرشان منشاء اثر شده، خیلی خوشوقت بودند. به‌علاوه در این مواقع می‌توانستند با مادرشان دو کلمه حرف بزنند. زیرا در سایر روزها مادر بدبخت وقت آن را پیدا نمی‌کرد که جواب ساده‌ترین پرسش‌های آن‌ها را بدهد، در چنین مواقع همه به دور زن مفلوک گرد می‌آمدند. مادر بزرگ آن‌ها، آن‌ها را به حرف می‌گرفت. راجع به آینده از آن‌ها سؤالاتی می‌کرد. السی می‌گفت چون کار مدرسه‌اش به پایان برسد شغل معلمی در پیش خواهد گرفت تا با حقوقی که می‌گیرد لوازم زندگی مادر را فراهم کند. شارلی مایل بود دکان بقالی باز کند و اسبی و چهارچرخه‌ای برای کار خود بخرد. پیرزن که اخیراً به‌کلی بچه شده بود با آن‌ها حرف می‌زد، اظهار عقیده می‌کرد، از آن‌ها بهانه می‌گرفت. آن‌ها را مسخره می‌کرد و به آن‌ها می‌گفت که همه‌ی این خیالات نقش بر آب است.

یکی از هفته‌های اواسط ماه فوریه که کارسختی آن‌ها به نهایت رسیده بود ژاک لیندن به یکی از بنگاه‌های خیریه به نام بنگاه حمایت بینایان رفته از منشی بنگاه استمداد جست. در حدود ساعت یازده صبح بود که به در بنگاه رسید. تقریباً سی نفر مرد آنجا گرد آمده و منتظر بودند دکان‌های مربوط به بنگاه باز شود تا حواله‌ی ناهار بگیرند و ناهار بخورند. بعضی از آن‌ها میخواره و ولگرد، بعضی کارگر پیر و فرسوده مانند خود او، بعضی کارگر جوان ولی ژنده‌پوش و رنگ و رو رفته.

لیندن در پشت همه ایستاد. آن‌قدر صبر کرد که همه‌ی آن‌ها رفته و بلیط گرفتند، منشی با مهر و لطف او را پذیرفت و ورقه‌ای جلو او نهاد که مشخصات آن را پر کنند. چون لیندن درست نمی‌دید. دستش می‌لرزید.

منشی با همان لطف و مهر به جای او آنچه را که وی می‌گفت در ورقه ثبت کرد و اطلاع داد که پس از تحقیقات لازمه ورقه را تقدیم کمیته خواهد کرد و کمیته هم در روز پنجشنبه‌ی آینده تشکیل خواهد شد. لیندن توضیح داد که خانواده‌ی او به تمام معنی گرسنه و محتاج نان هستند. توضیح داد که با وجود پیروی حاضر است کار کند ولی شانزده هفته است که بیکار شده و به هر جا رجوع کرده به او کاری نداده‌اند؟ در تمام این مدت با مزد مختصری که عروسش از دوخت و دوز به دست آورده اعاشه کرده‌اند. دیگر حتی نان خالی هم به دست آنها نمی‌رسد و دو بچه دائماً از آنها نان می‌خواهند. این دو بچه در تمام روزهای هفته صبح ناشتا و بدون این که یک لقمه نان بخورند به مدرسه رفته‌اند. این هفته شاید تمام روز را گرسنه بمانند.

پس از توضیحات بیشتری منشی دو بلیط آبگوشت و یک بلیط نان به او داد و قول داد که تمام این توضیحات را به اطلاع کمیته برساند.

ژاک در موقع بازگشت، از کنار دکان آبگوشت‌پزی گذشت. آنجا مشاهده کرد که همان اشخاص برای دریافت آبگوشت مراجعه کرده‌اند و او هم منتظر شده تا نوبه به وی برسد.

روز چهارشنبه منشی بنگاه به خانه‌ی او رفت و از نزدیک اوضاع زندگی او و بچه‌های او را مشاهده کرد. روز جمعه به وی اطلاع داد که کمیته نمی‌تواند در موضوع آنها اقدامی بکند؛ بهتر است به هیئت مدیره‌ی بنگاه خیریه مراجعه کند تا او را در خیریه بپذیرند و جا دهند.

ژاک از چنین کاری ابا و امتناع داشت. ولی وضع زندگی وی به قدری یأس‌انگیز بود که روح همت و جوانمردی و مناعت طبع ذاتی او را در هم شکست، مانند یک مغلوبی به این قلاده‌ی افتضاح و سرشکستگی نیز گردن نهاد و به آنجا رفت.

او را پیش هیئت مدیره بردند. بعد از گفتگوهای زیاد قرار بر این گذاشته شد که لیندن و زنش در خیریه مسکن کنند و به ماری هر هفته سه شیلینگ کمک خرج بدهند که خودش و بچه‌هایش را اداره کند. ماری این زن و مرد سالخورده و درمانده را تا دروازه‌ی خیریه که جایگاه آینده‌ی آنها بود، مشایعت کرد. پس از مراجعت کاغذی دید به عنوان ژاک لیندن کاغذ را خواند، این کاغذ از مالک خانه بود.

در آنجا اخطار شده بود که تا پایان هفته باید خانه را تخلیه کنند. ماری می‌دانست که اجاره‌بهای پنج هفته را به مالک بدهکارند ولی در این اخطار به هیچ اشاره‌ای به کرایه‌ی پس‌افتاده نشده بود. شاید برای این بود که اسویتر پیش خود فکر کرده بود که تاکنون از ژاک لیندن روی هم‌رفته ششصد لیره بابت اجاره دریافت داشته در صورتی که بهای خود خانه، بیش از سیصد لیره نیست. ولی بعید بود که اسویتر این قدر منصف و حق‌گذار باشد؛ بلکه فکر کرده بود هیچ راه امیدی نیست که بتواند کرایه‌ی پنج‌هفته را از آنها بگیرد زیرا دیگر چیز قابل حراجی برای آنها نمانده است. علت هرچه بود در این نامه به موضوع کرایه‌ی پس‌افتاده اشاره‌ای نشده بود. اخطاری بود که به موجب آن می‌بایست هر چه زودتر خانه را تخلیه کنند. خستگی و گرسنگی این زن را خسته و ناتوان کرده بود. غذای آن روز او منحصر به یک استکان چای و یک تکه‌ی خیلی کوچک نان بود. به عبارت روشن‌تر باید گفت یک هفته می‌گذشت که این زن روزی فقط یک‌بار غذا می‌خورد. آنهم نان خالی و یک چای.

بچه‌ها به مدرسه رفته بودند؛ خانه خالی و عاری از هرگونه اثاثیه مانند قبر وحشت‌انگیز و سرد و آرام بود. اثاثیه‌ی این خانواده منحصر شده بود به چند فنجان سفالی نیم‌شکسته، یک کارد بی‌دسته، چند قاشق چای‌خوری سربی، یک دیگ کوچک، یک قوری کهنه و یک سماور حلبی زوار در رفته. پشت درها، روی زمین همه عربان! در بخاری آتشی نمی‌سوخت. در میان بخاری توده‌ای از خاکستر دیده می‌شد.

اطاق جاروب نکرده و پر از تکه‌پاره‌های کاغذ. ماری دیگر نه توانائی و نه دل‌ودماغ آن را داشت که به امور خانه برسد. در یک طرف اطاق زیرانداز مندرسی دیده می‌شد که دو موجود فرسوده و پیر، روی آن شب‌ها استراحت می‌کردند. اگر بتوان تا صبح از سرما لرزیدن را استراحت نام نهاد.

در آن دقایق که ماری با حالت خسته و روح کسل و کوفته در وسط این اطاق قبرستان مانند ایستاده و اخطاریه‌ی صاحبخانه را در دست گرفته بود مثل این بود که دنیا در نظر او از هم پاشیده شده و زمین از اطراف او فرو می‌ریزد و دهان باز می‌کند. اطاق دور سرش می‌چرخید. بی‌اختیار به زمین افتاده، دیگر چشمش جائی را نمی‌دید.

هفته‌ی پیش از وقوع این حوادث آون نتوانسته بود حتی یک‌شاهی به دست آورد. بدبختی دیگری که به آن‌ها روی کرد، آن بود که بقال دیگر حاضر نشد به آن‌ها نسپه بدهد. فقط در پیش نانوا اعتبار داشتند ولی کسی که از اول هفته تا آخر هفته جز نان خالی و چای هیچ چیز نداشته باشد، چطور نان از گلوبش پائین می‌رود؟ آن روز آون از نزد نانوا برگشته و یک نان تازه نسپه خریده با خود به خانه آورده بود. با وجود این‌که همه گرسنه بودند، نان از گلوبی آن‌ها پائین نمی‌رفت. این دفعه هم فقط چای را نوشیدند. چند روز بود که خود را با چای خالی نگه داشته و ندرتاً نان خورده بودند!

هفته‌ی بعد آون با انجام دادن کارهای متفرقه روی‌هم‌رفته هشت شیلینگ درآمد پیدا کرده، آن‌روز می‌بایست روی سنگ قبری یادداشتی بنویسد. سنگ قبر را به خانه آورده، مشغول کار بود که ناگهان صدای فرانکی بلند شد.

-مادر جان: چند روز دیگر ما باید نان خشک و چای بخوریم!

آون که این پرسش را شنید به قدری متأثر و گرفته‌خاطر شد که نزدیک بود دل در سینه‌اش بترکد. درست گوش داد ببیند زنش به این سؤال چه جواب خواهد داد. ولی این سؤال بی‌جواب ماند. زیرا در همان لحظه صدای پائی آن‌ها را به خود متوجه کرد. یک نفر با دو و عجله از پله‌ها بالا می‌آمد. در باز شد و چارلی لیندن مانند دیوانگان خود را به درون اطاق افکند. از بس بچه تند دویده بود، رنگ و رویش بر افروخته و به‌تندی نفس می‌کشید. کلاه بر سر نداشت. سرشک چون باران از دیده‌اش جاری بود. لباس تنش همه کهنه و پاره: روی زانو و آرنج او را وصله‌ی بزرگی زده بودند. ولی این وصله‌ها هم پاره شده و زانو و آرنج عریان بچه را که از سرما سرخ شده بود، نمایش می‌داد.

کفش او به‌کلی سوراخ و رویه‌ی یکی از آن‌ها از زیره جدا شده، انگشتان عریان و سرمازده‌ی او را گل ولای پوشانیده بود.

از حرف‌های بریده بریده‌ی او همین‌قدر استنباط می‌شد که پدر بزرگ و مادر بزرگش به خیریه رفته‌اند و مادرش حالش به‌هم خورده و افتاده: نه چشم باز می‌کند و نه حرف می‌زند.

نورا بی‌درنگ با او به راه افتاد. وقتی به خانه‌ی ژاک رسیدند که ماری اندکی به حال آمده بود. فوراً آتشی روشن کرد. پدر و بچه را چای داد. خانه را جمع و جور کرد و پس از آن تفصیل را از ماری پرسید.

ماری نگرانی خود را راجع به آینده برای او شرح داد. او را از ماجرا و اخطار صاحب‌خانه مطلع کرد و گفت اگر ممکن شود اطاقی در جائی با هفته‌ای دو یا سه شیلینگ کرایه کنند؛ خواهد توانست با کمک‌خرجی که از خیریه می‌گیرد کرایه را بپردازد و از درآمد خودش بچه‌ها را اقلأً با نان خالی نگه‌داری کند.

نورا در بازگشت به خانه ماجرا را به شوهر اطلاع داد. در این موقع آون از نوشتن مضمون روی سنگ قبر فارغ شده بود. آون کت خود را پوشید و آن‌را به دکان نجاری برد که سفارش داده بود.

در بین راه با ایستون مواجه شده. ایستون به نزد هونتر به جستجوی کار رفته و با لب و لوجهی آویزان از آنجا باز می‌گشت. در بین راه برای آون تعریف کرد که از موقعی که کار روشتون تمام شده تاکنون نتوانسته کاری به دست آورد و آنچه را هم که به دست آورده بابت اجاره‌ی اطاق تسلیم مالک کرده است. توضیح داد که مدتی است اسلایم را جواب گفته‌اند: اخیراً اخلاق روت هم تغییر کرده و خیلی عصبانی مزاج و بهانه‌گیر شده؛ با هزار زحمت زنش کاری به دست آورده ولی کفاف مخارج آن‌ها را نمی‌داده و صاحب اثاثیه که قسطش پس افتاده اثاثیه‌ی آن‌ها را بابت باقیمانده‌ی طلب خود ضبط کرده.

آون با خشم و غضب به داستان ادبار و بدبختی این کارگر جوان گوش می‌داد. این کارگر یکی از صدها و هزارها و میلیون‌ها افرادی بود که در زیر بار مصائب اصول و تشکیلات غلط زندگی کمر خم کرده و در هم فشرده شده بود ولی با همه‌ی سختی و محنت باز حاضر نبود راجع به علل بدبختی و محرومیت خود اندکی بیندیشد و فکر تغییر این اساس ظالمانه را بکند. آون می‌دید اگر پای اخذ رأی راجع به کیفیت این تشکیلات ظالمانه و درهم شکننده به میان آید، همین کارگر، همین موجود مفلوک و بدبخت، همین آدم گرسنه و برهنه که شهید این تشکیلات می‌باشد، رأی به ادامه‌ی این تشکیلات داده بلکه با تمام قوا از آن حمایت و دفاع خواهد کرد. بالاخره از او پرسید:

«راستی شنیده‌ای؟ ژاک لیندن و زنش امروز بالاخره خیره رفتند» این خبر کوچکترین تأثیری در کار جوان و مفلوک نکرد. همین‌قدر جواب داد.

- نشنیده‌ام. اما همین انتظار را داشتم!

آون پیشنهاد کرد اجازه دهد ماری لیندن و بچه‌هایش به‌جای اسلایم به خانه‌ی او بروند و در اطاق خالی مسکن کنند و توضیح داد که هفته‌ای سه شلینگ کرایه هم، خود برای او کمک خرجی است، ایستون قبول کرد و لحظه‌ای بعد از هم جدا شدند.

روز بعد روت در این خصوص با ماری لیندن مذاکره کرد و هر دو به اتفاق نورا برای دیدن اطاق رفتند. ظاهراً خانه‌ی ایستون با سابق چندان تفاوتی نکرده ولی داخل اطاق او دست کمی از اطاق خود ماری نداشت نه مبل، نه اثاثیه، نه صندوق و فرش، هیچ‌چیز برای آن‌ها باقی نمانده بود.

اطاق آن‌قدرها بزرگ نبوده. ولی ماری می‌دانست که کرایه‌کردن اطاق بزرگتری فوق استطاعت او است. قرار گذاشتند که از هفته‌ی آینده به آنجا نقل مکان کنند و هر هفته دو شلینگ بابت کرایه بپردازد.

فصل بیستم

آنجا که دوستی به بدبختی می‌چسبد

در اواخر ماه مارس اوضاع و احوال اندک‌اندک رو به بهبود می‌رفت. در اواسط آوریل شرکت روستون هر روز دوازده ساعت کار می‌کرد. در ماه مه کار تا حدی زیاد شده و روزها طولانی شده بود. چون ماه‌های تابستان فرا رسید بار دیگر دسته‌دسته از این بشردوستان‌های ژنده‌پوش به کار مشغول شده و با کدیمین و عرق‌جین، نان روزانه‌ی خود را تحصیل و بر میزان ثروت و تمول شرکت روستون، در اثر مساعی و زحمات بی‌پایان خود می‌افزودند.

در تمام نقاط شهر دامنه‌ی کار آنها کشیده شده بود. می‌آمدند.

می‌رفتند: وسائل کار را حمل می‌کردند. این عده‌ی میهن‌پرست این عده‌ای که با تمام نیروی خود برای عظمت امپراطوری کار می‌کردند با کفش‌های پاره عرق‌ریزان، در حالی که پیران ژنده‌ی آنها غرق عرق شده و آستین آنها غرق گل‌ولای گردیده بود کار می‌کردند.

گذار این عده از یکی از خیابان‌های درجه‌ی اول شهر بود. در این خیابان مردمان محترم «عزیزان خدا» ثروتمندان عالی‌مقام زندگی می‌کردند. منظره‌ی این ژنده‌پوشان برای آنها ناگوار بود. دیدار این مردم زحمتکش و رنجبر با آن جامه‌های خلقان، کفش‌های پاره، سرو صورت آفتاب‌خورده و جبین پر از عرق، طبع نازک و ظریف خانم‌ها، و دخترخانم‌ها را که غالباً با لباس سواری و سوار بر اسب‌های قوی‌هیکل و قشنگ برای تفریح و بازی از این کاخ‌ها خارج می‌گردند رنجه می‌داشت. چشم زیبای آنها به دیدن این مناظر «کثیف» عادت نکرده بود. در صدد شکایت برآمدند. دستور داده شد کارگرها راه خود را تغییر بدهند! کارگرهای مطیع و منقاد نیز اطاعت کرده، راه دیگری در پیش گرفتند!

اوضاع داخلی «کارها» تغییر نکرده بود. همان اوضاع و احوال سابق، همان شتابزدگی برای اتمام کار که مخصوص کنتراتیچی‌هاست، همان سختی و صعوبت در کار، همان روش پیشین در دزدیدن از کار و از مزد کارگر، همان رنج و محرومیت و ناله و نفرین در خانواده‌ی کارگران، همان اظهار عبودیت و بندگی کارگران در حضور کارفرمایان، همان غرومند میزری نسبت به کارگرانی که زیر دستش کار می‌کردند و همان تحقیرها و اهانت‌ها و بهانه‌جویی‌های دیرین، همان تهدیدهای معهود به اخراج از کار حکم‌فرمائی

می‌کرد. نمرود در قلمرو حکم‌فرمائی خود می‌زد و می‌بست و اخراج می‌کرد و اجیر می‌کرد و به کلیسا می‌رفت و وعظ می‌کرد و مردم را «به‌سوی خدا» می‌خواند. علاوه بر کارگران سابق، عده‌ای دیگر منجمله همان مرد دائم‌الخمر که او را در میخانه دیدیم و چند نفر کارگر تازه‌کار و «ارزان قیمت» به‌کار گماشته شده و در زیر دست نمرود کار می‌کردند. دائم‌الخمر دیری بر سر این کار نپائید. او به اتفاق یکی دیگر از کارگران می‌بایست مطبخ را تمیز و پاکیزه و برای رنگ‌کاری آماده نماید. این کار به‌قدری خسته‌کننده و نفرت‌انگیز بود که در وسط کار، یکی دو بار خودی بیرون انداخته، دمی به خمره زدند تا قوای خود را تجدید کنند. ولی یک‌روز که به‌همین نیت خارج شدند این فکر برای آن‌ها دست داد که ممکن است غیبت از کار باعث اخراج آن‌ها بشود. ناچار تصمیم گرفتند مقداری آجیو خریده در ظرفی ریخته با خود به سر کار ببرند. در مراجعت سرکارگر آن‌ها بنای غرغر را گذاشت ولی دائم‌الخمر کاسه‌ی کوچکی پر از آجیو کرده با لحن تهدیدآمیز گفت:

« یا این، یا یک مشت که خون از دماغت بیاید، هر کدام را میل داری.»

سرکارگر آدم فهمیده‌ای بود. کاسه‌ی آجیو را گرفت و سر کشید ولی به آن‌ها سفارش کرد که کمی هم کار بکنند چون ممکن است نمرود سر برسد و بهانه بگیرد. آن‌ها هم قبول کردند. طولی نکشید که نمرود وارد شد. از مشاهده‌ی وضع آنجا روی در هم کشید: داد و بیداد کرد. بد گفت: به آن‌ها تذکر داد که آن‌روز هیچ کاری انجام نداده‌اند و مثل اینست که همه را خواب بوده‌اند. وقتی که از آنجا رفت، مرد دائم‌الخمر و شریکش بقیه‌ی آجیو را نوشیدند و کامل شنگول شدند. دیگر حالا بیشتر دلشان می‌خواست بخندند و تفریح کنند تا کار کنند، آن‌هم آن کار کثیف و تهوع‌آور! چرا باید دلشان برای روستون و نمرود بسوزد؟ بر فرض یکی دو ماه دیگر کار کردند! آخر چه؟ باز بیکاری، باز گرسنگی، باز دربه‌دری و گدائی!

بعد از آن برای شستن دیوار و کف اطاق شروع به آوردن آب کردند ولی در حین کار دو تا شیشه‌های پنجره را شکستند و آب را در اطاق سر دادند. این‌کار چند بار تکرار شد و طولی نکشید که اطاق مبدل به باطلاقی گردید. اتفاقاً وقتی از شیر آب گرفتند فراموش کردند آن‌را ببندند و آب تمام اطاق را پر کرد و از درگاه اطاق به خارج جریان یافت.

در این موقع صدای هونتر مانند صاعقه آن‌ها را به خود آورد. فحش می‌داد و بد می‌گفت و می‌آمد. هر دو نفر سطل‌های آب را به دست گرفته با عجله خواستند سر کار بروند ولی کله‌ها به‌قدری گرم بود که نتوانستند تعادل خود را نگاه دارند. هر دو زمین خوردند و بشکه‌های آب از دست آن‌ها افتاد. در این موقع نمرود مانند میرغضب بالای سر آن‌ها ایستاده، آن‌ها را نگاه می‌کرد. پس از آن دیگر معطل نشد. از آنجا رفت و هر دو را احضار کرد و حکم خاتمه خدمت آن‌ها را به آن‌ها ابلاغ نمود. از آنجا هر دو به دفتر رفتند و مزد ساعات کار خود را گرفتند. با این‌که اواسط ماه ژوئیه و کار فراوان بود فردای همان روز چندین نفر به‌جای آن‌ها به هونتر مراجعه و تقاضای کار کردند.

در آن تابستان شرکت مقاطعه‌کاری روستون کارهای فراوانی انجام داد و سودهای فراوانی برد. در همین سال هونتر مقررات جدیدی وضع کرد که بر میزان نفرت کارگران از وی افزود.

در روزهایی که کارگراها اضافه کار داشتند معمول چنین بود که در ساعت شش، چند دقیقه استراحت کرده و چیزی می‌خوردند و از این بابت مزدی از آنها کم نمی‌شد.

میزی به آنها ابلاغ کرد که شرکت حاضر نیست مزدی بابت ساعت بیکاری به آنها بپردازد و از ساعت شش تا شش و نیم که غذا می‌خوردند مزدی به آنها پرداخت نخواهد شد. البته در ابتدا کارگراها کمی غرولند کردند و بد گفتند ولی مانند گوسفند تسلیم این مقررات جدید شدند. یک دو نفر از کارگراها که تا حدی با اصول سوسیالیزم و حقوق کارگری آشنا شده بودند به این مقررات اعتراض کرده و اعلام داشتند که اصلاً دیگر حاضر به اضافه کار نخواهند بود و روزی ده ساعت کار برای آنها کفایت خواهد کرد و متذکر شدند که عدالت اجتماعی حکم می‌کند که در مقابل ده ساعت کار به قدر کافی لباس و خوراک و وسایل بهداشت و آسایش نصیب آنها هم بشود.

ولی اکثریت فکرش فقط تا این کار می‌کرد که «بیشتر کار کند و بیشتر مزد بگیرد» وقتی صحبت از فرزندان آنها به میان می‌آمد همین‌قدر شانه‌ها را بالا انداخته می‌گفتند: «هر طور خودمان زندگی کردیم، آنها هم زندگی خواهند کرد!»

در اواخر ماه ژوئیه یک روز صبح یکشنبه یک عده مهمان در حدود بیست نفر از زن و مرد به وسیله دوچرخه وارد این شهر گردیدند دو نفر از آنها در جلو دیگران می‌آمدند. بیرقی سرخ‌فام در دست داشتند و روی یکی با خط سفید نوشته بود: «برادری و صلح بین تمام ملل دنیا» و روی دیگری، این عبارت دیده می‌شد «یکی برای همه، همه برای یکی.»

فصل بیست و یکم

نمرود به کمک خدا می‌شتابد

دوازده ساعت قبل از ورود این عده خبر حرکت آنها به نمرود رسیده و از همان موقع فعالیت شدید این مرد متدین آغاز شده بود. شب پیش در حضور روثون به اتفاق دو نفر کشیش مجلس مشاوره‌ای تشکیل داده و برای حفظ مقدسات دینی به مشورت پرداخت. این دونفر کشیش، ظاهری زنده و ژولیده داشتند. لباس‌های مندرس، حال فلاکت‌بار، رنگ و رخسار زرد آنها گواه بدبختی و عسرت زندگی آنها بود. ولی معلوم بود که برای نمرود اهمیتی قائل هستند و به او احترام فوق‌العاده‌ای می‌گذارند. نمرود یکی از مریدان پروپا قرص کلیسا بود که نه نماز جماعتش ترک می‌شد و نه از ارشاد خلق خدا به‌سوی کلیسا باز می‌ایستاد، در این لحظه در مقابل دو نفر کشیش مزبور ایستاده و با حرارت تمام از خدا و دین دفع می‌کرد.

- تا ما خادمین دین و شریعت زنده‌ایم نخواهیم گذاشت کفر و الحاد در شهر ما رخنه کند. آبا و اجداد ما سال‌های سال در این سرزمین زندگی کردند و اینجا را پاک و منزّه نگاه داشتند. به‌طوری‌که می‌توانیم بگوئیم شهر ما دارالمؤمنین است. حالا چطور ما راضی بشویم یک مشیت خدانشناس بیایند اینجا و مثل شیطان توی جلد مردم بروند و آرامش و انتظام را به هم بزنند و دخالت در دستگاه خدا کنند! ما مؤمن به دنیا آمده‌ایم و باید مؤمن هم از دنیا برویم. برای از میان بردن کفر و بی‌دینی از جان و مال خودمان دریغ نمی‌کنیم. شما که دونفر از پیشوایان دین ما هستید در اینجا تکلیف سختی به عهده دارید. شما باید با تمام این مردم بی‌دین که می‌خواهند پیروان مؤمن عیسی مسیح را گمراه سازند اعلان جهاد بدهید. شما دین خودتان را به خدا و مسیح ادا کنید ما هم به دنبال شما هستیم. ملکوت خدا مثل یک ودیعه‌ی آسمانی به دست شما سپرده شده. یک‌عده ملحد و بی‌دین که پشت به ملکوت آسمان کرده‌اند می‌خواهند بیایند مردم را به‌طرف بی‌اعتقادی بکشانند و ایمان آنها را بدزدند. نگذارید ملکوت خدا خالی بماند.

- یکی از کشیش‌ها سری تکان داده، پرسید. این‌ها که فردا اینجا می‌آیند چکاره هستند؟ چه می‌گویند؟

- این‌ها نوکران شیطانند که روح خودشان را به شیطان فروخته‌اند. می‌خواهند مردم را از راه ملکوت به گمراهی بکشانند. این‌ها می‌گویند دستگاه خدا العیاذلله ناقص است. و ما از خدا بهتر بلدیم که چطور بنده‌های خدا را اداره کنیم. منکر نصیب و قسمت هستند. منکر بهشت و جهنم هستند. در دل بندگان خدا وسوسه می‌کنند. عیسی مسیح می‌گوید خوشا به حال گران‌باران و زحمتکشان، زیرا آنها وارث ملکوت خدا خواهند شد. ببینید این مژده چه آرامشی در دل مؤمنین می‌بخشد؛ ولی آنها

می‌گویند زحمتکشان و گران‌باران آخرتی ندارند و باید دنیا را بچسبند. ببینید چطور می‌خواهند به دستگاه ابلیس خدمت کنند.

هر دو نفر کشیش به هیجان آمده بودند. معلوم بود که گفته‌های نمرود فوق‌العاده در آنها تأثیر کرده است. یکی از آنها از جمع برخاست و در مقابل بیانات گرم نمرود نطق پرحرارتی کرد و متعهد شد که با تمام قوا بر علیه کفار جهاد کند. روستون همین‌که بازار را گرم دید با لطف و ملامت روی به آنها کرده، گفت:

- من امیدوارم لطف خدا شامل حال همه‌ی مؤمنین باشد.

آن‌گاه دست در جیب کرده، کیف خود را بیرون آورد و مبلغی پول در حدود بیست لیره بیرون آورد و در مقابل این دو کشیش گذاشت و گفت: "دین همه‌ی ما به خدا زیاد است. آنچه هستیم و آنچه داریم از اوست؛ به‌طوریکه پدران روحانی اطلاع دارند امسال اوضاع خیلی سخت بوده. ما برای این‌که در پیشرفت ملکوت خدا شرکت نمائیم از شما درخواست می‌کنیم: این پول‌ها را برای بشارت کلام به گناهکاران به مصرف برسانید. اگر فرضاً پنج نفر هم به‌وسیله‌ی این وجه ناقابل به‌طرف خدا و مسیح ارشاد شوند، ما اجر و مزد خودمان را گرفته‌ایم.

کشیش‌ها از جای برخاستند. پول‌ها را بردند که به مصرف بشارت ملکوت خدا برسانند.

فردای آن روز در کلیسای شهر محشری بر پا بود. عده‌ای خیلی بیشتر از همیشه حضور یافته بودند. حتی اشخاصی که خیلی کم به مجالس روحانی می‌روند آن روز آمده بودند تا از یک فیض عظیم بهره‌مند گردند. قسمت اعظم آنها را مردم زحمتکش و بدبخت تشکیل می‌دادند. همه منسوب به طبقه‌ی سوم بودند که در تمام عمر باید رقعہ بر رقعہ بدوزند و بر گرسنگی خود و محنت و رنج زن و بچه‌ی خود شکبیا باشند. کشیش برای آنها از ملکوت خدا، از حلم و صبر مسیح در مقابل مصائب زندگی، از بی‌اعتباری دنیا چیزها گفت: به آنها نصیحت کرد که دنیا را به دنیا دارها بگذارند و خود خانه‌ی آخرت خویش را بنا نمایند. برای آنها بیان کرد که غالباً شیطان به‌صورت دوست و در لباس ملائکه جلوه می‌کند و می‌خواهد ایمان آنها را بدزدد و گمراه‌شان سازد. خاطر نشان ساخت چطور خدا طبق یک نقشه‌ی ازلی دنیا را از نیست هست کرده و تمام موجودات و ذرات کائنات بر حسب میل و مشیت او ظاهر و معدوم می‌گردند. بیان کرد. هرکس بخواهد بر علیه دستگاه آفرینش چیزی بگوید و در کار خدا دخل و تصرف کند، کافر و دشمن دین است و اوضاع عمومی دنیا همانست که خدا ساخته و خواسته. اطلاع داد که امروز یک عده انسان‌های شیطان‌صفت یا یک‌عده شیطان در قالب انسان برای دزدیدن ایمان از قلوب مؤمنین به آنجا خواهند آمد. این‌ها خودشان را به شیطان فروخته و وقف خدمت به ابلیس کرده‌اند. و بنابراین سعی خواهند کرد دیگران را هم بفریبند و گمراه سازند. نفس آنها گمراه‌کننده است، وظیفه‌ی مؤمنین آنست که از آنها احتراز کنند و در مقابل وسوسه‌ی آنها از عیسی تبعیت کنند و به آنها بگویند: دور شو از من ای شیطان!

در همین موقع در محل دیگری در خانه‌ی مجللی آقای روستون عده‌ای از جوانان عضو جمعیت وطن‌پرستان اجتماع کرده و راجع به خطری که از ناحیه‌ی مهمانان تازه‌ای، امپراطوری عظیم بریتانیای

کبیر را تهدید می‌کند با شور و حرارت زیاد بحث می‌کردند. ریاست این جلسه را آقای اسویتز به عهده داشت.

آوازه‌ی ورود تازه‌واردین در شهر پیچید. مردم دسته‌دسته برای دیدن آن‌ها ازدحام کردند. این‌ها در حین عبور از خیابان‌های شهر اوراقی در بین مردم پراکنده می‌کردند و هرگاه به نقطه‌ی پر جمعیتی می‌رسیدند از دوچرخه‌ها پیاده شده، با ادب و گشاده‌روئی از اوراق مزبور به دست اطرافی‌ها می‌دادند. در گوشه‌وکنار از بین هر دسته گاه‌گاه نغمه‌های ناموزونی به گوش می‌رسید: «بی‌دین‌ها رسیدند» «این‌ها برای گمراه‌کردن ما آمده‌اند» «شیطان‌ها را دور کنید!»، این صداها از بین طبقه‌ی سوم و چهارم بلند بود. از جای دیگر یکی فریاد زد: «خائن‌ها، وطن‌فروش‌های مزدور». صدای «مرده‌باد خائن و وطن‌فروش!» از بین جمعیت بلند شد. جای دیگر یکی از متعصبین متدین‌نما فریاد کرد: «ما اجازه نمی‌دهیم یک مشیت بی‌دین شهر ما را نجس کنند.» گوینده، کارگری ژولیده، کثیف و ادباری بود که مانند همه‌ی همکاران خود ابلاغ فلاکت و بدبختی بر جبین داشت. از آن‌هایی بود که در تمام مدت عمر یک وعده غذای کامل نخورده، یک‌بار لباس نو پوشیده و جز در اطاق مزبله‌مانندی، مسکن نکرده بود. صدای واشریعت‌های این متدین‌نمای بدبخت در دیگران هم تأثیر کرد. یکی از آن میان‌سنگی برداشت و به طرف تازه‌واردین پرتاب نمود. این حرکت مثل یک مرض مسری به جمعیت سرایت کرد. هر یک سنگی و کلوخی از زمین برداشته، به‌دنبال دوچرخه‌سوارها افتادند. مگر در این اوراق چه نوشته بود که تا این اندازه مردم را بر علیه آن‌ها برانگیخت؟ مندرجات این اوراق چنین بود:

سوسیالیزم چیست:

در تمام دنیا گروه انبوه کارگرها شب و روز کار می‌کنند: دنیا دنیا مواد خوراکی، لباس، پارچه، و سایر وسایل زندگی را به عمل آورده بیرون می‌دهند.

- ولی زحمت آن‌ها و کار آن‌ها برای خودشان بی‌ثمر است.

زیرا همه در منجلاّب فقر و بدبختی و گرسنگی دست‌وپا می‌زنند، زندگی برای آن‌ها جز یک کشمکش دائمی و حیوانی چیز دیگری نیست.

زن‌ها و بچه‌های آن‌ها رنج می‌برند: در پیری و سالخوردگی به گدائی و در یوزگی می‌افتند:

سوسیالیزم عبارتست از نقشه‌ای برای اداره‌کردن حیات نوع بشر که در آن فقر و احتیاج وجود ندارد. طبق این نقشه، نعمت‌های تمدن به طرز عادلانه‌ای بین مردم تقسیم می‌شود: همه کس از نعمت آسایش و بهداشت و تعلیم و تربیت متنعم می‌شود.

اگر مایل هستی اطلاعات بیشتری راجع به اصول سوسیالیزم کسب کنی، عصر روز سه‌شنبه ساعت هشت بعدازظهر در میدان عمومی حاضر بشوید.

دوچرخه‌سوارها از میان انبوه مردم که سعی داشتند آنها را سنگباران کنند راهی به خارج باز کرده، با شتاب از آنجا دور شدند. تلفات زیادی به آنها وارد نشده بود؛ فقط دست یکی و پیشانی دیگری به ضرب سنگ شکسته بود.

در روز موعود خیلی قبل از وقت مقرر عده‌ی بی‌شماری از مردم و در محل موعود اجتماع نمودند. از ظواهر حال پیدا بود که می‌خواهند به این جوانان سوسیالیست درس عبرتی بدهند و در تمام آن حدود، فقط یک نفر پاسبان وجود داشت. ظاهراً اُمناى محلی و رؤسای و زمامداران محل چنین صلاح دیده بودند که حوادث را به دست پیش‌آمد بسپارند.

کراس، وانتلی، مرد دائم‌الخمر، ساوکینس، و بیل بایت، در میان انبوه مردم دیده می‌شدند. قسمت اعظم این تماشاچی‌ها را کارگران زحمتکشان و مکانیسین‌ها و بچه‌ها تشکیل می‌دادند.

خوب به‌خوبی معلوم بود که جمعیت قصد ایذاء و اذیت دارد. چند نفر از اعضای حزب سوسیالیست محل از جمله آن درصدد بر آمدند به استقبال ناطقین و نمایش‌دهندگان رفته و آنها را از حضور در آن محل ممانعت کنند؛ هنوز چند قدمی نرفته بودند که عده‌ای از تماشاچی‌ها و منجمله کراس به‌منظور آنها پی برده و موضوع را به جمعیت رساندند و سعی کردند جلو راه آنها را سد کنند؛ در همین موقع بود که از دور بیرق مخصوص سوسیالیست‌ها نمایان گردید.

به محض این‌که چشم جمعیت به بیرق خورد، همگی هلهله‌کنان و زوزه‌کشان جلو آنها دویدند و در ظرف چند دقیقه دور تا دور آنها را گرفتند. علامت مخصوص آنها که عبارت از صندوقی بود و دور تا دور آن با خط درشت نوشته بودند: «سوسیالیزم یگانه امید کارگر» به‌وسیله‌ی دو اسب کشیده می‌شد. ناطق این دسته می‌خواست جمعیت را ساکت کرده، شروع به نطق نماید، ولی کسی گوشش به حرف‌های او بدهکار نبود. یک عده زور آورده بودند که علامت را سرنگون سازند. و در اثر ازدحام آنها اسب‌ها پیوسته شیهه می‌کشیدند. راننده در صدد برآمد خود را به وسط میدان برساند ولی این حرکت بر خشم و غضب مردم افسارگسیخته و وحشی‌صفت، ولی زحمت‌کش و بدبخت افزود. یکی از حاضرین سر اسب‌ها را به نقطه‌ی مقابل برگردانید و به راننده امر کرد از همان راهی که آمده، باز گردد. رفقای سوسیالیست‌های محلی آن و دیگران در پیرامون ناطق حلقه‌ای تشکیل دادند که آسیبی به او نرسد. از طرف دیگر اسب‌ها رم کرده و در جهت مخالفت شروع به دویدن کردند. انتظام به‌کلی به‌هم خورد. این دسته‌ی بینوا با هزار زحمت خود را به کنار میدان رسانیدند. در اینجا یکی از متعصبین دوآتشه سنگی به طرف آنها پرتاب کرد و اتفاقاً سنگ به سر همان کسی اصابت کرد که روز یکشنبه مجروح شده بود! بلافاصله دیگران هم شروع به تعرض کردند. دومین سنگ به پیشانی ناطق خورد و چون دستمال خود را بیرون آورد و روی زخم گذاشت، سنگ دیگری به دماغش خورد و بیچاره نقش زمین گردید. دوچرخه‌سوارها با شتاب تمام آنجا را ترک گفتند. مردم به‌دنبال آنها افتاده، فحش می‌دادند، ناسزا می‌گفتند، مسخره می‌کردند.

کراس که از غضب کف بر لب آورده بود، فریاد کرد: «خوب حق این احمق‌ها را کف دست‌شان گذاشتیم»

ریک وانتلی فریاد کرد:

- اگر این دفعه پایشان را اینجا گذاشتند که اخلاق مردم را فاسد کنند بهتر از این‌ها خدمت‌شان می‌رسیم.

چون هیئت اعزامی همه پراکنده شده و از آن محل دور گردیدند مردم بار دیگر در میدان اجتماع نمودند. چون این فتح و موفقیت نصیب مدافعین واقعی اصول و تشکیلات اجتماعی کنونی گردید با دلی شاد و خرم هم‌دیگر را تبریک می‌گفتند. ناگهان از بین جمعیت جوانی بالای منبر رفت. این جوان لباس تمام‌رسمی بر تن و کلاهی مخملی بر سر و کراواتی ابریشمین بر گردن داشت، زنجیر طلای ساعت از جیب جلیقه‌اش آویزان بود. با وضع وقارآمیزی با هر دو دست اشاره به جمعیت کرد. مردم همه با حالت احترام بدون سر و صدا ایستاده، سراپا گوش شدند.

این جوان یکی از آن «میهن‌پرستان» دواتشه و پرحرارت بود که در تمام مجالس و محافل حضور یافته و با نطق‌های غرّا و پُر آب‌وتاب خود، عواطف شنوندگان را بر می‌انگیخت. یکی از رجال ملی بود که با شدت تمام هر فکر و «مسلك جدیدی» را دشمن می‌داشت. این آقا به نام میهن، به نام عظمت امپراطوری، این بی‌سر و بی‌پاها و لات‌ولوت‌ها را مخاطب قرار داد. با آن‌ها از افتخارات باستانی کشور خود، از سابقه‌ی درخشان ملت خود، از تأثیر روح میهن‌پرستی مردم در ارتقاء و اعتلای نام میهن عزیز، از قدر و شرافت بیرق بافتخاری که در تمام نقاط جهان در اهتزاز است، از لزوم فداکاری در راه میهن، چیزها گفت.

به آن‌ها خاطرنشان ساخت که تمدن درخشان جهانی مرهون روح پرفروش فداکاران ملت است که بدون احساس ضعف و فتور شبانه‌روز کار کرده و محصول فکر و دماغ و دست خود را تقدیم ملل جهانی نموده و با این وسیله مزیت این ملت را بر دیگران به اثبات رسانیده و امپراطوری عظیمی را که تمام افراد آن نسبت به هم رابطه‌ی برادری دارند، ایجاد نموده است! آن‌گاه روی سخن را به سوی یک عده ماجراجو و بی‌وطن معطوف داشت: اظهار کرد که این دستجات فقط برای ایجاد تفرقه بین مردمان کشور و خیانت به میهن عزیز و استقرار سلطه‌ی اجانب در صددند مردمان نجیب و شریف را گمراه سازند! مزدوران بیگانه‌اند که به قصد خیانت و تزلزل روح میهن‌پرستی مردمان شریف ماکسیورو، به آنجا آمده‌اند! این آدم کوچکترین اشاره‌ای به صدها هزار کودکانی که در هوای سرد زمستان بدون لباس با تن نیم‌عریان، شکم‌گرسنه، تنی نحیف و با پاهای لرزان به مدرسه می‌روند نمود. نامی از صدها هزار و میلیون‌ها کارگرانی که در زیر یوغ سخت و سنگین سرمایه‌داران رنج می‌برند و حاصل کار خود را تقدیم آن‌ها کرده و خود برای بدوی‌ترین حوایج زندگی باید دست تکی دراز کنند به میان نیاورد. از بدبختی و محرومیت توده‌های کثیر مردمی که در زیر دست طبقه‌ی حاکمه و ممتازمانند بردگان زندگی به سر می‌برند، سخنی بر زبان نیاورد. راجع اکثریت قاطع هیئت اجتماع که تمام سنگینی و فشار زندگی را باید تحمل کنند و کمرشان در زیر بار مشقات خم شده و در تمام عمر با فقر، گرسنگی، بیماری، جهل و بدبختی، دست بگیربانند و کسی به فکر آن‌ها نیست، آن‌ها که نان برای همه تهیه می‌کنند و خود بی‌نابند، لباس به‌همه می‌دهند و خود عریانند، پارک‌ها و خانه‌ها با دست توانا و پینه‌بسته آن‌ها بالا می‌آید و خود مأوا و مسکن ندارند، راجع به این‌ها به کلی سکوت کرد. با وجود این هر جمله از نطق پرطمطراق وی مورد شادباش قرار گرفت. جمعیت برای او دست می‌زد و هورا می‌کشید و زنده‌باد می‌گفت. در پایان نطق او سرود ملی خوانده شد. مردم با شور و هیجانی که گوئی آسمان‌ها را در زیر بال و پر دارند، پراکنده گردیدند و خود را سرافراز می‌دانستند که به مشتی

«بی‌وطن سوسیالیست و مزدور اجانب» ثابت کرده‌اند ماکسبوور مدفن شیران و دلیران و جایگاه میهن‌پرستان است، جای این غلطکاری‌ها نیست!

فصل بیست و دوم

در مهمانخانه‌ی ملکه الیزابت

بالاخره روز موعود برای تشکیل مجلس انس فرا رسید. هزینه‌ی این مجلس انس به‌طور متساوی بین تمام شرکت‌کنندگان اعم از کارگر و کارفرما تقسیم شده بود. روستون و تمام دار و دسته‌اش در این جشن شرکت داشتند.

جمعیت رفته‌رفته جمع شده و به‌وسیله‌ی اتومبیل همه به‌سوی مقصد حرکت کردند در بین این جمعیت فقط شخصی دائم‌الخمر بیل بایت لباس ژنده‌ی همیشگی خود را در برداشت. دیگران هر یک به فراخور حال خود دستی به سر و بر خود برده و خودی آراسته بودند. بعضی از آن‌ها لباس منحصربه‌فرد خود را موقتاً از رهن خارج کرده و در این موقع به تن داشتند.

برخی لباس همیشگی خود را شسته و نظیف کرده بودند. زن هارلو کلاه حصیری شوهرش را برای این‌که آبرویش در این مهمانی نرود، شسته و لکه‌گیری کرده. زن ایستون نوار رنگ‌رفته کلاه او را با مرکب رنگ کرده بود.

ساعت چهار بعدازظهر جمعیت به مهمانخانه‌ی ملکه‌ی الیزابت رسیده و به سالون مهمانخانه رفتند. اینجا وسط اطاق یک میز گرد و دو میز چهارگوش نهاده و چندین صندلی دور آن چیده بودند. ناهار با طمطراق تمام صرف شد. بعد از ناهار روستون به خرج خودش حاضرین را به مشروب و سیگار مهمان کرد. چوت دور مشروب به پایان رسید، صدائی بلند شد: «آقایان چند دقیقه توجه بفرمائید!» بلافاصله سکوت برقرار شد. اسویتز بر پای خواسته، روی به جمعیت نموده، گفت.

آقایان عزیز: حضار محترم، گمان می‌کنم بلکه یقین دارم که آقایان با من همداستان و هم‌عقیده هستند. در این جشن فرخنده باید فرصت را غنیمت شمرده و جامی به سلامتی کارفرمای عزیز و محترم ما آقای روستون بنوشیم. اغلب شما که در اینجا تشریف دارید، سال‌ها است در زیر دست این شخص نوع‌پرور کار می‌کنید و گوشت و خون شما از نمک او پرورده شده. شما به‌خوبی او را می‌شناسید و هر کس او را می‌شناسد بی‌اختیار او را محترم می‌شمارد. (صدای زنده‌باد) کسانی هم که تازه با او سروکار پیدا کرده‌اند در همین مدت کم به اخلاق کریمانه او پی برده‌اند. (صحیح است: زنده باد آقای روستون) پس به سلامتی او بنوشیم.

تمام حاضرین بر پای خاستند. همه پای‌کوبان و سرودخوانان به سلامتی آقای روستون جام‌ها را بالا کشیدند. فقط عده‌ی معدودی ساکت مانده و چیزی نمی‌گفتند.

مرد دائم‌الخمر که تاکنون چندین پیاله لاجرعه سر کشیده بود، توجه دیگران را به خود جلب کرده، گفت:

- آقایان: اگر چه بین من و آقای هونتر شکرایی بوده اما این را باید بگویم: این را باید صریحاً بگویم که شرکت آقای روستون بهترین و شریفترین شرکتها است که از کارگر مثل فرزند نگهداری می‌کند. بعد از او روستون برخاست، مقدمتاً اظهار کرد در حدود شانزده سال است که این شرکت را به وجود آورده. در طی این مدت کارگرها به نحو دلخواه پیشرفت کرده و به وسع آن متدرجاً افزوده و امیدوارم با همت و مجاهدت شما کارگران نجیب و زحمتکش در آینده شرکت ما بهترین شرکت‌های مقاطعه‌کاری خواهد بود. زیرا پیشرفت کار همان اندازه که نتیجه‌ی فکر و نقشه‌ی من است مرهون زحمت شما هم می‌باشد! (زنده باد - آفرین) کارفرما بدون کارگر نمی‌تواند کار کند و کارگر بدون وجود کارفرما موجودی عاقل است. (هورا - زنده باد کارفرمای ما) موضوع، موضوع تقسیم کار است، هرکسی از کار سهمی دارد، عده‌ای با دست خود و معدودی با فکر خود کارها را اداره می‌کنند! امیدوارم بعد از این هم آقایان با همان روح صمیمیت به کار خود ادامه داده و همه از اتحاد معنوی که بین کارگر و کارفرما حکم‌فرمایی می‌کند، بهره‌مند خواهند شد.

نطق او را با هورا و هلله و زنده‌باد فراوانی بدرقه کردند. سپس کراس از جا برخاسته و گفت: من نمی‌خواهم در حضور آقایان نطق مفصلی بکنم: قطعاً همه‌کس در این عقیده با من شریک است که بعد از آقای اسویتز، آقای روستون از بهترین و محبوبترین ناظرین و یگانه کسی است که لیاقت معاونت دارد. پس به سلامتی او بنوشیم (صدای هورا و زنده‌باد).

چون صدا قطع شد نمرود از جای برخاست. با صدائی لرزان و بریده اظهار تشکر کرد و اطمینان داد که در تمام عمر جز نظر شفقت و همراهی و همکاری با تمام کارگران هیچ نظر دیگری نداشته (زنده‌باد فراوان)، پس به سلامتی همه‌ی آقایان بنوشیم (هورا و زنده‌باد)

از ظواهر امر چنین مستفاد می‌شد که اکثریت قاطع حاضرین با بیانات روستون و نمرود موافق بودند. یکی از آنها روی همین زمینه نطقی کرد. از روح رفاقت و صمیمیت بین روستون و نمرود از یک طرف و کارگرها از طرف دیگر اظهار تشکر نمود. تأیید کرد که کارفرما به منزله‌ی سر، و کارگر به منزله‌ی دست است و کارگران حاضر باید قدر نعمت وجود کارفرمایان خود را بدانند. کارگر باید صمیمانه کار کند و کارفرما هم باید از کارگر نگهداری نماید. اگر چنین باشد تمام مشکلات اجتماعی مرتفع گردیده است، کارگر باید از تنبلی بپرهیزد زیرا آن یگانه علت فقر و بیچارگی است. آن‌گاه روی سخن را به سوسیالیست‌ها برگردانده، گفت:

- آقایان: من راجع به این موضوع فقط یک به شما بگویم: اگر روزی این آقایان که خودشان را سوسیالیست می‌دانند فرصت پیدا کنند؛ دست بیابند، همه چیز از دست آنها رفته و دیگر از میهن پر افتخار آنها با هزارها سال سابقاً درخشان چیزی برجا نخواهد بود. کسی که به میهن خودش علاقمند است باید با مشقت به دهان کسانی که این اسم را بر خود نهاده و می‌خواهند به مملکت خیانت کنند، بزنند.

صحبت او هم به پایان رسید. صدای هورا در فضای اطاق طنین‌انداز شد. چون این شخص بر سر جای خود نشست، تمام نگاه‌ها متوجه آون گردید.

یکی از حاضرین فریاد کرد:

- آقای آون چه می‌گوئی؟ اگر راست می‌گوئی، جواب او را بده!

- این بیچاره در مقابل حرف حسابی چه دارد، بگوئید؟

- چرا بلند نمی‌شوی برای ما نطق بکنی.

این حرف مثل بمب صدا کرد. همه به یک‌دل و یک‌زبان نطق آون را خواستار شدند.

- بیا اینجا آقای آون:

- پاشو شروع کن!

- مرد باش، مرد: نترس حرف بزن!

اتفاقاً آن‌ها که بیش از دیگران برای ناطق قبلی دست زده و صدا به زنده‌باد بلند کرده بودند زیادتر از دیگران سماجت می‌کردند و از آون خواستار نطق و بیان می‌شدند.

آون اعتنائی نکرد. همین‌قدر که گاهی تبسمی بر لبان او نقش می‌بست. بالاخره ناطق سابق‌الذکر که گریندر نام داشت بار دیگر به منبر رفت و صدای او توجه حضار را جلب کرد.

- من نمی‌دانستم از بین حاضرین کسی جزء این سوسیالیست‌ها هست. من فکر می‌کردم عقل و شعور شما که در این جا حضور دارید بیش از آنست که داخل این عده بشوید. ولی در عین حال بدم هم نمی‌آید که چیزهایی بگویم و نشان بدهم که این سوسیالیست‌ها چطور مردمانی هستند. این‌ها عموماً موقع‌شناس هستند. می‌دانند چه وقت حرف بزنند: چه وقت دهان‌شان را ببندند. هنر آن‌ها اینست که در گوشه و کنار، کارگرهای بی‌سر و زبان را گیر بیاورند و آن‌وقت هزار حرف نامربوط تحویلش بدهند و ادعا کنند همه‌کس دنیا را بد فهمیده و عقل همه را جمع کرده‌اند به آن‌ها داده‌اند! (شلیک خنده‌ی حضار) ولی وقتی در یک‌جا دیدند از خودشان فهمیده‌تر و عاقل‌تر هم پیدا می‌شود و نمی‌توانند به دامش اندازند، آن‌وقت صم بکم یک گوشه می‌نشینند و صدایشان بیرون نمی‌آید.

این نطق و بیان مثل وحی منزل در حضار اثر کرد. قیافه‌ها از هم باز شد: صدای احسنت و آفرین طاق را به لرزه در آورد. به‌همین جهت آون خود را ناگزیر از دفاع دید. آهسته و آرام از جای برخاست. در مقابل گریندر ایستاده، با ملایمت شروع به صحبت کرد.

- ممکن است سوسیالیست‌ها مردمی موقع‌شناس باشند و ممکن است نباشند ولی روی‌هم‌رفته مجلس امروز مناسب این بحث ما نبود. ما امروز برای فراموش‌کردن رنج‌ها و مشقت‌های خودمان این‌جا جمع شده‌ایم. ولی البته شایسته نیست بیانات آقای گریندر بی‌جواب بماند.

- این‌که من در عین این‌که عضو حزب سوسیالیست می‌باشم، در بین شماها و در زیر دست آقای روستون کار می‌کنم به خودی خود دلیل است که افراد حزب سوسیالیست مردمانی تنبل و بیکاره و از زیر کار در رو نیستند، اما راجع به این‌که می‌فرمایند ما در گوشه و کنار از سادگی و خوش‌باوری کارگران بی‌اطلاع استفاده کرده و می‌خواهیم آن‌ها را با درِ وری‌های خودمان گمراه کنیم بهتر بود که آقای گریندر به‌جای این‌که به‌طور مبهم کلیاتی ذکر کنند و نسبت‌هایی روی تصورات خود بدهند، ذکر می‌کردند کدام‌یک از اصول و موازین سوسیالیسم بد و ناشایست و گمراه‌کننده است. آقا می‌فرمایند کارفرما با فکر و دماغ خود و کارگر با دست خود کار می‌کند. اگر این حرف صحت دارد پس چرا تشریف نمی‌برید دارالمجانین و دیوانه‌ها را با مزد کمتر و ارزان‌تری به‌کار نمی‌گمارید. اگر آقای گریندر تاکنون در سلک کارگران بوده باشند به این نکته توجه فرموده‌اند که کارگر هنگام کار باید فکر خودش را در یک نقطه متمرکز کند و تمام توجهش به‌کار باشد تا بتواند آن را خوب و مطابق پسند صاحب‌کار از آب درآورد. هم‌چنین با کمال تأسف نمی‌توانم قبول کنم که بین کارگرها و کارفرما اصول برادری و اتحاد حکم‌فرما می‌باشد. خود ایشان بهتر از من می‌دانند که یک‌نفر کارفرما هر قدر قلباً خوب و مهربان باشد باز

نمی‌تواند رفع احتیاجات کارگران را بنماید زیرا مجبور است در کار خود با سایر کارفرمایان رقابت نماید. اگر یک کارفرمای خوب در مقابل هزارها کارفرمای بد که همه می‌خواهند دسترنج کارگران و نتیجه‌ی زحمت و عرق پیشانی آن‌ها را از دست آن‌ها بریابند بخواهد نحوه‌ی رفتار خود را با کارگر تغییر دهد، قطعاً ورشکست خواهد شد، بنابراین موضوع برادری و اتحاد بین کارگر و کارفرما در دنیای سرمایه‌داری جز یک تعارف خشک و خالی و دل‌خوش‌کنک، چیز دیگری نیست. آقای گریندر می‌فرماید منافع کارگر و کارفرما به هم وابستگی دارند. هیچ این‌طور نیست، اگر یک مقاطعه‌کاری شروع به کاری کند برای حفظ منافع خود سعی خواهد کرد کار را هر چه زودتر و با هزینه‌ی هر چه کمتر به اتمام برساند ولی هر قدر کار زودتر تمام شود خطر بیکاری کارگر را زیادتر تهدید خواهد کرد. بنابراین چطور ممکن است این دو طبقه، اشتراک منافع داشته باشند.

فرض کنیم یک نفر کارفرما روزی که شروع به کار می‌کند سی‌سال عمر دارد و بیست‌سال دیگر به این کار اشتغال می‌ورزد. این آدم از ابتدای کار روی هم‌رفته چهل‌نفر کارگر را به کار و می‌دارد و این کارگران هم موقع شروع کار با او سی‌ساله هستند. در پایان این بیست‌سال یعنی موقعی که کارگر و کارفرمای پیش به پنجاه‌سالگی رسیدند، آقای کارفرما ثروت هنگفتی اندوخته کرده می‌تواند تا آخر عمر در ناز و نعمت بگذرد: اطفال خود را به تحصیلات عالی و اداری، پول، ملک، خانه و جاه و جلال برای آن‌ها باقی بگذارد. ولی کارگر چه؟ این بیچاره در تمام مدت بیست‌سال فقط حداقل مایحتاج زندگی را توانسته فراهم کند: به قدری در این مدت رنج کشیده که اگر نمرده باشد به کلی در هم شکسته است. کارفرما در طی مدت بیست‌سال به طرف آسایش و تنعم و جاه و جلال و راحتی رفته، ولی کارگرها در تمام این مدت پیوسته طریق انحطاط پیموده‌اند: با کار متمادی و شبانه‌روزی با فقدان وسایل تغذیه‌ی کافی، با این‌ترتیب چطور می‌توانیم بگوئیم کارگر و کارفرما اشتراک منافع دارند؟

- این حرف‌ها و این عنوان‌ها و ادعاها فقط برای اقناع یک بچه یا یک آدم احمق کافی است. ما بچه که نیستیم: پس معلوم می‌شود گریندر ما را احمق فرض کرده است.

در عین حال باید بگوئیم که کارگر و کارفرما در یک نکته، در یک مورد خاص اشتراک منافع دارند ولی نه با آن وجهی که آقای گریندر بیان فرمودند! با اصول تشکیلات اجتماعی کنونی خیلی ممکن است شخص هر قدر هم ثروتمند و متمول باشد باز روزی مبتلا به افلاس بشود و هستی خود را از دست بدهد. حتی اشخاصی که ادعا کنند از هر نوع ورشکستگی مصون‌اند باز وقتی به اطراف خود نگاه کنند و در هر جا آیتی از فقر و نکبت و بدبختی و احتیاج و کثافت و بیماری و جهالت ببینند، طبعاً ناراحت خواهند بود.

در همین است که فقیر و غنی اشتراک منافع دارند یعنی فقیر برای رفع احتیاج و نکبت خود و غنی برای از میان برداشتن مناظری که آسایش را از او سلب کرده، باید این تشکیلات غلط اجتماع را در هم ریزند و دنیائی به وجود آوردند که در آن استراحت جسمی و روحی برای همه امکان‌پذیر باشد. در اینجا ناگهان کراس بر پای خواست و فریاد اعتراض بلند کرد که با این مباحثات چرا باید کام شیرین آن‌ها را تلخ کنند و امروز برای مباحثه در آنجا جمع نشده‌اند. این حرف بالاتفاق مورد تصویب حضار قرار گرفت و مرد دائم‌الخمر پیشنهاد کرد که بهتر است برای ایجاد نشاط در حاضرین سرود یا تصنیفی خوانده شود.

کسانی که با اصرار تمام از آون تقاضای صحبت کرده بودند، خاموش ماندند و گریندر هم ظاهراً خوشوقت بود که از دست یاروئه‌سرای‌های آون خلاص می‌شود.

به‌هنگام بازگشت در وسط‌راه حادثه‌ی عجیبی اتفاق افتاد؛ سرها همه از باده‌ی ناب گرم بود. یکی از کارگرها که بیش از دیگران مست به‌نظر می‌رسید نیومان را نشان داده، ناگهان او را به باد فحش گرفت، دیگران به دور آنها جمع شدند؛ کارگر در حالی‌که نیومان را نشان می‌داد، در حالی‌که از غضب کفبر لب آورده بود، فریاد کرد:

- این پست‌فطرت: همه تقصیر اوست، اگر پارسال این بی‌غیرت حاضر نمی‌شد نرخ کار ما را بشکند و با مزد کمتر کار کند، ما را مجبور نمی‌کردند به‌جای ساعتی هفت‌پنس، ساعتی شش‌پنس بگیریم صدای نفرین و لعنت کارگران بلند شد: همه مشت‌های گره‌کرده‌ی خود را به این مرد درمانده و بینوا نشان می‌دادند؛ نیومان که خود را در معرض خطر دید، فرار را بر قرار ترجیح داد و چون راه به‌جایی نمی‌برد، به نمرود ملتجی شد و نمرود هم او را توی گاری خود که دو اسب قوی آنرا می‌کشیدند، جای داد.

گاری دیگر که حامل سایر کارگران بود با شتاب به‌دنبال میزری می‌آمد و طولی نکشید که به نزدیک درشکه‌ی روشتون رسید، کارگرها هنوز فحش می‌دادند و بد می‌گفتند؛ کراس از عاقبت بیم داشت؛ به آنها تذکر داد که نزدیک درشکه‌ی روشتون رسیده‌اند و اگر روشتون حرف‌های آنها را بشنود، بد خواهد شد، مرد دائم‌الخمر روی در هم کشید و گفت:

- به‌جهنم که می‌شنود. هر غلطی می‌خواهد بکند.

بیل رایت فریاد کرد:

- مرده‌شور ترکیب روشتون و تو، هر دو را ببرد تو هم آدم پست و متقلبی هستی. به‌همین جهت توانسته‌ای به ما ریاست پیدا کنی. اگر دو به دست تو بیفتد، از روشتون و نمرود، صد درجه بدتر می‌کنی.

بوندی پیشنهاد کرد:

- او را از گاری پرت کند تا دیگر مزخرف نگوید.

دائم‌الخمر در صد برآمد این کار را عملی کند، ولی در همین موقع گاری تکان سختی خورد و مرد بینوا به روی در افتاد. وقتی‌که بالاخره از جای برخاست، همه چیز فراموشش شده بود.

فصل بیست و سوم

یک خطابه‌ی تاریخی

روز دوشنبه بعد از جشن باشکوه که شرح آن را در فصل گذشته ذکر کردیم، صبح زود کارگران در موقع مقرر به سر کار رفتند. بین کارگرها مردی بود قوی‌اندام: درشت‌استخوان دارای دست‌ها و پاهای کوتاه که چون ضعف و نقاہتی داشت با تانی کار می‌کرد. کمی قبل از ساعت ده که موقع صرف غذا می‌باشد به کلی خسته شده و در گوشه‌ای نشست و مانند هم‌های کارگران شروع به زمزمه کرد: هنوز دو سه دقیقه نگذشته بود که نمرود مانند مجسمه‌ی قهر و غضب در اطاق را باز کرده و در حالی که کف بر لب آورده بود، وارد گردید و بدون مقدمه گفت:

- امروز عصر به دفتر بیا و مزدت را بگیر: بنگاه ما دارالعجزه نیست. اگر بخواهیم در مقابل بیکاری مزد بدهیم سر یک‌ماه ورشکست خواهیم شد.

این بگفت و بدون این‌که منتظر جوابی و توضیحی از طرف مرد بینوا باشد از آنجا خارج گردید هیچ‌یک از کارگران از ورود او مطلع نشده بودند؛ ولی صدای ناسزای او که به همه بد می‌گفت و از فقدان نظم و انضباط شکایت می‌کرد همه را متوجه او ساخت. اسمیت دیگر منتظر نشد تمام اثاثیه و ابزار کار خود را برداشته با چشم‌گریبان در خورجین گذاشت و بدون این‌که کلمه‌ای حرف بزند از آنجا خارج گردید همه حدس زدند که روزگار بدبختی و فلاکت آن‌ها فرا رسیده و بیش از دوسه هفته کار در پیش نیست و دیر یا زود، نوبت به همه‌ی آن‌ها می‌رسد.

کارگران در محوطه‌ای که آن را «بیمارستان» می‌نامیدند کار می‌کردند. بیچاره جوی فیلیپات با این‌که روماتیزم داشت و مرضش شدت کرده بود ولی از روی اضطراب مشغول کار شده و اتفاقاً کاری که به عهده‌اش گذاشته شده بود از همه سخت‌تر و دشوارتر بود با وجود این جرئت نداشت شکایت کند، مبادا کراس یا هوتر به اصل قضیه و بیماری او پی بردند و از کار اخراجش نمایند. روز پنجشنبه‌ی بعد هنگام صرف غذا فیلیپات و هارلو غایب بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست چه بر سر آن‌ها آمده؛ ناگهان در اواخر وقت سر و کله‌ی هر دو پیدا شد؛ فیلیپات ورق کاغذ بسیار بزرگی که روی آن چیزی نوشته بود و هارلو چکشی با چند میخ در دست داشت، ورقه را بر روی دیوار نصب کردند. روی ورقه چنین نوشته شده بود:

امروز پنجشنبه ساعت دوازده و سی دقیقه.

پروفسور آون نطق‌ی ایراد خواهد کرد.

عنوان نطق و خطابه چنین خواهد بود.

موضوع اسرارآمیز - چطور بدون کارکردن باید زندگی کرد.

آقای جوی فیلیپات ریاست جلسه را خواهد داشت.

فیلپات بعد از نصب اعلان در میان هلله و شادباش حضار پائین آمده و از نردبام منبری ساخت که ناطق در موقع مقرر از آنجا خطابه‌ی خود را ایراد کند. چون صدای هلله‌ی حضار کمی آرام گرفت با یک قیافه‌ی آرام و جدی آن‌ها را مخاطب قرار داده، گفت:

- آقایان محترم: قبلاً از احساسات عالی شما نسبت به خودم صمیمانه تشکر می‌کنم و امیدوارم بتوانم مقصود خود را کوتاه و مختصر به شما بگویم که زیاد سرتان را درد نیاورده باشم از شوخی گذشته، گمان می‌کنم همه‌ی ما مشترکاً این عقیده را داریم که به‌طور کلی محلی برای بهبود اوضاع و احوال مردم هست. (صدای هلله) همه به یاد داریم که آقای پرفسور آون در یکی از خطبه‌های قبلی خود اشاره کردند که با این‌که اوضاع تجارت به‌طور کلی بیش از پیش رونق گرفته ولی فقر و بیچارگی و گرسنگی روزبه‌روز زیادت‌تر می‌شود، علاوه بر پرفسور، آن روزنامه‌ها هم همه این موضوع را تصدیق می‌کنند. از یک‌طرف بعضی‌ها می‌گویند سوسیالیزم یگانه امید زحمت‌کشان و کارگران است ولی اغلب ما درست این موضوع را نمی‌دانیم در این کشور ما حق رأی برای انتخاب نماینده داریم و باید بدانیم چه کسی بهتر می‌تواند از ما طرفداری کند و ما را نگهدارد به این‌جهت از آقای پرفسور آون خواهش کرده‌ایم که امروز زحمت کشیده، قضیه را برای ما حل‌جی کند، اینک آقای آون.

نطق فیلپات مورد تحسین و موافقت حضار قرار گرفت و پس از او آون از جای برخاسته آرام‌آرام به‌سوی منبر رفته و حاضرین را مخاطب قرار داده، گفت:

- آقای رئیس، آقایان محترم: تصور این‌که اقداماتی از قبیل اصلاحات سیاسی یا مثلاً بر هم زدن مجلس اعیان، یا تغییر دادن وضع کلیسایی یا برقرارساختن حقوق تقاعد با طرز فعلی یا وضع مالیات‌های سنگین بر املاک و ثروت! دردهای بی‌درمان میلیون‌ها مردم را علاج خواهد کرد و زن‌ها و بچه‌های آن‌ها را از دست فقر و گرسنگی و بی‌خانمانی نجات خواهد داد، خیلی تصور کودکانه‌ای است. اگر تصور کرده‌اید که با این اقدامات، ماده‌ی فساد، کنده خواهد شد، کاملاً اشتباه کرده‌اید. ممکن است شما برای انجام این منظورها و به نفع کسانی که برای علاج دردهای اجتماع به این اقدامات می‌خواهند متوسل بشوند کوشش و حتی مبارزه هم بکنید، ولی وقتی که تازه به مقصود رسیدند، مشاهده خواهید کرد که هیچ‌گونه بهبود در اوضاع اجتماعی رخ نداده است.

می‌بینید که باز هم زحمت‌کشان و کارگران باید مثل برده کار کنند تا بتوانند حداقل ضروریات زندگی را به دست بیاورند، در آن وقت هم غذای شما عبارت خواهد بود از همین نان خالی و آن‌هم اغلب به روی شما بسته خواهد بود، لباس شما همین لباس ژنده‌ی امروزی شما است: کفش‌های بی‌تخته و بی‌زیره‌ی شما امروز تفاوتی نکرده: باز هم همین دربه‌دری و بی‌خانمانی و همین فلاکت و بدبختی، باز هم اربابان، شما را در قبضه‌ی اقتدار خود خواهند داشت: باز هم شما را تحقیر خواهند کرد: رفتار آن‌ها نسبت به شما هم توهین‌آمیز خواهد بود و نتیجه‌ای که از عرق پیشانی شما به دست می‌آیند، توسط آن‌ها برده خواهد شد.

این طور اقدامات علاج درد نیست: فقط داروئی است برای تسکین درد. برای تخدیر اعصاب شما که دیگر رنج و درد موجود را حس نکنید: یک‌نوع حيله و حقه‌بازی است برای جلب توجه شما تا فکر شما متوجه راه حل اصلی و اساسی نشود، راه حل اساسی و قطع ماده‌ی فساد عبارت‌است از الغای مالکیت شخصی کارخانجات و اراضی و ملی‌کردن تشکیلات صنعتی و نظارت در استحصال و توزیع

محصول به طوریکه نه برای حفظ منافع فقط یک عده معدود باشد، بلکه نتیجه‌ی نهائی آن حفظ منافع عموم مردم باشد.

- این تغییر و تحول در تشکیلات اجتماعی ما نه فقط، پسندیده و عاقلانه می‌باشد بلکه حتمی و قطعی و الزام‌آور است؛ سوسیالیزم یعنی این.

ریک وانتلی قهقهه‌زنان به میان حرف او دویده، گفت:

- هیچ معلوم نیست این حرفای گنده‌گنده را از کجا یاد گرفته. مثل فریره‌ی جادو حرف می‌زند.

فیلیپ با چکش به روی میز نواخته، فریاد کرد:

- آقا نظم و ترتیب را رعایت کنید و دیگر ساکت شد. آن به گفتار خود ادامه داد.

سوسیالیزم موضوع خواب و خیال و افکار شاعرانه نیست و از هیچ فردی توقع فداکاری و از خودگذشتگی و نوع‌پروری و امثال این عبارات رنگین را ندارد از هیچ‌کس توقع ندارد خود را فدای منافع دیگران کند یا مثلاً همسایه‌ی خود را بیشتر از شخص خود دوست داشته باشد. این حرف‌های پر رنگ و روغن از اختراعات همین تشکیلاتی است که میلیون‌ها افراد بشر را اسیر دست یک‌عده معدود کرده و آنوقت برای تسکین خاطر آن‌ها، متوسل به این عبارات می‌شود.

- اصول تشکیلات کنونی طوری است که هر ملت دائماً خود را مورد تهدید و تهاجم ملت دیگری می‌داند و می‌ترسد دولتی از خارج بر آن تاخته و هستی آن را به باد غارت بدهد. به این جهت هر ملت برای خود یک نیروی لشکری به وجود آورده و مالک ارتشی است و این ارتش مأموریت دارد آن مملکت را از هجوم اجانب حفظ کند. تشکیلات کنونی کشورهای دنیا طبعاً بین دولت‌ها رقابت و کشمکش به وجود می‌آورد و هر دولتی و ملتی را در معرض تجاوز ملت و دولت دیگر قرار می‌دهد. ملت‌ها در اثر فقدان غذای کامل و پوشش کافی روزبه‌روز به طرف انحطاط می‌روند. ولی سوسیالیزم می‌گوید که جامعه باید تمام وسایل تولیدی را تحت نظر بگیرد و در تقسیم و مصرف نظارت کند. می‌گوید که تنها و یگانه مالک کارخانجات و اراضی و املاک، باید دولت باشد.

سوسیالیزم می‌گوید که جامعه مسئول تهیه‌ی خانه و مسکن برای فرد فرد افراد خود می‌باشد. و تمام ساختمان‌ها و خانه‌ها باید به دست دولت در اختیار افراد مملکت گذاشته شود.

هر سال صدها هزار لیره خرج بنگاه‌های خیریه می‌شود. البته در حسن نیت اعانه‌دهندگان تردیدی نیست ولی اعانه و امور خیریه فقط با آثار درد، کار دارد نه با ماده و علت درد. علت اصلی مرض عبارتست از مالکیت شخصی و خصوصی وسایل تولید. این وسایل در دست عده‌ای مردم خودخواه و خودپرست می‌باشد که از ترس ورشکست شدن حاضر نیستند بیش از اندازه‌ی احتیاج طبقه‌ی خودشان محصول تولید کنند. اگر بخواهیم مرض را علاج کنیم باید تمام این وسایل تولید را به تصرف دولت بدهیم. معدن‌ها، راه‌آهن‌ها، کانال‌ها، کشتی‌ها، کارخانجات، و سایر وسائل را، باید یک اداره‌ی صنایع ملی و یک قشون ملی صنایع تشکیل دهیم تا به قدر کافی محصول به وجود آورد و برکات و نعمت‌های زندگی را که لازمه‌ی آسایش مردم است، در دسترس همه قرار دهد.

کراس شانها را بالا انداخته، گفت:

خوب خوابی است که تعبیر بشود. ولی برای همه‌ی این کارها پول لازم است پول: خوب آقا پول از کجا می‌آورد؟

یکی از کارگرها:

- راست می‌گوید: خوب ببینیم پول از کجا می‌آوری.

آون خندید و گفت:

در این قسمت اشکالی نخواهد بود: به قدر احتیاج می‌توانیم پول تهیه کنیم.

اسلایم روی درهم کشیده، فریاد برآورد:

- البته: در بانک‌ها و صندوق‌های ذخیره پول پیدا می‌شود. سوسیالیست‌ها برای شروع کارشان همه را ممکن است بدزدند. زمین‌ها و کارخانه‌ها و معدن‌ها را هم می‌توانند با زور سرنیزه از دست صاحبان آنها بگیرند.

- هیچ لازم نیست از کسی چیزی بدزدیم یا به زور چیزی بگیریم.

- خوب یک چیز دیگر: این قدر که شما می‌گوئید بی‌سوادی، بی‌سوادی؛ مگر منکر هستید که خوشبختانه در مملکت ما تعلیم سواد خواندن و نوشتن عمومی و اجباریست. پس این‌همه پولی که صرف تعلیمات عمومی می‌کنند، هیچ ارزش ندارد؟
آون جواب داد.

- بهتر است بفرمائید این‌همه پولی که هر ساله به اسم تعلیمات عمومی به هدر می‌رود چه فایده دارد، چه کاری از این ابلهانه‌تر و بیرحمانه‌تر است که ما سعی کنیم بچه‌ای را با شکم گرسنه و تن عریان به قول شما «سواددار کنیم» برای بچه در درجه‌ی اول، اهمیت غذای خوب و کافی، لباس کافی و مسکن کافی و مطلق اصول بهداشت لازم است: می‌خواهم بدانم بچه‌های امثال ما به چه وسیله و چگونه تحصیل می‌کنند، میلیون‌ها بچه باید در دل شب از خواب شیرین بیدار بشوند و چند ساعت کار کنند تا خودشان بتوانند وسایل تحصیل خودشان را فراهم کنند: میلیون‌ها بچه‌ی کوچک ده‌ساله و دوازده‌ساله باید با مزد خود خانواده‌ای را اداره کنند پدران و مادران آنها از کار افتاده‌اند پیر شده‌اند: ناخوش شده‌اند: مرده‌اند و برای آنها بچه‌های کوچک گذاشته‌اند آنوقت شما این بچه‌ها را ملزم می‌کنید که تحصیل کنند و افتخار می‌کنید که تعلیمات عمومی در کشور شما رواج دارد این بچه‌ها چه خواهند کرد؟ اضافه بر ساعات درس هر روز چند ساعت مجبورند کار بکنند در عین حال نه غذای صحیح، نه پوشاک کافی و نه مسکن خوب داشته باشند و یک‌عده معلول و مسلول تحویل اجتماع بشود. باید با تأمین وسایل زندگی آنها اجازه ندهیم کارفرمایان بی‌انصاف و حریص آنها را استثمار کنند و در کودکی به نفع خود آنها را به کار وادارند. بنابراین وظیفه‌ی ما نسبت به اطفال تأمین خوراک و پوشاک و بهداشت آنها است!

هارلو سری تکان داده، گفت:

تصدیق می‌کنم که نقشه‌ی الغاء مالکیت شخصی و برقرارکردن مالکیت ملی چیز خوبی است به شرط آنکه بتوان عملی کرد. ولی فعلاً همه چیز از کارخانه تا معدن تا ملک به دست مالکین شخصی است. از یک طرف پول به قدر کافی نداریم که آنها را بخریم، از یک طرف شما می‌گوئید نباید آنها را به زور از دست‌شان بگیریم، با این ترتیب چگونه این کار صورت می‌گیرد؟

البه نمی‌گوئیم پول بدهیم آنها را بخریم زیرا این قدر پول در اختیار ما نیست که تمام را از مالکین آنها بخریم. کسانی که مالک همه‌ی این چیزها هستند خودشان در حقیقت واقع، پول به بهای آنها نداده‌اند. بلکه به وسیله‌ی حقه‌بازی با پول، همان‌طور که چندی پیش به شما نشان دادم، آنها را به دست آورده‌اند.

کراس گفت:

- بفرمائید با قوه‌ی فکر خودشان آنها را به دست آورده‌اند.

ناطق جواب داد:

- درست: اگر از خودشان هم بپرسید عیناً همین ادعا را می‌کنند این‌ها به اسم سود همه‌ی چیزها را از دست ما گرفته‌اند و اسم آن را «مزد هوش» گذاشته‌اند. ما کار کرده‌ایم و تولید کرده‌ایم، آنها حقه‌بازی کرده‌اند و محصول کار ما را از دست ما گرفته‌اند و اسم این حقه‌بازی و دسیسه را «هوش و عقل» گذاشته‌اند. حالا وقت آن رسیده که ما هم همین هوش و عقل را به کار ببریم و آنچه را از دست ما گرفته‌اند، باز ستانیم.

اسلایم به میان حرف او دوید:

- با این ترتیب آقا می‌فرمائید خلاصه به زور از دست‌شان بگیریم؛ غارت‌شان کنیم؟

- خوب: وقتی یک دزد به خانه‌ی شما می‌آید و اثاثیه‌ی خانه‌ی شما را می‌دزدد اگر او را پیدا کنید و اثاثیه را پیدا کنید. و اثاثیه را از دست او بگیرید مگر غارتش کرده‌اید. مال دزدی را پس گرفته و به صاحب اصلیش برگردانیده‌اید.

فیلیپات فریادش بلند شد:

- جلسه‌ی ما خیلی بی‌نظم است: از آقای پرفسور تقاضا دارم خطابه‌ی خودشان را تمام کنند و هرکس راجع به هر موضوع سؤالی دارد آخر مجلس بپرسد. اگر کسی نظم جلسه را به هم بزند با این چکش توی مغزش می‌کوبم.

تمام حضار گفته‌ی او را تأیید کردند. آون باز رشته‌ی سخن را به دست گرفت:

- قسمت زیادی از اراضی را به همان ترتیب که به دست آورده‌اند باید از دست صاحبان فعلی آن گرفت. اجداد این مالکین زور و قوت داشتند. دست روی این املاک انداختند و آنها را جزء اموال خود اعلام کردند. حکومت ملی باید به همان ترتیب همه را از دست آنها بگیرد و آنها را جزء املاک ملی اعلام کند. یک عده هم هستند که خودشان زمین و مستغلاتی به دست آورده‌اند. این‌ها هم با زور و پول و حقه‌بازی و احتکار و مقاطعه‌کاری، سفته‌بازی و هزارها عناوین دیگر همان بلا را بر سر مردم آورده‌اند، به همان دست که گرفته‌اند باید پس بدهند، یک‌عده‌ی خیلی معدودی هم ممکن است استحقاق آن را داشته باشند که در مدت حیات، املاک خود را در تصرف خود نگه دارند. قانون باید مقرر بدارد که پس از مرگ آنها، این املاک به دولت واگذار شود نه این‌که به وارث آنها برسد که برای تهیه‌ی آنها کوچکترین زحمتی نکشیده‌اند. مملکت بریتانیا متعلق به ملت بریتانیا می‌باشد نه متعلق به یک عده‌ی معدود خودپرست و حریص. در بعضی کشورها مثلاً تقسیم و توزیع برق دولتی شده و مردم با کمال راحتی از روشنایی برق استفاده می‌کنند: عین همین نظارت را ممکن است در تولید و تقسیم هر چیز اجرا کرد. برای اجرای این نقشه لازم نیست خودمان راهی ابداع و ایجاد کنیم. راه‌های زیادی برای این کار هست: منتها باید دید کدام راه رفتنی است. وقتی ملتی با اتخاذ یکی از این راه‌ها وسایل تولید را در دست گرفت و آنها را ملی کرد باید دستگاهی به وجود آورد که تمام محصولات تمدن را به نازل‌ترین قیمت، یعنی به همان قیمتی که برای دولت تمام می‌شود در دسترس عموم بگذارد. در ابتدای کار، این بنگاه کالاها و محصولات را یک‌جا و یک‌جهت از صاحبان صنایع شخصی خریداری خواهد کرد، چون دیگر خرجی برای نمایشگاه و اعلان و پروپاگند و غیره ندارد و همچنین کرایه‌ی محل و نظایر

آن ندارد و چون منظور دستگاه مزبور تحصیل منفعت نیست بلکه وظیفه‌اش رفع احتیاجات کارمندان و کارگران می‌باشد. بنابراین همه‌ی این‌ها را با قیمتی خیلی کمتر از آنچه که مالکین خصوصی می‌فروشدند، می‌تواند به فروش برساند.

این بنگاه فقط برای استفاده‌ی کسانی خواهد بود که خواه به‌عنوان کارگر و خواه به‌عنوان کارمندان و مستخدم در خدمت دولت هستند و بنگاه در مقابل کالائی که با آن‌ها می‌فروشد از آن‌ها پول مس و نقره یا طلا قبول نخواهد کرد. چون این بنگاه و شعب آن دارای تمام چیزهایی است که در هر جای دیگر فروخته می‌شود. کارگر و کارمند و زحمتکش می‌تواند با همان مقدار پول کاغذی یا بهتر بگویم حواله که دریافت می‌دارد مقدار خیلی بیشتری لوازم زندگی تهیه کند. تمام اراضی قابل کشت و زراعت خواهد شد و کارخانجات دولتی برای تهیه‌ی غذا، لباس، کفش و جوراب و کلاه، مبیل و اثاثیه و سایر لوازم زندگی از هر نوع و هر قبیل به‌کار خواهد افتاد. تمام اشخاصی که مایل به‌کار کردن باشند در این زمین‌ها و در این کارخانه‌ها به‌کار گماشته خواهند شد. برای تسهیل کار این کارگران و تقلیل ساعت کار آن‌ها به کمترین میزان ممکنه و برای اطمینان از این‌که تمام محصولات به‌قدر کافی تولید می‌شود، تمام کارخانجات کوچک و بزرگ از هر قبیل با بهترین ماشین‌آلات جدید مجهز خواهند شد. مقدار محصول به‌قدری زیاد خواهد بود که کارگران مزد کافی خواهند داشت بهای محصولات به‌قدری ارزان خواهد شد که همه چیز حتی رادیو و تلفون و اتومبیل در دسترس تمام خانواده‌ها بدون استثناء قرار خواهد گرفت. وقتی که کارگران کارخانجات شخصی این نعمت و راحت را ببینند با کمال میل حاضر خواهند بود در زیر دست دولت و در کارخانجات ملی کار کنند. به این ترتیب ارتش صنعتی و صنعتگران دولت روزبه‌روز بر عده‌اش افزوده خواهد شد. کارخانجات جدید به‌وجود خواهد آمد. اراضی جدید زراعت خواهد شد. همه به‌کار گماشته خواهند شد. بیکاری معنی نخواهد داشت.

رفته‌رفته محصولات به‌قدری خواهد بود که کارگران و کارمندان دولتی و عمومی، مصرفی برای آن‌ها نخواهند داشت و دولت پس از رفع کلیه‌ی احتیاجات این عده مقدار زیادی اضافه خواهد داشت. سایر مردم از آن منتفع خواهند شد و مازاد را به‌وسیله‌ی نقلیه‌های خشکی و دریائی به سایر ممالک جهان صادر خواهند کرد و کالای آن ممالک را در مقابل به‌کشور ما خواهند آورد و آن‌ها را به‌همان قیمت که تمام شده، به مردم در مقابل کویپن‌های آن‌ها خواهند فروخت و چون دنیا به‌حد اشباع رسید کار را محدود می‌کنند بدون این‌که از میزان مزد کارگر بکاهند. آن‌گاه دنیا می‌تواند به سایر تجملات بپردازد و این تجملات را هم در دسترس همه بگذارد.

سرمایه‌داران و صاحبان صنایع شخصی که می‌بینند دیگر کارگر برای آن‌ها کار نمی‌کند و کارخانجات آن‌ها و زمین‌های آن‌ها بدون استفاده مانده اگر حاضر باشند آنچه را دارند تحویل دولت می‌دهند و خود در مقابل کار مانند دیگران از نعمت‌ها استفاده می‌نمایند و الا ممکن است دولت آن‌ها را تهدید به مهاجرت به ممالک سرمایه‌داری کنند. بسیار خوب؛ ترجماً با آن‌ها اجازه‌ی مهاجرت خواهیم داد. پول‌های خود را که در کشور ما هیچ مصرفی ندارد ببرند ولی سرمایه‌ی حقیقی آن‌ها یعنی کارخانجات و ماشین‌آلات و سایر وسایل تولیدی متعلق به دولت است.

با این ترتیب جائی برای کارهای بی‌حاصل نخواهد ماند. این‌همه دکاندار، معامله‌گر، مقاطعه‌کار، و غیره بیکار خواهند شد ولی کارهای تولیدی به روی آن‌ها باز است. دیگر کسی کارگر را استثمار نخواهد کرد؛ زیرا با کار کمتر و مزد بیشتر تولید هم بیشتر می‌شود و نعمت‌ها و برکات تمدن به همه می‌رسد. دولت

مؤظف بود مکان و مسکن مناسب برای هر خانواده با وسایل بهداشت تهیه کرده در دسترس همه بگذار دیگر ما مجبور نخواهیم بود هر ساله مبلغ گزافی خرج دستگاه پلیسی کنیم تا ما بملک او را از دستبرد برهنه‌ها و گرسنه‌های بیکار محفوظ بدارد. زیرا در آن‌صورت برهنه و گرسنه‌ای وجود نخواهد داشت، هر قدر روزگار بگذرد به واسطه‌ی کثرت تولید، خواهیم توانست بدون تقلیل مزد از ساعت کار بکاهیم و شاید روزی که بشر با روزی دو یا سه ساعت کار بتواند تمام آن چیزهایی را که امروز برای عده‌ی معدودی پولدار به عمل می‌آورد، برای تمام مردم تولید کند و بقیه‌ی اوقات خود را به راحتی و برای پیشرفت امور روحی و تربیتی و تفریحی صرف کند.

اساس تشکیلات تعاونی سوسیالیزم اینست. در این تشکیلات عزت و احترام با پولی نخواهد بود که شخص به هزاران وسائل پست به دست آورده بلکه اساس امتیاز کار و عمل و فکر و تقوا و پرهیزکاری خواهد بود. دوستی و برادری خودبه‌خود تضمین خواهد گردید. بدون رباکاری و ظاهرسازی آنچه امروز مدعیان دین می‌گویند و برای حفظ منافع خود عمل نمی‌کنند، عملی و اجرا خواهد شد.

نطق ناطق به پایان رسید. آن از میز پائین آمد. در سر جای خود قرار گرفت. معدودی برای او دست زدند. ولی اکثریت کاملاً سکوت کرد. پس از وی فیلیپات بر پای خواسته و گفت:

- آقایان کسی سؤالی از ناطق محترم دارد؟

کراس و عده‌ای دیگر تمام فکر و هوش خودشان را به کار انداختند شاید بتوانند به دفاع از اوضاع و تشکیلات موجود چیزی بگویند یا پیشنهادات و نظریات ناطق را تخطئه‌ای کنند. چون چیزی پیدا نکردند روی در هم کشیده، سکوت اختیار کردند. مثل این بود که با تغییر تشکیلات اجتماعی جز فقر و بدبختی چیزهایی دارند که از دست بدهند! ولی بالاخره چهره‌ی کراس شکفته شد. معلوم بود چیزی برای حمله به آن به دست آورده است. حرف او این بود.

- یعنی می‌خواهی بگوئی روزی خواهد آمد که اعیان و اشراف با مردم بی‌سروپائی مثل ماها یکی خواهند شد؟

آن خندید و گفت:

- ببخشید آقای کراس در تشکیلات سوسیالیستی آدم بی‌سروپای پیدا نخواهد شد. تمام افراد تربیت شده و محترم خواهند بود.

رئیس پرسید:

کسی سؤالی دارد؟

هارلو اظهار داشت:

- خوب آقای رئیس: من تا امروز جزء حزب آزادیخواهان بودم. ولی در اثر شنیدن نطق‌های پروفیسور آن به این نتیجه رسیده‌ام که هیچ علت ندارد به اشخاص سرمایه‌دار رأی بدهم و از آنها نماینده انتخاب کنم. به این جهت پیشنهاد می‌کنم قطعنامه‌ای صادر بشود مبنی بر این‌که حضار جلسه‌ی امروز، همه سوسیالیزم را یگانه راه علاج بیکاری و فقر می‌دانند.

ایستون گفت: من هم با این پیشنهاد موافقم.

رأی گرفته شد. با این‌که عده‌ی زیادی مخالف بودند و رئیس جلسه اعلام کرد که به اتفاق آراء، این تصمیم قبول شده است.

هنگامی که کار آنها تمام شده بود و می‌خواستند به خانه بروند، کراس آقای رئیس جلسه یعنی
فیلیپات را صدا کرده، به او گفت:
برای فردا باید آن نردبام شصت و پنج پله‌ای را بیاوری و با آن کار کنی
فیلیپات نگاه کرد. نردبام بسیار بزرگ و سنگینی بود.

فصل بیست و چهارم

قبرستان عمومی بر زندگان، ندای مرگ و نیستی می‌خواند

صبح روز بعد فیلیپات به اتفاق ساوکینس، هارلو، ایستون، برای آوردن نردبام به حیات عمارت رفتند. در شب گذشته باران مگسلی باریده و هنوز سطح آسمان را ابرهای تیره‌ای پوشانیده بود: نردبام را با زحمت و رنج فراوان به‌روی یک گاری گذاشته و از جاده‌های کج و معوج عمارت به سمت قسمت عقب عمارت بردند. بردن آن به‌قدری برای این بیچارگان زحمت داشت که در نیمه‌راه همه به‌کلی خسته و درمانده شده و مجبور به اندکی توقف و استراحت گردیدند. راه خیلی سراشیب بود. با اندک غفلتی ممکن بود یکی از آنها زیر فشار نردبام جان بدهد. در آن لحظه که ایستاده نفس تازه می‌کردند ناگهان به یاد روشتون و هونتر افتادند. اگر یکی از این دو نفر در آن لحظه از آنجا می‌گذشت و آنها را در حال استراحت می‌دید نانشان آجر بود! هارلو روی به دیگران کرده، گفت:

- رفقا: عجب برادری و مساواتی: دلم می‌خواهد بدانم الآن آقای روشتون یا هونتر در کجا هستند و چه می‌کنند: «کسی فوراً به او جوابی نداد: زیرا برای هیچ‌یک نفسی باقی نمانده بود. فیلیپات چون از همه ضعیف‌تر بود بیش از دیگران رنج می‌برد و چون خواست عرق پیشانی خود را پاک کند، انگشتان ناتوانش از شدت ضعف می‌لرزید، بالاخره نفسی کشید و گفت:

- البته: این یک جور نان درآوردن است، روشتون و امثال او هم برای نان پیدا کردن زحمت می‌کشند. فیلیپات علاوه بر آنکه به‌طور کلی از درد روماتیسم رنج می‌برد و بر خود می‌پیچید، امروز اصولاً حالش بد و پژمرده و کسل بود. شاید هوای تیره و بارانی و تصور این‌که تا عصر باید در بالای یک نردبام شصت و پنج پله‌ای کار کند، وی را کسل و عصبانی کرده بود.

حس می‌کرد قادر به کار کردن نیست، خصوصاً کار امروز و در روی این نردبام. شاید این کار برای یک آدم قوی و سالم جنبه‌ی تفریح داشت: ولی فیلیپات نیرو و سلامتی خود را در این کارها به‌کلی از دست داده و از حاصل یک عمر رنج جز تنی علیل چیزی برایش باقی نمانده بود. چیزی که بود اگر روشتون یا هونتر پی به ضعف او می‌بردند، به‌طور قطع از کار اخراجش می‌کردند و به‌کلی درمانده و گرسنه می‌ماند. و گرسنه می‌ماند. تأثرات فیلیپات به‌قدری زیاد بود که به‌کلی روح نشاط همیشگی را از دست داده و دماغش در معرض هجوم صدها افکار تأثرانگیز و غم‌افزا قرار گرفته بود. این مرد بارها برای انجام نظایر این کار، این راه را پیموده و بارهای سنگین‌تر از این حمل کرده و کارهای دشوارتر انجام داده بود. ولی امروز!

وسط راه از دور چشمش به بنای کلیسای محل افتاد. درست سی‌سال قبل بود که برای انجام مراسم زناشوئی قدم به درون کلیسا گذاشت. در طرف راست جاده کلیسای قبرستان عمومی بر

زندگان ندای مرگ و نیستی می‌خواند. فیلیپات چندین بار برای مشایعت زن و اطفالش که یکی بعد از دیگری بدود حیات گفته و به سفر آخرت رفته بودند، به این کلیسا آمده و برای ترویج روح آن شهدای گرسنگی و فقر و مرض و بی‌دارویی نماز گزارده و آن‌ها را یکی بعد از دیگری به خاک سپرده بود! چون چشمش به این کلیسا افتاد، تمام مناظر ملال‌آور گذشته در برابر دیدگانش مجسم شد: عزیزان خود را می‌دید که در اینجا خوابیده و سکوت دائمی اختیار کرده‌اند. ناگهان یک آرزوی عجیب، آرزویی که اول مبهم بود و بعد شکل مشخصی به خود گرفت، در دل او پدید آمد. دلش می‌خواست او نیز نفس آخر را کشیده و در پهلوی زن و فرزندان عزیزش استراحت کند.

در وسط این افکار گوناگون ناگهان حرکتی کرد، به خود آمد. هیکل یک دوچرخه‌سوار که با شتاب تمام از خم جاده پیش می‌آمد؛ رعبی در دل او افکند. همه او را شناختند. ترس از نمرود آن‌ها را تکان داد و بار دیگر راه افتادند. بین راه نمرود به آن‌ها رسید و بدون اعتنا از آن‌ها گذشت.

چون بالاخره به مقصد رسیدند. در آنجا کراس به آن‌ها اطلاع داد که هونتر از کار آن‌ها خیلی ناراضی بوده و ایراد کرده که چرا صبح زود ساعت شش این کار را انجام نداده و نردبام حاضر نکرده‌اند، برای برپاداشتن نردبام بنا شد دو نفر از آن‌ها به ایوان عمارت رفته و طنابی به زیر اندازند و دو نفر از پائین طناب را به سر نردبام بسته، آن را بلند کنند.

وقتی که ریسمان را پائین انداختند و داوسن یکی از کارگران که به کمک آن‌ها آمده بود، طناب را واریسی کرده گفت:

- رفقا: می‌ترسم طناب برای این نردبام نازک باشد. ببینید این‌جا طناب پوسیده است.

ساوکینس که از هونتر بیم‌زادی در دل داشت، فریاد کرد.

برای خاطر خدا: به قدر کافی ناسزا شنیده‌ایم. وقت تلف نکن! هر چه هست خوب است.

- داوسن چیزی نگفت. ریسمان را پائین انداختند. بوندی آن را به سر نردبام بست، نردبام به محازات دیوار عمارت به روی زمین دراز کشیده بود، چون کوچه تنگ بود و نمی‌توانستند آن را به‌طور عمود قرار داده، بلند کنند و کار را آسان‌تر نمایند، به این جهت اشخاصی که در ایوان بودند نمی‌توانستند به‌طور مستقیم قوه‌ی خود را به‌کار ببرند و ناچار بودند پشت پنجره بایستند و ریسمان را بکشند؛ بدون این‌که بتوانند جهت حرکت نردبام را ببینند.

کراس و هارلو در پائین نردبام و سه نفر دیگر در اطراف بالای آن و نزدیک سر نردبام ایستاده بودند. چون ایستون بلندتر بود. وسط نردبام را گرفت

فیلیپات سمت چپ و قسمت پائین آن را حرکت می‌داد. با یک اشاره از طرف کراس، داوسن و ساوکینس ریسمان را کشیدند و سر نردبام آهسته‌آهسته از زمین بلند شد.

فیلیپات دیگر توانائی کار برایش نمانده بود. با وجود این، زیر نردبام ایستاده فشار می‌داد. ایستون و بوندی سعی داشتند از فشاری که به او می‌آمد، بکاهد. نتیجه آن شد که نردبام در هوا، این‌سوی آنسوی می‌غلطید.

کسانی که ریسمان را در دست داشتند با زحمت و رنج زیاد آن را می‌کشیدند، هر قدر نردبام بالاتر می‌آمد بر سنگینی آن افزوده می‌شد. اتفاقاً جلو پنجره آجرهای نوک تیزی داشت که طناب از روی آن‌ها می‌بایست بگذارد. داوسن و ساوکینس که ریسمان را می‌کشیدند گاه‌گاه حس می‌کردند که نردبام

فوق‌العاده سنگین شده و مثل آنست که پائینی‌ها یا با تمام قوای خود به آن چسبیده و آن را از حرکت بازداشته‌اند یا این‌که دیگر کمکی در بالا دادن آن نمی‌کنند.

اتفاقاً همین‌طور شد چون نردبام به وسط‌راه رسید، پائینی‌ها به‌قدری خسته و درمانده شدند که یک لحظه متوقف گردیدند تا نفسی تازه کنند. درست در همین لحظه بود که قسمت پوسیده‌ی ریسمان باتیزی آجرها تصادف کرد و چون تمام سنگینی نردبام بر طناب وارد گردید، ناگهان طناب همچون نخ نازکی از هم گسیخت.

ساوکینس و داوسن از پشت نقش کف اطاق شدند. برای یک لحظه نردبام از طرفی به‌طرفی غلطید و یک‌راست به‌طرف زمین فرود آمد. ایستون با حالتی وحشت‌زده هر دو دست را حایل خود قرار داد. بوندی نیز در طرف دیگر خود را به کناری کشیده، فیلیات در بین نردبام و دیوار گیر کرده بود. لحظه‌ای هر سه نفر سخت کوشیدند که این نردبام کوه‌پیکر را نگاه داشته از سقوط آن جلوگیری کنند، ولی فیلیات در زیر فشار خوردکننده‌ی آن تقریباً بی‌حال و نیمه‌جان شده بود و بالاخره نقش زمین گردیده، به روی در افتاد. نردبام با فشار تمام بر پشت گردنش فرود آمد و از بخت بد یکی از پله‌ها دو میخ بسیار بزرگ داشت که به گردن مرد بدبخت اصابت کرد. کوچکترین صدائی از او برنخواست، ناله‌ای نکرد. فقط خون از دو جای میخ فواره می‌زد.

دیگران آسیبی ندیده بودند. به‌محض این‌که فیلیات را به آن حال دیدند، فریادی بر کشیدند و از کارگران دیگر استمداد کردند. جمعی به‌کمک آن‌ها دویدند. با زحمت فراوان نردبام را از پشت گردن او برداشتند. ایستون برای آوردن پزشک دوید. چون پزشک به آنجا رسید، خم شد و امتحانی از مرد بینوا کرد. امتحان او خیلی سریع و مختصر بود، چون سر برداشت از طرز نگاهش نتیجه معلوم می‌شد. بیچاره فیلیات بدرود حیات گفته و به نهائی‌ترین آرزوی خود رسیده بود!

فصل بیست و پنجم

پایان کار

در یکی از روزهای بسیار سرد، آون که در این محل مشغول کار بود به طوری سخت سرما خورد که ناگزیر گردید پالتوی کهنه‌ی خود را به هر طریق شده از رهن خارج سازد. با این‌که آون بیش از دیگران به کار اشتغال داشت و به واسطه‌ی هنر و صنعت خود غالباً به سر کار می‌رفت باز حتی یک‌شاهی نتوانسته بود برای چنین روزی پس‌انداز کند، در سراسر مدت تابستان قسمت اعظم مزد او به مصرف پرداخت اجاره‌خانه‌ی عقب‌مانده و سایر وام‌های او می‌رسید و اینک که زمستان رسیده بود کارها به کلی کم شده و عواید او تا هفته‌ای پنج‌شیلینگ تقلیل یافته بود!

یک روز صبح به قدری احساس کسالت کرد که اگر ترس از گرسنگی قطعی نبود دلش نمی‌خواست از خانه بیرون برود. این مرد آخرین قوای خود را به کار برده و تا آنجا که رمقی بر تن داشت کار می‌کرد. ولی امروز دیگر به کلی بیمار و ناتوان بود. از چند روز پیش سرفه‌اش شدت یافته و درد سینه آزارش می‌داد. با وجود این از تصور گرسنگی زن و فرزندش بر خود لرزیده با نیروی مافوق بشری از خانه رفت، چون به حیاط محوطه‌ی کار رسید برت هوایت را دید که با ساق‌های عریان و لاغر و دست‌های نحیف مشغول شست‌وشوی ظروف تهیه‌ی آب‌رنگ می‌باشد.

به قدری طفلک سرگرم بود که صدای پای آون را نشنید. آون لحظه‌ای چند آنجا ایستاده و این بچه را که به صورت بردگان کار می‌کرد می‌نگریست: باد سردی می‌وزید. اطاق چون خانه‌ی قبر ساکت و بی‌روح و سرد بود. طفلک از سرما می‌لرزید. هیکل کوچک و اندام نحیف او نمونه‌ای بود از رنج‌ها و فلاکت‌های بی‌شمار بشری.

مانند همیشه کتی که بر تن داشت خیلی بزرگ بود و با هیکل او جور در نمی‌آمد، شلوار کوتاه و سوراخ‌سوراخش تا چهار انگشت بالای قوزک پایش می‌رسید، جورابی در پای نداشت. کفش‌های ژنده و سوراخش غرق گل و انگشت‌های سرمازده و گل‌آلودش از لای درز کفش‌ها نمایان بود، این کفش‌ها به قدری وصله روی وصله خورده بودند که بچه آن‌ها را مانند یک‌بار آهنین با زحمت حمل می‌کرد.

در لحظاتی که آون غرق تماشای این موجود بدبخت بود به یاد بچه‌ی خود فرانکی افتاد. یک‌نوع حس دهشت و وحشت بر سراپای وجودش مستولی گردید، به نظرش رسید که محنت رنج خود او را از پای درآورده و اینک بچه‌ی اوست که در سن کودکی، زیر دست هونتر مانند حیوانی بار می‌برد و رنج می‌کشد.

وقتی که طفل آون را دید، دست از کار کشید: سلامی داد و از شدت سرما شکایت کرد. آون پرسید:

- چوب خیلی زیاد اینجا هست. چرا آتش روشن نمی‌کنی؟

- چطور جرأت می‌کنم چنین کاری بکنم! اگر هونتر ببیند که من اینجا آتش کرده‌ام پدرم را در می‌آورد. پارسال مثل حالا سرد بود: یک روز توی اطاقی که کار می‌کردم آتش روشن کردم. اتفاقاً روستون رسید و هرچه از دهنش درآمد به من گفت: دست مرا گرفت از اطاق بیرون کرد و گفت برو یک خورده به خودت بجنب تا حرارت پیدا کنی.

این حرف مثل صاعقه در آون اثر کرد: از شدت غضب خون به چشمان بی‌فروغ و کمرنگش دوید و گفت:

- چطور؟ خود روستون بود؟ خوب خواهیم دید.

از اطاق بیرون آمد در یک گوشه‌ی حیاط مقدار زیادی چوب و تراشه‌های بخاری خرمن شده بود، یک‌دسته از آنها را بغل کرده به طرف اطاق روان شد. وسط راه ساوکینس او را دید و تخذیرکنان گفت: - مبادا آتش روشن کنی! همین دیروز صبح نمرود به ما دستور داد که دست به این هیزرها نزیم و آتش روشن نکنیم.

آون جواب نداد. چوب‌ها را به اطاق برد و در بخاری گذاشت. قدری نفت روی آن ریخت. کبریتی زد و آتش شعله کشید. پس از آن مقدار بیشتری چوب آورد و توی اطاق چید. برت در هیچ‌یک از این اقدامات شرکت نکرد. اول اظهار ترس از میزری نمود ولی چون حرارت آتش را حس کرد دست‌های متورم و بی‌حس خود را جلو آورده گرم کرد.

آون تقریباً بی‌مساعت همان‌جا توقف کرد شاید هونتر به آنجا بیاید ولی چون اثری از هونتر پیدا نشد در صدد عزیمت بر آمد. قبل از این‌که خارج شود به برت گفت:

- نگذار آتش خاموش بشود. چوب به قدر کافی اینجا هست: اینجا مقدار زیادی خورده‌چوب هست که جز سوختن مصرف دیگری ندارد. اگر هونتر ایرادی گرفت به او بگو که من آتش روشن کرده‌ام و نمی‌گذارم آتش خاموش شود. هر وقت لازم شد، برو چوب از حیاط بیاور! - به چشم!

آون در بین راه چند کلمه با ساوکینس صحبت کرد. طرز حرف‌زدن او و طرز رفتار او به قدری محکم و در عین حال وحشت‌انگیز بود و در چشمانش چنان شعله‌ای می‌درخشید که ساوکینس به یاد حرف‌های دیگران درباره‌ی آون افتاد که او را دیوانه می‌دانستند و به این‌جهت تشویشی در دل احساس کرد. آون گفت:

من به دفتر روستون می‌روم. اگر هونتر آمد از قول من به او بگوئید که اگر این‌دفعه بینم این بچه بدون آتش کار می‌کند طرز رفتار هونتر را به جمعیت حمایت اطفال اطلاع می‌دهم تا بدانند این واعظان غیرمتعظ چطور با بچه مثل حیوان رفتار می‌کنند، اگر برت آمد از اینجا چوب ببرد مانع او نشوید. ساوکینس جواب داد:

- من هیچ‌وقت میل ندارم مانع او بشوم. شما جلو هونتر را بگیرید.

وقتی آون از آنجا دور می‌شد، ساوکینس نگاهی طولانی به او کرده، غرغرنان گفت:

- نمی‌دانم مردم چرا این‌قدر فضول‌اند. یکی نیست بگوید عمو به تو چه! مگر بچه‌ی تو است!

- اتفاقاً آون عیناً همین‌طور فکر و قضاوت می‌کرد. فکر این‌که چند صباح دیگر هم بچه‌ی خودش باید زبردست گرگ‌های مسیحی مثل حیوان جان بکند، او را رنج می‌داد و یک‌نوع حس طغیان و انقلابی نسبت به محیط اطراف وی، در او ایجاد نمود. چون به نزدیک مقصد رسید قطرات درشت برف شروع به

فرود آمدن از آسمان نمود. آن به قدری تند راه رفته و به اندازه‌ای عصبانی بود که چون به دفتر روستون رسید، قدرت تکلم نداشت. با کلمات بریده از پیشخدمت پرسید:

- آقای... هونت... یا روستون اینجا هستند؟

- هونت نیست. ولی آقای رئیس تشریف دارند: چه فرمایشی است.

سرفه‌ی سختی عارض آن شد. همین‌که اندکی آرام گرفت، به پیشخدمت گفت:
- خوب. به خود او خواهم گفت، چکار دارم.

- این بگفت و با سرعت به طرف در رفته، بدون این‌که اجازه‌ی دخول بطلبد داخل شد. هوای این اتاق با مقبره‌ای که برت در آن کار می‌کرد خیلی تفاوت داشت، بخاری گرم: اطاق محفوظ: پرده‌های آویزان، مبلی‌های راحت: آن بدون هیچ‌گونه مقدمه و سلام‌وعلیکی در وسط اطاق ایستاده، با انگشت به طرف روستون اشاره کرده، با همان کلمات بریده گفت:

من آمده‌ام... به شما اخطار کنم که اگر... یک دفعه‌ی دیگر... (سرفه) بینم برت هوایت بدون آتش. در این هوای سرد کار می‌کنند... شما را تعقیب می‌کنم (سرفه‌ی شدید). جایی‌که او کار می‌کند حیوان هم طاقت نمی‌آورد آنجا بماند... اگر شما یک سگی هم... داشته باشید... سگ را راضی نمی‌شوید همچو جایی نگهدارید. من به شما اخطار می‌کنم (سرفه‌ی شدید و متوالی) اگر یک دفعه‌ی دیگر این معامله را... با بچه کردید... هر چه ببینید از چشم خودتان ببینید.

روشتون با احساس حیرت و ترس و حالت اضطراب مخصوصی به چشمان آن خیره شده بود. هنوز درست نمی‌فهمید موضوع چیست خودش می‌دانست در عهد خود بسی خطاها کرده که هر یک از آنها قابل تعقیب و مجازات است، می‌دانست اگر یکی از آنها فاش شود، کارش ساخته شده: به این جهت وحشت کرد. ولی چون موضوع را درک کرد، جواب داد.

- اگر بچه توی اطاق بی‌آتش و سرد کار می‌کرده، من اطلاع ندارم. هونت مسئول این کارها است. شما خودتان... زمستان گذشته... غدغن کردید... (سرفه) در هر حال: حالا که از موضوع ... اطلاع پیدا کردید... دیگر... عذری ندارید... شما از مادر بچه... مبلغی پول گرفتید... به بهانه‌ی این‌که... صنعتی یاد بچه بدهید... ولی در تمام این مدت ... او را مثل الاغ ... به کار واداشته‌اید... به شما... نصیحت می‌کنم... که مواظب این بچه باشید... والا من با شما ... معامله‌ی دیگری می‌کنم.

دیگر معطل جواب روستون نشد: درحالی که به شدت سرفه می‌کرد از آنجا خارج گردید. وقتی به میان کوچه رسید متوجه موقعیت خود گردید و به عظمت خطای خود پی برد. متوجه شد که بعد از این گستاخی روستون کاری به او رجوع نخواهد کرد. وقتی به نتیجه‌ی بیکاری خود و عاقبت وخیم زندگی زن و بچه‌اش می‌اندیشید دچار تردید و تشنجی شد. نمی‌دانست کار صحیحی کرده یا کار غلطی. فکر کرد که الساعه به‌خانه خواهد رسید: به زنش چه جواب بدهد! به او بگوید برای خاطر یک کودک بدبخت و بی‌پدر خود را بیکار کرده است؟ زنش به او چه خواهد گفت! آیا او را سرزنش خواهد کرد. با این‌که به نجابتِ فطری و علو همت نورا اطمینان داشت، باز مردد بود که زن گرسنه و عریان موضوع را چگونه تلقی خواهد کرد! ولی وقتی نورا از جریان امر مطلع شد، دست‌های شوهرش را با حرارت تمام در دست گرفت و گفت:

فرانک، هرکار تو بکنی خوب است. من جز چنین جوان مردی از شوهرم انتظار دیگری نداشتم. اگر غیر از این رفتار می‌کردی آن من نبودى هر چه می‌شود بشود. خدای ما هم بزرگ است.

آون تبسم تلخی کرده با تنی خسته و روحی ناتوان و مایوس گفت:

- آری خدا بزرگ است. یک‌طوری می‌شود. الآن گمان نمی‌کنم نتوانم جای دیگر کاری به دست بیاورم ولی سعی خواهم کرد خودم برای خودم کار بکنم. مثل زمستان پارسال. گرچه موقع هم گذشته ولی در هر حال: ببینم چه پیش می‌آید.

اواسط سپتامبر برف‌های سنگینی بارید و پس از آن تا چند روز یخبندان عجیبی شد. هر قدر وقت می‌گذشت آثار وخیم گرسنگی و احتیاج در زندگی آون و خانواده‌اش بیش از پیش نمودار و محسوس می‌گردید، سرفه‌ی آون شدت کرد، چشمانش روزبه‌روز بیشتر گود می‌افتاد. یک نوع فروغ مخصوصی در این دو چشم گودافتاده پدیدار می‌بود. صورت لاغرش گاهی مانند صورت مرده‌ای بی‌رنگ می‌شد و زمانی به‌طور مخصوصی گل می‌زد.

گاه‌گاهی در عین درماندگی و ناامیدی به امید پیدا کردن کار، برای فروش کارهای دستی و نمونه‌های نقاشی از خانه خارج می‌شد، ولی خیلی کم موفق می‌گردید. نتوانست از هیچ جا سفارشی برای کار بگیرد. در اینجا نیز عدم موفقیت! به هر کس رجوع می‌کرد جواب می‌شنید آدم مخصوصی برای این نوع کارها دارد. اگر گاهی هم سفارشی به او می‌دادند، مزدش به‌قدری کم بود که به زحمت تکافوی خرجش را می‌کرد.

هر وقت داخل دکانی می‌شد تا از صاحب مغازه تقاضای کار کند مثل این بود که مرتکب جنایتی گردیده باشد. زیرا حس می‌کرد تقاضای او مثل این است که به صاحب دکان بگوید، «آقا: کاری را که به دیگری واگذار کرده‌اید از دست او بگیرید و به من رجوع کنید.» این حس به‌قدری در این مرد شدت داشت که به هر جا رجوع می‌کرد با یک‌نوع سرافکنندگی و شرم‌حضور تقاضای خود را عرضه می‌داشت: طرز بیان محجوبانه‌ی او و لباس‌های ژنده و کتیفی که بر تن داشت، در صاحب مغازه تأثیر نامطلوبی می‌بخشید و جواب رد به او می‌داد و او را مثل گدائی از در دکان خود می‌رانند. غالباً پس از یک دوره‌گردی و پرسه‌زدن خیابان، با حالت خسته و گرسنه و ناتوان به خانه بر می‌گشت.

یک‌شب که باد شدید و زنده‌ای می‌وزید و آون پس از خیابان‌گردی‌های بیهوده به خانه برگشت. درد سینه چنان شدید عارض وی گردید که قدرت تکلم را از او سلب کرد و به محض این‌که می‌خواست حرف بزند سرفه‌ی سخت و شدیدی عارض او می‌شد. در خانه اطلاع یافت که بنگاهی از او نمونه‌ی کاری خواسته و سفارش کرده که تا فردا صبح حاضر باشد. به این‌جهت تا مدتی بعد از نیمه‌شب بیدار ماند که سفارش این بنگاه را انجام دهد.

وقتی که مشغول کار بود یک حالت مخصوصی در سینه‌ی خود احساس کرد. احساس درد نبود. خارش نبود. نمی‌توانست این حالت و احساس را توصیف کند.

با وجود این اهمیت زیادی به موضوع نداد. فکر کرد که قطعاً نتیجه‌ی سرماخوردگی است. ولی نمی‌توانست از دست این احساس عجیب خود را خلاص کند.

فرانکی کوچک در ساعت معمول به خواب رفته بود. ولی مثل این بود که در خواب راحت نیست و نمی‌تواند بخوابد، گاه‌گاهی صدای ناله‌ی او، آون را متوجه خود می‌کرد. بچه با نهایت ناراحتی از این دنده به آن دنده می‌غلتید. مثل این بود که دردی دارد و رنج می‌برد. چند بار کار خود را تعطیل کرده، بالای سر بچه رفت و روی‌انداز او را که در اثر تقلا کنار افتاده بود، بروی او می‌پوشانید. مدتی که گذشت، بچه به‌تدریج آرام گرفت و در ساعت یازده کاملاً به خواب رفت. آون نگاهی به او کرد: سر بچه

از بالش پائین افتاده و موها در صورتش پریشان شده بود. لب‌هایش از هم باز بود و با اطمینان و آرامش مثل فرشتگان منظمآ نفس می‌کشید. از پیشانی‌اش عرق می‌ریخت، چهره‌اش به قدری بی‌رنگ بود که شخص در نگاه اول، گمان می‌کرد به خوابی رفته که بیداری ندارد.

یک‌ساعت بعد کارش تمام شد بیرون رفت که دستش را شسته و برگردد و بخوابد. وقتی که مشغول پاک‌کردن دست بود، ناگهان همان حالت عجیب را با شدت بیشتری در سینه‌ی خود را احساس کرد. یک‌لحظه‌ی بعد، از شدت وحشت بر جای خود می‌خکوب گردید؛ زیرا دهانش پر از خون شده بود! تا چند لحظه که به نظرش یک عمر آمد، بی‌حس و بی‌جان و در حالی که قادر به نفس‌کشیدن نبود، به دیوار تکیه داد و چون خون بند آمد، به روی زمین افتاد. حوله را جلو دهان خود گرفت و از ترس نفس را در سینه حبس کرد. بدبخت عرق سردی از سرپایش جاری گردید و ضعف عجیبی از پایش در آورده بود.

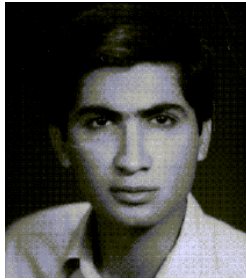
در سکوت مرگ‌بار شب گاه‌گاهی صدای زنگ کلیسایی که در آن حوالی قرار داشت، در فضا طنین‌انداز شده، به گوش می‌رسید. آون بدون حرکت، بدون حرف، بدون ناله در همان‌جا افتاده و دقایق وحشت‌انگیزی را می‌گذرانید!

به‌خوبی می‌دید که آغاز پایان کار فرا رسید. طولی نخواهد کشید که یک زن و یک کودک از او باقی مانده و اسیر چنگال یک اجتماع خونخوار و بی‌رحم خواهند شد. چندسالی نخواهد گذشت که طفلش به روز امروز برت هوایت خواهد افتاد. یک واعظ خداشناس! یا یک مسیحی متدین مانند هونتر و روشتون او را مانند حیوانات به‌کار و خواهند داشت و از گرده‌ی او کار خواهند کشید. روزگار پسری او در بردن بارهای گران، کشیدن گاری‌های پر از بار، دوندگی به اینجا و آنجا خواهد گذشت و تا آخرین رمق، جان خواهد کند که یک‌عده مفتخور و بی‌رحم و سفاک از نتیجه‌ی کار او استفاده کنند. چون چشم‌انداز چنین آینده‌ای را بگیرد تصمیم گرفت بعد از خودش زن و بچه‌اش را در زیر دست‌وچنگال گرگان درنده‌ای که خود را مسیحی می‌نامند و سعی خواهند کرد که بعد از آون، این زن و بچه را در زیر اسارت بکشند باقی نگذارد. فکر می‌کرد اگر نتواند آسایش و نیکبختی آن‌ها را بعد از خود تأمین کند، اقلآ می‌تواند نگذارد آماج مصائب و فلاکت‌های آینده واقع گردند. اگر نتواند بماند و آن‌ها را مثل پیش از تجاوز قصاب‌ها و آدمکش‌های متمدن و متدین مصون ندارد، شرط مهر و وفا آن خواهد بود که آن‌ها را هم با خود ببرد!

پایان

یادداشت فرستنده متن کتاب "بشردستان زنده‌پوش" برای "به سوی آینده":

تهیه و تنظیم این اثر جاودانه رابرت ترسال، که با ترجمه رفیق توده‌ای رحیم نامور صورت گرفته است، به یاد رفیق شاپور بیژنی انجام یافت که در دهه پنجاه، نقش عمده‌ای در تبلیغ و ترویج سوسیالیسم علمی داشت؛ تلاش فراوانی در ترغیب کارگران، زحمتکشان و روشنفکران به مطالعه نمود. نمونه‌ی منحصر به فردی از انسان طراز نوین بود؛ خصائل عالی انسانی در زوایای وجودش ملکه شده بودند؛ عشق زمینی وی از آن نمونه عشق‌هایی بود که می‌توان در رمان "نامه" اثر و. اوسیپوف و یا در گالیای سایه (ه. ابتهاج) مشاهده کرد. در آتش عشق رفیق سیمین بی‌تاب بود، اما وجدان انقلابی و وظیفه حزبی، از وی بردباری و متانت می‌طلبید و وی قهرمانانه و با کف‌نفس به ندای وجدان پاسخ می‌گفت. تنها یک بار در آخرین روزهای قبل از اعدام، بهنگام ملاقات در زندان، خطاب به برادرش، از سلامتی رفیق سیمین جويا شد. او از نسل علی امیدها، انوشه‌ها، ظریفیان‌ها، رفیق مسلم‌ها، و ... بود؛ او از آبادان: ستاد زحمتکشان بود. شمه‌ای از زندگی‌نامه وی در آینده تقدیم کتابخانه برای عرضه خواهد شد. در سال ۱۳۶۱ پس از خیانت آشکار نظام ولایت فقیه به آرمان‌های انقلاب ۵۷، دستگیر و در فاجعه ملی ۶۷، پس از شش سال تحمل زندان و شکنجه، با لبخند و امید به آینده، مرگ را بر ننگ ترجیح داد. **زنده و جاوید باد ! یاد شهیدان خلق.**



رفیق شاپور بیژنی

تقدیر : به خاطره تابناک رفیق شهید « شاپور بیژنی » « در جمع عاشقان »

با خون وضو کند.	نهان عشق	در چشم شمع اگر
« شاپور »	وانگه، ترانه می شوید	پروانه جان گداخت
لوی عشق،	در باغ و لاله زار،	بر جان نظر کنید.
بر شانه می کشید.	هر دم بخواندت به شوق	اشکی به حجم جان
دریادلان هنوز	ابر از شرار عشق	در چشم شمع ریخت.
این خاک لاله گون	تا خون بلبلان	حالی دگر گرفت
دامن گشوده است.	بر جام گل زتید.	عاشق از شرار جان.
با چشم جان اگر	با شوق عشق اگر	بر ابر شوق اگر
در آن نظر کنید	بر جان نظر کنید،	یک دم نظر کنید،
شمع از شرار گل	در بانگ هر هزار	با اشک، هم خانه می شوید
پروانه از نثار	خون صنوبری است.	بر عشق، رشک می برید.
باغی گشوده اند.	در چشم ارغوان،	با چشم جان اگر
در جمع عاشقان:	یاد دلآوری است.	بال و پری زبند،
جان را سپر کنید...	« کیوان »	بر بام سرخ عشق
	« سیامک » است	حیران لحظه می شوید
۹۵/۱۱/۲۳	« حیدر »	آن « دم » مسیان هست و
فراتکفورت محمودج	سوار بر اسب عشق.	تیبست
	« مزدک »	شیدا و واله جان،
	ترانه خوان،	پیدا ،

در ۱۷ آوریل ۱۸۷۰ در دوبلین ایرلند متولد شد. فرزند ساموئل کراکر بود. نام اصلی‌اش رابرت نونان بود. از ترسال برای نام نویسنده‌اش استفاده کرد. ترسال (Tressall = Tresle table)، به معنی سه‌پایه‌ای است که در رنگ‌آمیزی ساختمان مورد استفاده قرار می‌گیرد. چنانکه کاتلین دخترش نوشته است، تحت تأثیر مارکسیسم، نتوانست شرایط و پایگاه اجتماعی خانواده را تحمل کند، پس نام خود را به نونان (نام کلفتی مادرش) تغییر داد؛ و بدین ترتیب راه آینده خویش را که همانا مبارزه در راه تغییر نظام سرمایه‌داری و استقرار عدالت اجتماعی و سوسیالیسم بود، برگزید. تحصیلات خوبی داشت و می‌توانست به زبان‌های بسیاری تکلم کند.

در ۱۸۸۸ به کیپ‌تاون در آفریقای جنوبی عزیمت کرد. به شغل نقاشی و دکوراتوری روی آورد. در ۱۸۹۱ ازدواج کرد. با مشکلات فراوانی روبرو شد. در نهایت فقر و استیصال مالی در منطقه فقرنشین حومه کیپ‌تاون ساکن گردید. پس از مدتی، همراه با دخترش به ژوهانسبورگ رفته و موفق شد کار نسبتاً مناسبی به دست آورد؛ که درآمد آن تکافوی مالی فرستادن دخترش کاتلین (Kathleen) را به مدرسه مناسبی را در پی داشت. تلاش مؤثری در ایجاد **برینگاد ایرلندی‌ها** داشت؛ گروهی ضدانگلیسی که در جنگ دوم بونرها آفریقای جنوبی، آنان را در جنگ با انگلیسی‌ها، همراهی کرد. در ۱۸۹۹ آفریقای جنوبی را به قصد لندن ترک کرد.

در انگلستان با دستمزد ناچیزی به کار مشغول شد، چنانکه کاتلین نتوانست در مدرسه مناسبی به تحصیل ادامه دهد و ترسال به اجبار وی را در مدرسه‌ای با کیفیت بسیار پائین ثبت‌نام نمود. در آن سال‌ها که اوج خیانت رویزونیست‌ها در جنبش سوسیال‌دموکراسی بود، می‌رفت تا تحت تأثیر موج نیرومند سوسیال-شوینسم قرار گیرد؛ اما به واسطه روحیهی خلقی و آکادمیسم قوی، کاملاً بر توهمات خویش غلبه کرد و پیگیرانه از منافع طبقه کارگر به دفاع برخاست. از کار اخراج شده و دچار فقر و بیماری سل شد. در سال ۱۹۱۰ موفق شد کار نوشتن اثر جاودانه خود "بشردوستان ژنده‌پوش" را به فرجام آورد. اما هیچ ناشری، دست‌نویس ۱۶۰۰ صفحه‌ای این رمان را برای چاپ نپذیرفت. (تنها در سال ۱۹۵۵ بود که برای اولین بار کتاب بطور کامل و به‌دور از سانسور به چاپ رسید.)

قصد داشت به همراه دخترش کاتلین به کانادا مهاجرت کند، اما در لیورپول در تاریخ ۳ فوریه ۱۹۱۱، در سن چهل سالگی درگذشت. در گورستان عمومی لیورپول در نهایت گمنامی به خاک سپرده شد و تنها در سال ۱۹۷۰ بود که این قضیه آشکار شد.

ترسال در سال‌های خیانت دوستان نیمه‌راه، تجدیدنظرطلبان، سلطه‌جهل و شوینسم و فقر و بیماری مهلک، بخش عمده‌ای از نوشته‌های خود را به شعله‌های آتش سپرد؛ کاتلین موفق شد دور از چشم پدر، بخشی از آنها را برداشته و در محلی مطمئن مخفی سازد. سال‌ها پس از مرگ پدر، که خود نیز این خاطره را فراموش کرده بود، هنگام گپ زدن در باره خاطرات پدر با دوستان قدیمی وی، ناگهان چیزی به یادش آمد، به سرعت به جستجوی در بطن تخت‌خواب ترسال پرداخته و ناگهان انبوهی از اوراق را - که همانا رمان "بشردوستان ژنده‌پوش" بود - یافت. و چنین بود که باز موش کور تاریخ با بازیگری نغزی، خواب آرام و ناز اریستوکراسی لندن را برآشت.

پس از آنکه کاتلین با یکی از دوستان نویسنده‌اش به نام جسی پوپ، از رمان پدرش صحبت به میان آورد، روند انتشار کتاب آغاز شد. در ۱۹۱۴ در بریتانیا، ایالات متحده و کانادا و سپس در ۱۹۲۰ در اتحاد شوروی و نهایتاً در ۱۹۲۵ در آلمان، رمان "بشردوستان ژنده‌پوش" به چاپ رسید. رمانی که از آن زمان به کرات منتشر شده و نقش بارزی در افشای ماهیت غیرانسانی نظام ظالمانه سرمایه‌داری داشته است. (نسخه‌ای که توسط پوپ به چاپ رسید بطرز وحشتناکی تلخیص شده بود. مضاف بر آنکه تلاش به عمل آمده بود تا دیدگاه سوسیالیستی ترسال از نص رمان حذف گردد.)

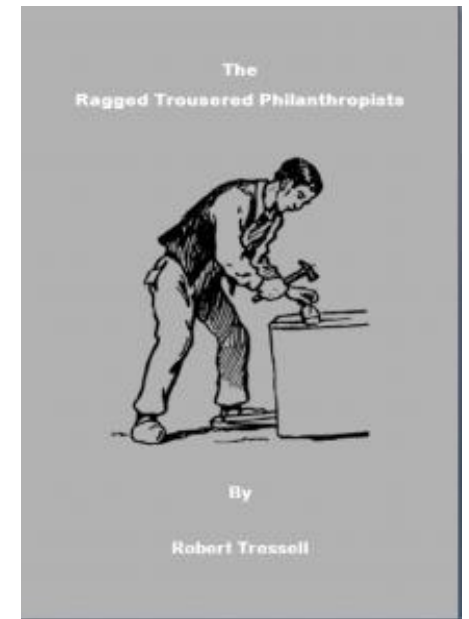
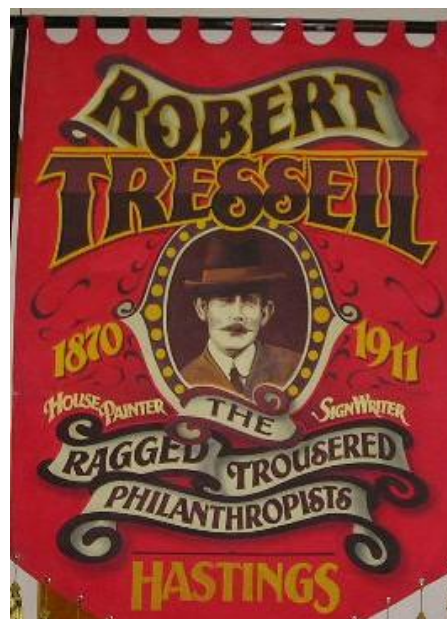
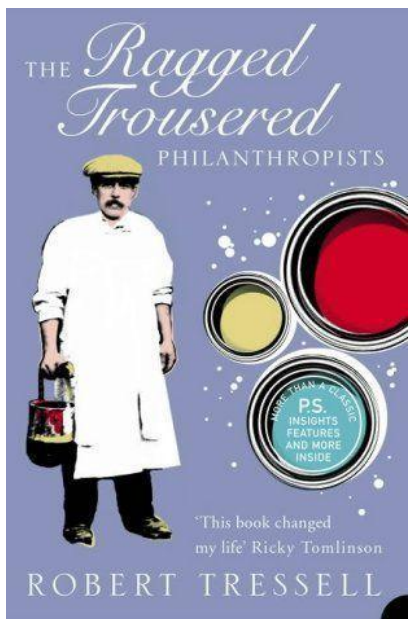
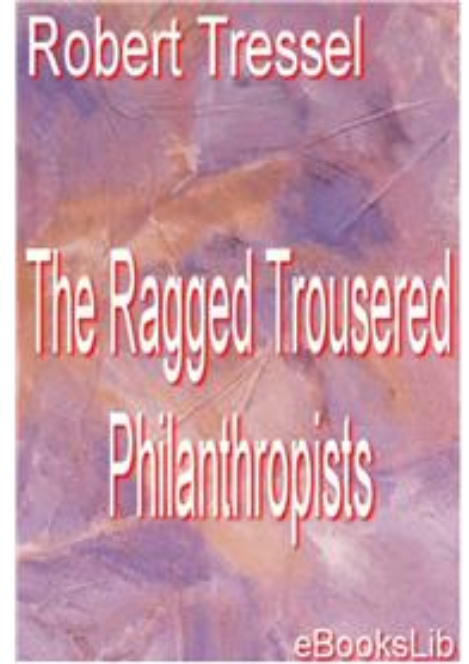
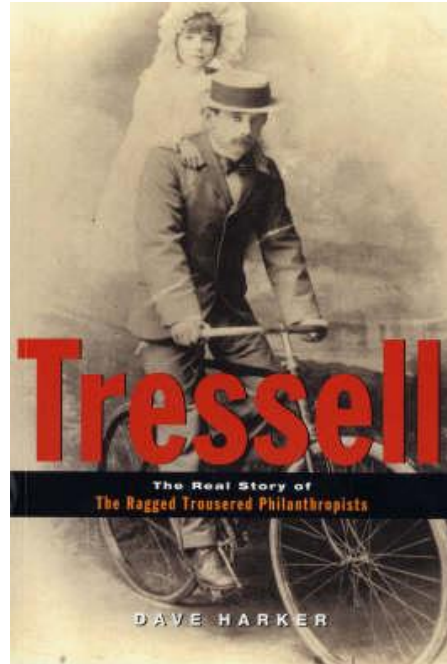
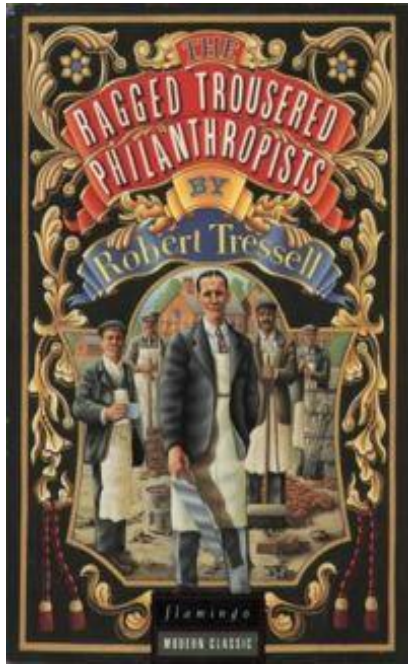
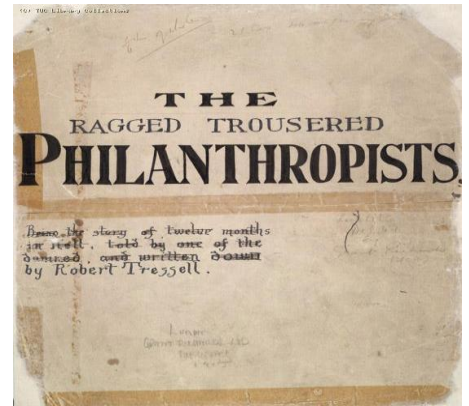
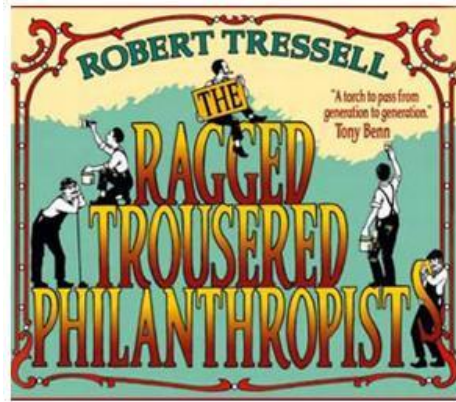
در سال ۱۹۵۵ نسخه کامل رمان رابرت ترسال تحت عنوان "بشردوستان ژنده‌پوش"، پس از اقدام اف. سی. بال (وکیل ترسال)، به چاپ رسید. رمان مورد توجه جنبش چپ و آکادمیسی‌ها قرار گرفت. در انتخابات به پیروزی حزب کارگر کمک رساند و تأثیر آن موجب ورود دو تن از کمونیست‌ها به پارلمان شد.

نام ترسال زبان‌زد شده؛ پس از آن گروه‌های فراوانی از فعالین اجتماعی و مدافعین حقوق مدنی و اتحادیه‌های کارگری، به انحاء گوناگون نام ترسال را بر گروه و سازمان خود نهادند.

برای دریافت نسخه کامل متن رمان و متن گویای (sound) آن، به آدرس‌های زیر مراجعه کنید:

- [Works by Robert Tressell at Project Gutenberg](#)
- [The Robert Tressell Society website](#)
- [Hastings Museum and Art Gallery: Robert Tressell at HMAG.org.uk](#)
- [The Ragged Trousered Philanthropists - original manuscript UnionHistory.info](#)
- [The Hastings Chronicle report on Tressell](#)

تصویر روی جلد برخی از چاپ‌های «بشر دوستان زنده‌پوش»



صحنه‌هایی از نمایش «بشردوستان زنده‌پوش»



تی‌شرت به افتخار انتشار کتاب جاودانه‌ی رابرت ترسالی

بشر دوستان ژنده‌پوش



*L.P.
Royal Museum
Philadelphia*

Chapter I

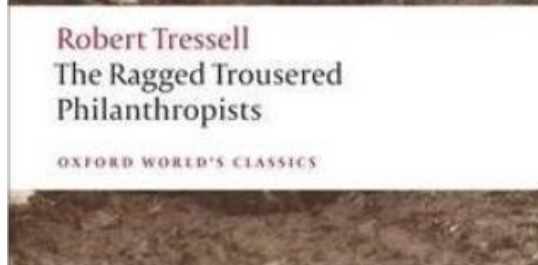
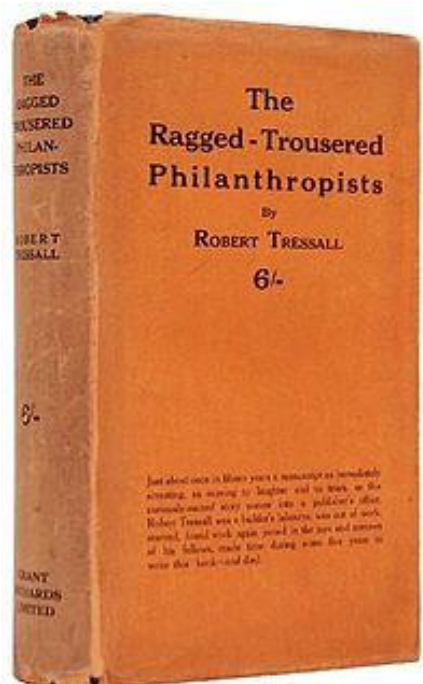
The house was named 'The Cave'. It was a large old-fashioned three storied building standing in about an acre of ground, and situated about a mile outside the town of Mugsborough. ~~It stood back nearly two hundred yards from the main road and was reached by means of a by-road or lane, on each side of which was a hedge formed of hawthorn trees and blackberry bushes.~~ This house ^{it} had been unoccupied for many years and ~~it~~ was now being altered and renovated for its new owner by the firm of Rushton & Co. Builders & Decorators.

G.R. Includes There were
 Altogether, about twenty five men were working there, carpenters, plumbers, plasterers, bricklayers and painters, besides several unskilled labourers. They were putting new floors ^{of the} ~~rooms~~ ^{rooms} were being ~~put in~~ ^{repaired} and ^{making} ~~two~~ ^{two} rooms into one by demolishing the partition wall and substituting an iron girder. They were replacing window frames and sashes ^{of the} ~~rooms~~ ^{rooms} were so rotten that they were being replaced. *G.R.*

Summary of under

صفحه‌ی اول رمان

«بشر دوستان ژنده‌پوش»



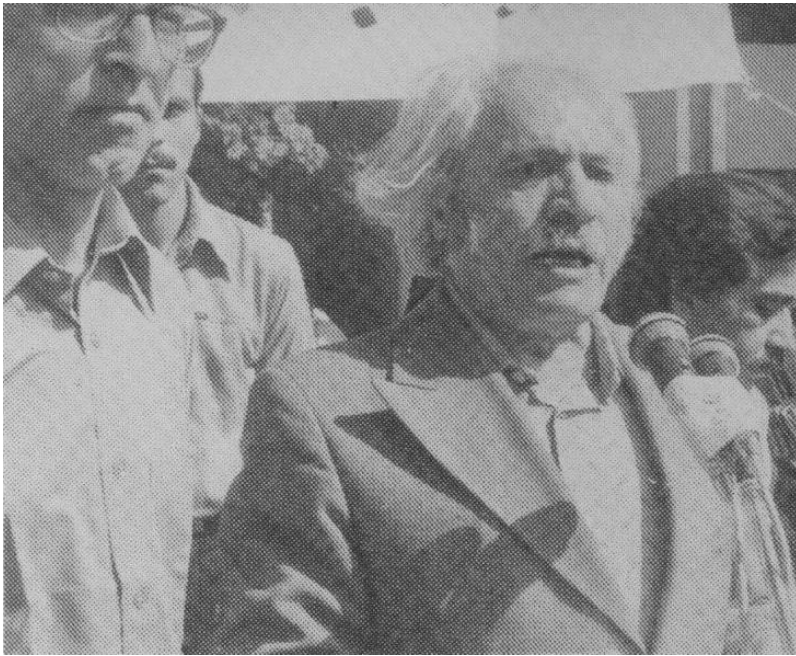
رابرت ترسال و دخترش کاتلین



رابرت ترسال - ۱۹۰۸



کاتلین، دختر رابرت ترسال - ناجی نسخه اصلی «بشردوستان زنده‌پوش» از خطر نابودی



مترجم: رفیق توده‌ای، رحیم نامور

رحیم نامور، رزمنده توده‌ای، مؤلف، مترجم و ...

«جان رید» يك خبرنگار امریکائی بود. پیش از انقلاب اکتبر رفته بود روسیه تا از رویدادهای انقلاب روسیه گزارش بنویسد. شانس بزرگ وقتی به او روی آورد که در همان روزهایی که او به مسکو رفته بود انقلاب پیروز شد و او از نادر روزنامه‌نگاران خارجی شد که عملاً در جریان بزرگترین رویداد قرن بیست قرار گرفت. یعنی انقلاب اکتبر.

او توانست با بسیاری از رهبران انقلاب که در آن روزها اسم و رسمی نداشتند، اما بعدها به مردان بزرگ قرن بیستم تبدیل شدند و نام‌شان برای همیشه در تاریخ جهان ماند، دیدار و گفتگو کند. "دزرژینسکی" بنیان‌گذار سازمان اطلاعات مرکزی شوروی، "گورگی" داستان‌نویس انقلابی روسیه، ... و در رأس همه آن‌ها "لنین". وقتی از روسیه بازگشت، سراپا دگرگون شده بود و با تمام وجود از انقلاب اکتبر دفاع کرد.

جان رید بعداً رُمان معروف «۱۰ روزی که دنیا را لرزاند» را نوشت، که یکی از زیباترین و مستندترین کتاب‌های مربوط به انقلاب اکتبر است. "رحیم نامور" آن را از انگلیسی به فارسی ترجمه کرد و در دهه ۱۳۳۰ در ایران چاپ کرد. سرگذشت رحیم نامور خود يك رُمان است. روزنامه‌نگار صلح‌دوست دهه ۳۰ ایران.

نامور نیز مانند جان رید روزنامه‌نگار بود و گرایش چپ و سپس توده‌ای پیدا کرد و بعدها عضو رهبری حزب شد. در جوانی‌اش یکی از روزنامه‌نگاران معروف و بسیار خوشنام ایران بود و سرمقاله‌هایش با سرمقاله‌های حسین فاطمی، وزیر خارجه مصدق نوعی دیالوگ مطبوعاتی بود. در دهه ۳۰ تا کودتای ۲۸ مرداد. در جریان جنگ دوم جهانی منشی جمعیت مبارزه با استعمار در ایران شد. این کانون، روزنامه "شهباز" را بعنوان بلندگوی ضداستعمار و بانگ بلند استقلال را منتشر می‌کرد و رحیم نامور سردبیر آن بود. خانه‌ای که در گوشه‌ای از میدان حسن‌آباد سابق تهران برای مبارزه در راه دفاع از استقلال ملی ایران فعال بود و حزب توده ایران هدایت‌کننده‌اش بود. خانه صلح، تشکل دیگری بود که علیه فاشیسم و علیه جنگ مبارزه می‌کرد و مرکز آن در خیابان فردوسی بود و لنگرانی‌ها زیر سایه حزب توده ایران، آن را رهبری می‌کردند. نامور انگلیسی را در کالج امریکائی‌ها در همدان یاد گرفته و سپس در تهران ادامه داده بود.

در چهارم خرداد ۱۳۳۱ هیأت منصفه دادگاه کیفری تهران با اکثریت هشت رأی در برابر ۴ رأی، رحیم نامور ناشر روزنامه شهباز را از اتهام اهانت به شاه تبرئه کرد. محاکمه نامور دو روز طول کشید. رحیم نامور در دادگاه می‌گوید که در اینجا شخص شاکي را نمی‌بیند و اگر شاه شاکي پرونده است چرا در دادگاه حضور نیافته و شکایت خود را دنبال نکرده است. شکایت هم به خط و امضای شخص شاکي نیست و دادگاه نباید میان مردم فرق بگذارد، شاه يك فرد است و من هم يك فرد. باید هر دو در دادگاه در جایگاه خود حضور داشته باشیم. مقام جاي خودش را دارد. صرف نظر از مقام، من و شاه دو تبعه يك کشور هستیم. در پایان جلسات، اکثریت هیأت منصفه، نظر داد که اشاره مقاله به «دربار» است که يك بنیاد مملکتی است و هدف انتقاد بوده نه شخص شاه و نامور تبرئه شد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد، مانند بسیاری از رهبران حزب توده ایران و کادرهای فعال آن از ایران خارج شد. از جنوب و از طریق آب گریخت و به کویت رفت. خودش می‌گفت که یک روز صبح وقتی رادیوی هتل محل اقامتش را در کویت باز کرد ناگهان خبر اعلام قیام نظامی‌های عراق به رهبری سرهنگ عبدالکریم قاسم در عراق را شنید. افسری میهن‌دوست و شجاع که گرایش‌های چپ داشت. خبر را همراه با مارش نظامی از رادیو بغداد شنیده بود. کیف و کلاهش را جمع کرد و از کویت به بغداد رفت. حزب کمونیست عراق که با قیام افسران تحت فرمان عبدالکریم قاسم خود به شریک حکومت تبدیل شده و وسیعاً به فعالیت علنی پرداخته بود نامور را زیر پروربال خود گرفت. نامور به برنامه‌های رادیویی عراق کمک کرد و میانجی اختلافات کردهای شمال عراق با حزب کمونیست عراق و دولت عبدالکریم قاسم شد. در این کار موفق شد و این یکی از صفحات درخشان فعالیت او در بغداد بود. در بغداد که بود به او از داخل ایران اطلاع دادند که یک کودتا علیه دربار شاهنشاهی ایران در شرف وقوع است. او برای رساندن این خبر به رهبری حزب از عراق به زوربخ رفت تا با رهبری حزب تماس بگیرد. از طرف رهبری حزب کیانوری این تماس را گرفت. کیانوری خیلی زود فهمید این یکی از دام‌های تیمور بختیار فرماندار نظامی تهران و رئیس بعدی ساواک است. نامور نیز که با شک و تردید نسبت به صحت این کودتا حامل خبر شده بود، این گمان کیانوری را تأیید کرد. او دیگر به بغداد بازنگشت و به خواست حزب که نگران ترور او در عراق بود، راهی بلغارستان شد. در صوفیه برایش آپارتمانی گرفتند و در آن ساکن شد. از آن تاریخ تا لحظه‌ای که رادیو پیک ایران فعال بود (رادیوی وابسته به حزب توده ایران که در بلغارستان برنامه پخش می‌کرد و بسیار موفق بود) در این رادیو کار کرد و مقاله نوشت و سرگرم کارهای تحقیقاتی و ترجمه شد. بعد از انقلاب ۵۷ پیر و بازنشسته به ایران بازگشت. کار چندانی در آن شتاب حوادث از او بر نمی‌آمد. پیر شده بود و تمام عشق و علاقه‌اش دیدار با این و آن بود. خوش‌صحبت بود و مجلس را گرم می‌کرد. سینه‌اش پر از خاطره بود.

پیرمرد، پس از یورش دهه ۶۰ به احزاب سیاسی ایران و از جمله به حزب توده ایران، یکبار دیگر عصا به دست مجبور به مهاجرت شد. دیگران جوان و چابک و او پیر و عصا به دست. او از نسل قدیم و مهاجرین یورش دهه ۶۰ از نسل جدید. نسل جدید مهاجرین سیاسی رو به آینده و سینه‌ای پر کینه از آنچه بر آنها می‌گذشت، او رو به گذشته و یادآور تلخی‌های بر در خاطره مانده.

همزمان با سیاوش کسرایی از مرز افغانستان گذشت و در این کشور اقامت گزید. کسرایی چند روز زودتر و او چند روز دیرتر. نمی‌توانست راه برود، سر مرز خاکی و پر چاله چوله ایران و افغانستان سوار اسب شد. او سواره و همراهان جوانش پیاده از مرز گذشتند.

روزگار نه به سواره رحم کرد و نه به پیاده! نه بر زود از مرز گذشته و نه بر دیر از مرز عبور کرده! نه بر شاعر و نه بر روزنامه‌نگار!

در کابل، در یک آپارتمان سکنی گزید و بار دیگر خواند و نوشت و ترجمه کرد. در یک غروب دل‌تنگ پائیزی نفسش به شماره افتاد. قلبش نمی‌کشید. به بیمارستان کابل منتقلش کردند، حالش بهتر شد. چند شبی گذشت. دسته دسته به دیدارش می‌رفتند و او بسیار از این ملاقات‌ها خوشحال بود. از اینکه دیگران فراموشش نکرده بودند، لذت می‌برد. روز چهارم برای دو تن پیغام فرستاد که سری به او در بیمارستان بزنند. آنان که رفتند، بعدها گفتند: پیرمرد صلح و روزنامه‌نگار ضدجنگ چیزی نمی‌خواست؛ فقط گفته بود دلم برایتان تنگ شده بود!

گفته بودند: ما که صبح اینجا بودیم!

گفته بود: امروز دوبار دلم تنگ شده بود!

حالش خوب بود. نیمه نشسته و نیمه خوابیده، مثل همیشه چند کتاب انگلیسی و فارسی کنار دستش بود. انگلیسی را در نوجوانی و همراه درس مکتب در همدان و سپس در جوانی و در کالج انگلیسی‌ها در تهران خوب آموخته بود.

گفته بودند: همین هفته از بیمارستان مرخص خواهی شد.

گفته بود: آره حالم کاملاً خوب شده.

اتاقش دونفره بود، اما مریض دیگر مرخص شده بود.

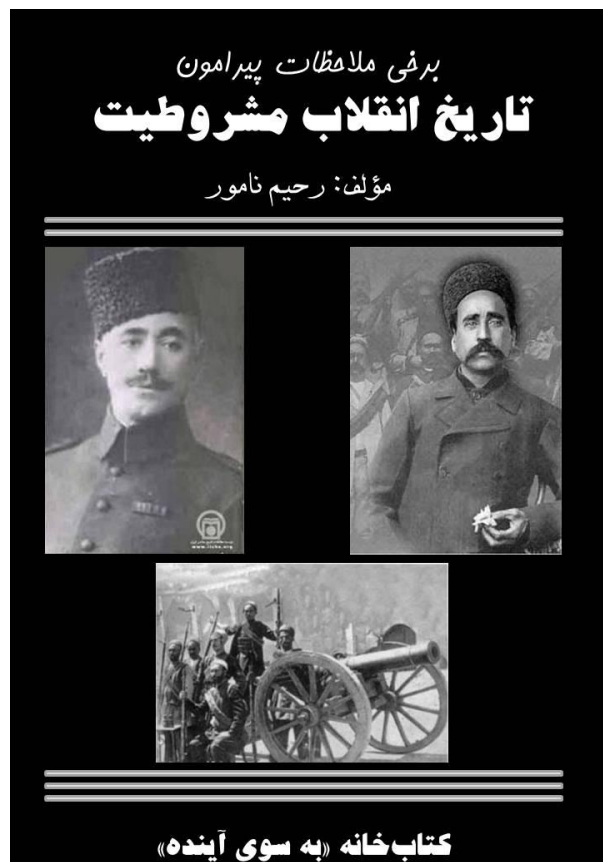
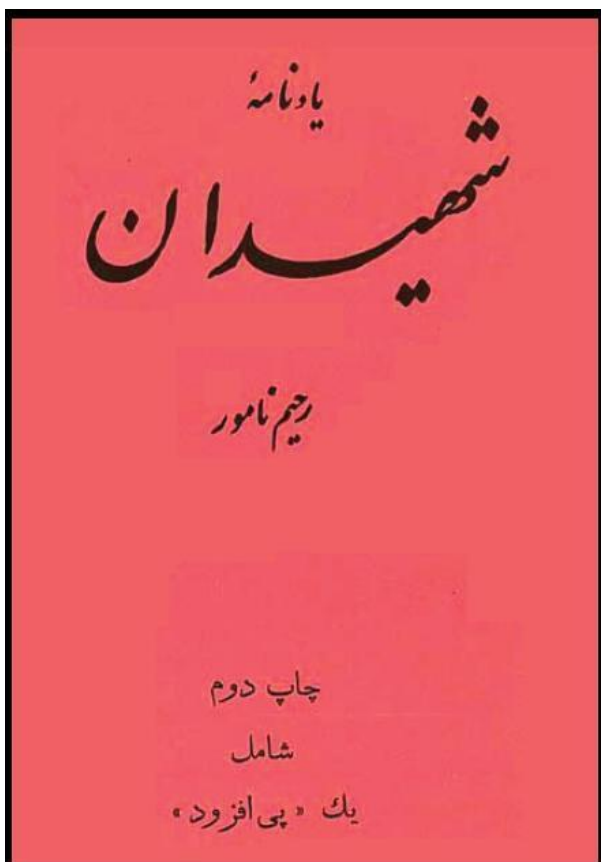
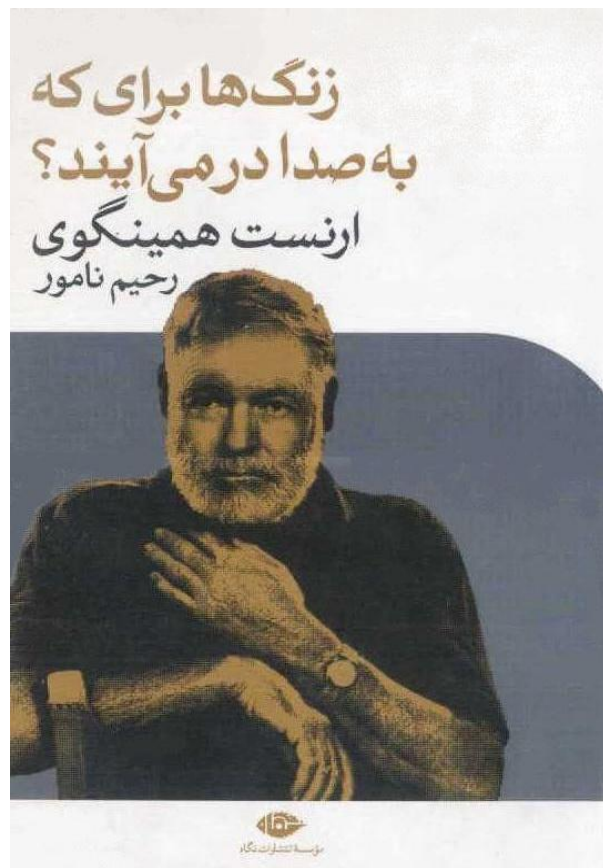
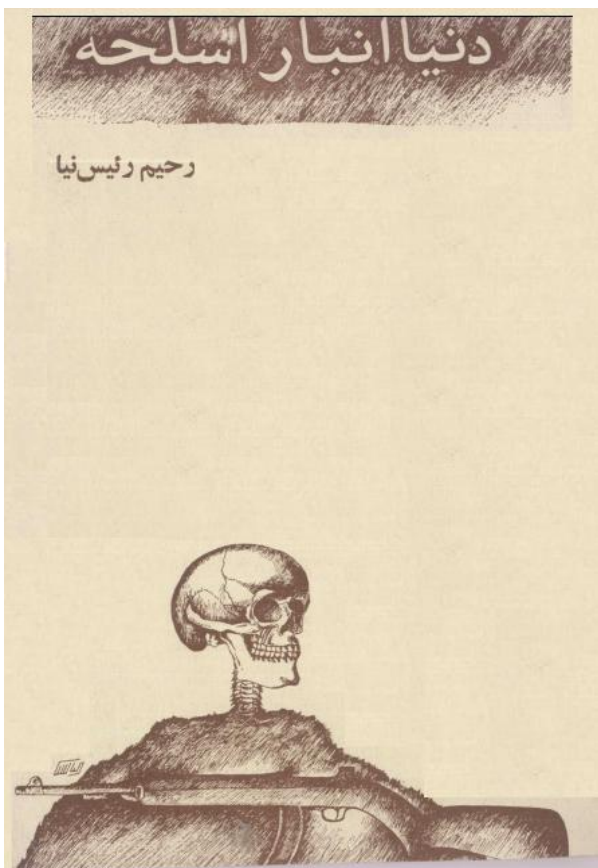
چشم‌هایش نوری نداشت.

ساعت ۱۲ شب پیرمرد قلبش از طپش باز ایستاد! مراسم تدفین او با مارش نظامی از بیمارستان تا میدان آریانای کابل برگزار شد. همان میدانی که سال‌ها بعد دکتر نجیب‌الله را در آن به دار کشیدند.

در بلندترین تپه مشرف به کابل به خاکش سپردند (تپه شهدا). سنگی سیاه با خطی خوش و پرچمی بر فراز آن: رفیق نامور، نویسنده، مترجم، روزنامه‌نگار و عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران. مترجم رُمان تاریخی و مستند "۱۰۰ روزی که دنیا را لرزاند" بر فراز تپه‌ای مشرف به کابل و "جان رید" نویسنده رُمان در کدام نقطه نمی‌دانم در خاک شدند. وقتی ربانی قدرت گرفت، پرچم‌های آن تپه را که به تپه شهدای معروف بود، جمع کردند.

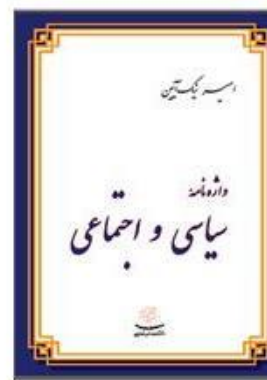
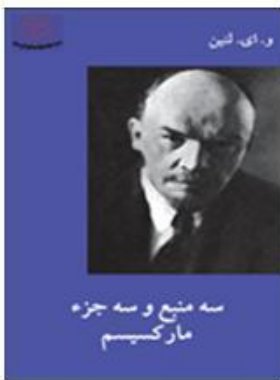
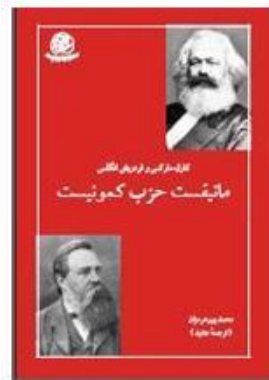
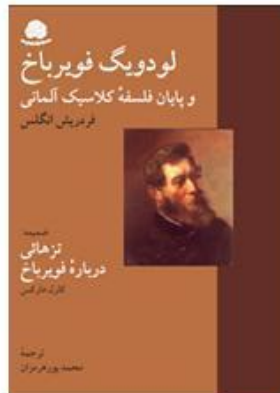
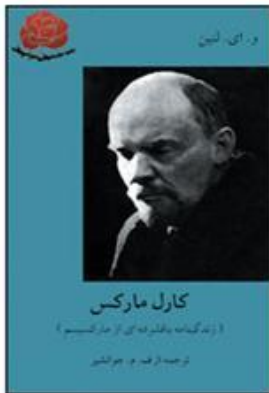
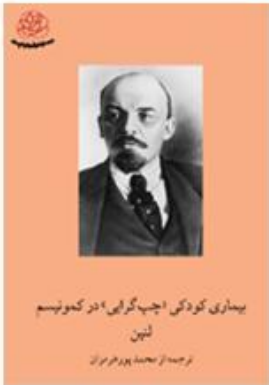
صدها نظامی و کادر حزبی دولت دمکراتیک افغانستان که در جنگ با همین دارودسته بنیادگرایان کشته شده بودند در این تپه به خاک سپرده شده بودند. سنگ‌ها را برداشتند اما با قبرها و خفتگان در آن کاری نکردند. اما وقتی طالبان به کابل رسیدند آن تپه را با تراکتور کردند و روی استخوان‌های از زیر خاک در آمده، آهک ریختند. شاید استخوان دست، انگشت و یا پای ناتوانی که نامور را تا کابل کشانده بود در میان آن استخوان‌ها بود.

برخی از آثار رفیق رحیم نامور در «به سوی آینده»



برای دریافت کتاب‌های زیر لطفاً به آدرس:

<http://www.tudehpartyiran.org>

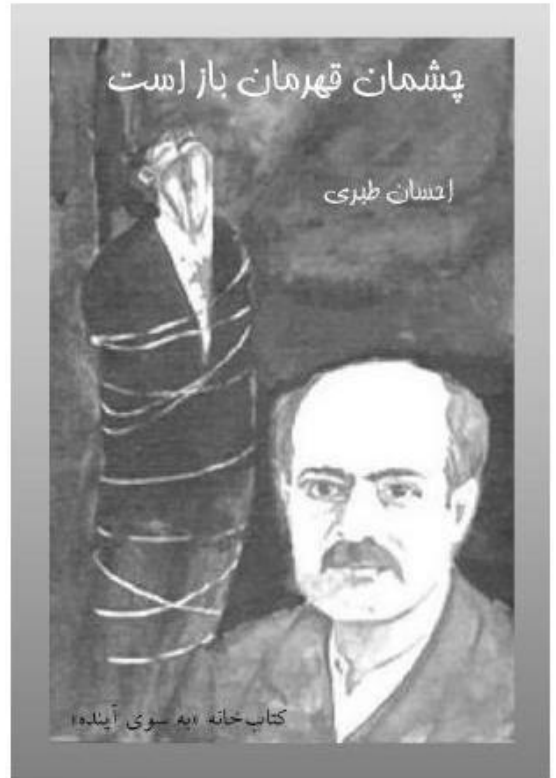
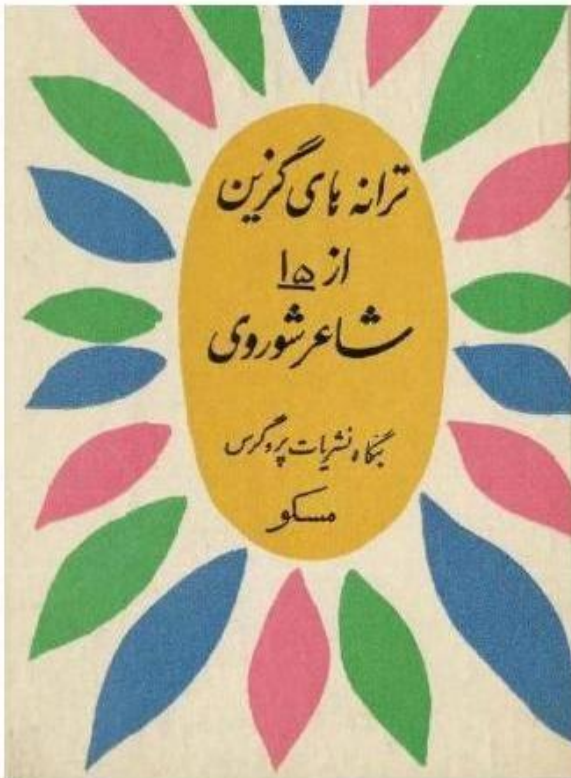


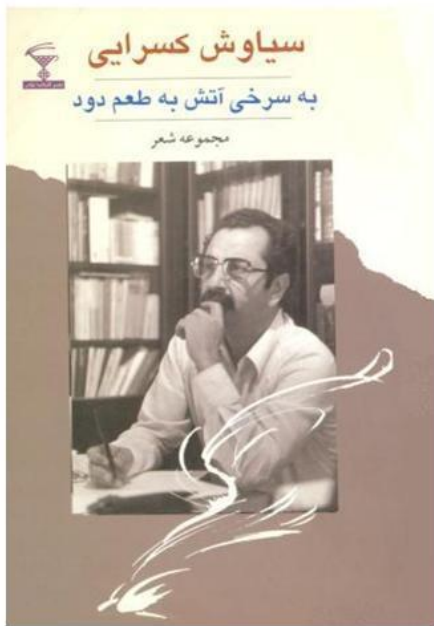
«به سوی آینده»

منتشر کرد!



کتاب‌های زیر از رفیق افسان طبری منتشر شد!





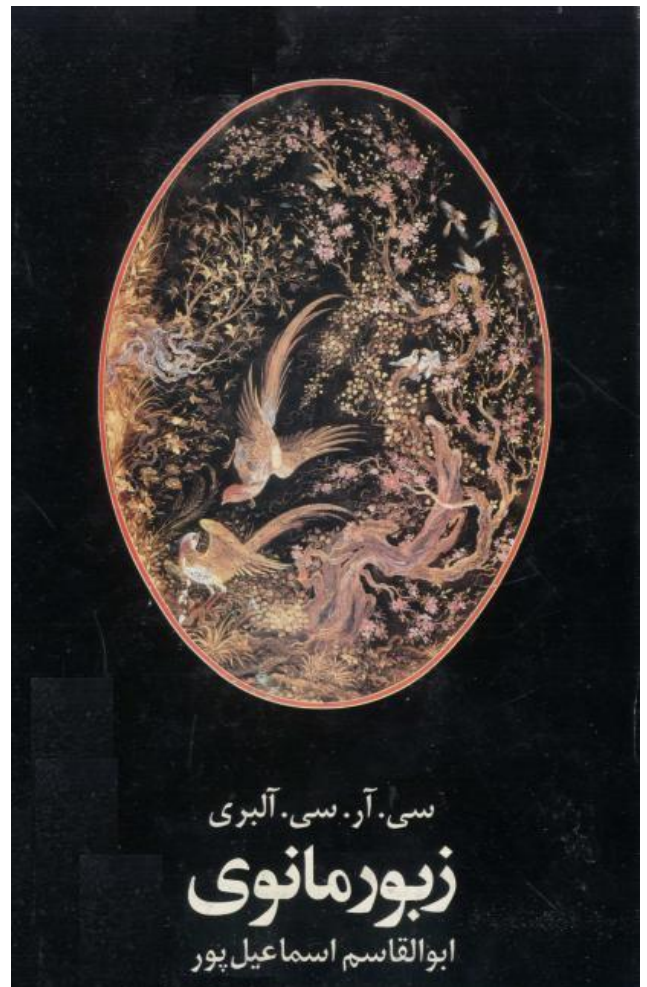
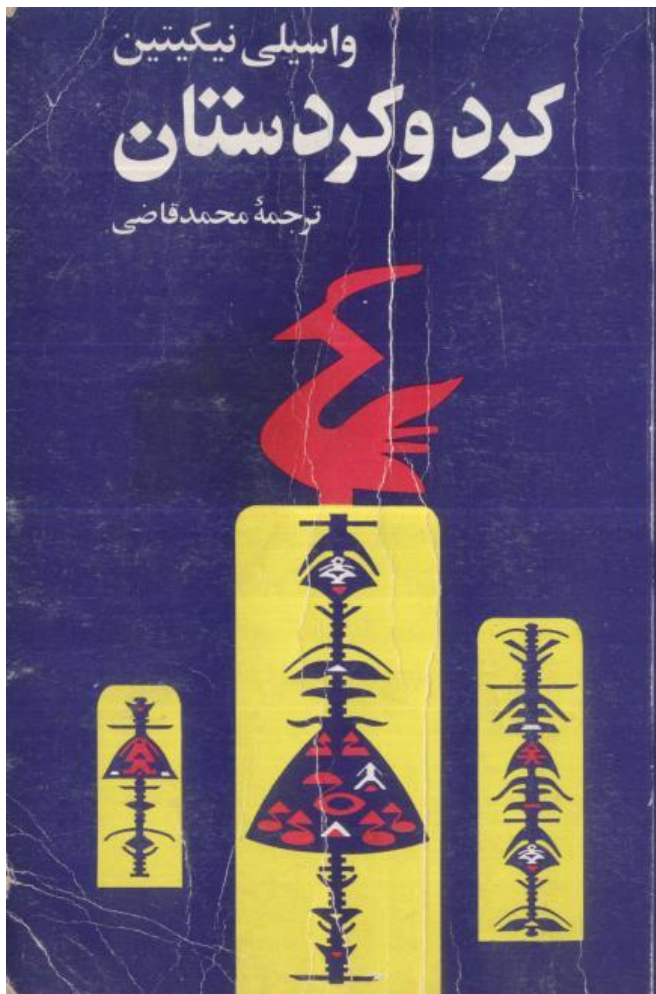
دکترهای شعر

سیاوش کسرائی

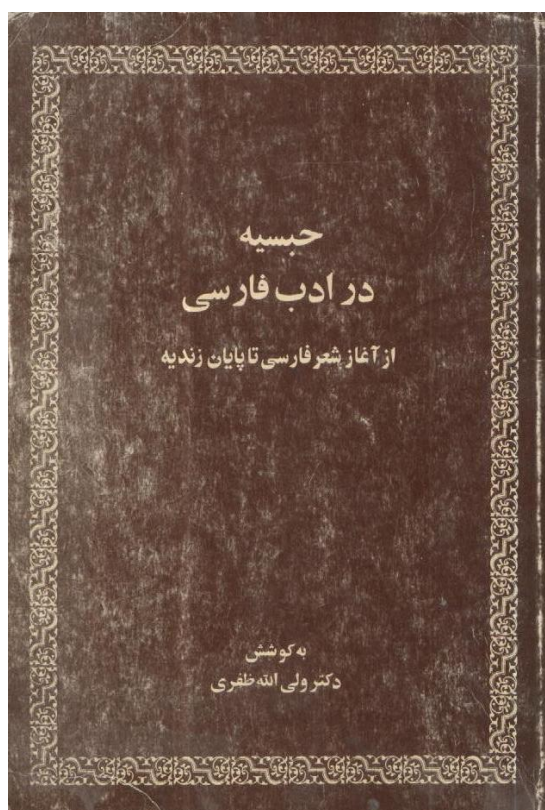
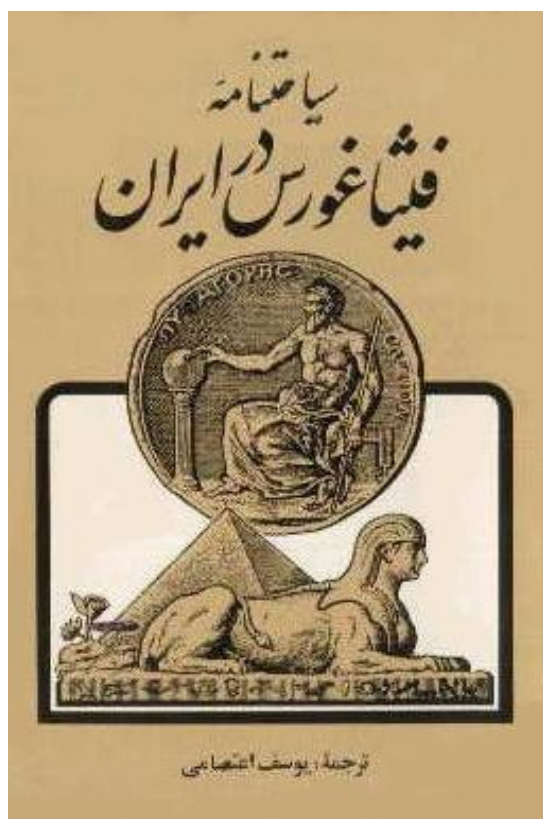
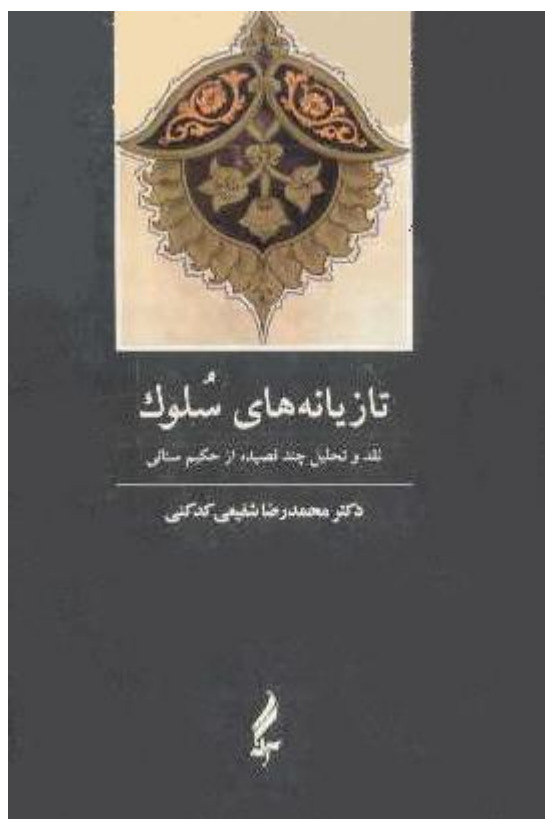
۲

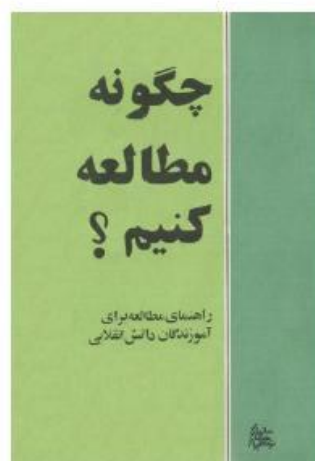
«به سوی آینده»

منتشر شد:



منتشر شد:





کتابخانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات **سازمان جوانان حزب توده ایران** و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات **کانون دانش‌آموزان ایران** را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

(...کار و دانش را به تخت زر بنشانیم...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتابخانه «به سوی آینده» به افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده» (هوادار حزب توده ایران)

